دانلود رمان

نام رمان	.....	اجباری بی رحمانه
نویسنده	.....	ساناز و پگاه
موضوع	.....	عاشقانه اجباری غمگین
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	735
ناشر	.....	دانلود رمان

نفیسا دختر ناخواسته یک خانواده اصیله که وقتی 6سالش بوده پدر و مادرش اونو رها میکنن و میرن استرالیا. تنها کسش عموشه که اونو توی خانواده دوسش داره و از بچگی بزرگش کرده. حالا پدر بزرگش میخواد اونو به اجبار با پسر عموش آرتا به عقد هم در بیاره که تا یک سال براش یه نوه بیارن تا نسلش ادامه پیدا کنه.

طبق معمول همیشه یه تیپمشکی زدم و دراومدم بیرون.امروز توی موسسه سه تا کلاس دارم.سوار ماشین شدمو و راه افتادم.اهنگ لایتی از ضبط ماشین پخش میشد.یاد زمانی که با پدر و مادرم میومدیم بیرون افتادم.چقدر این خاطرات برام دوره.۴۱سال پیش ترکم کردن و

رفتن.۴۱سال رو تنهایی کشیدم.۴۱سال همه چیز رو فروختن و رفتن استرالیا.چون من بچه ناخواسته بودم منو تو زندگیشون به حساب نیاوردن و با تنها برادرم راهی استرالیا شدن.تنها۸ سالم بود که تنها حامی و پشتیبان من عموم شد عمویی که از جنس پدرم نیست و زن عمویی که مهر مادری برام گذاشته همون کاری که مادرم برام نکرده. به موسسه که رسیدم ماشینمو پارک کردم و وارد موسسه شدم.عموم یه کارخونه لوازم بهداشتی و ارایشی داره. در کنارش یه موسسه زبان هم داره که گذاشته من توش تدریس کنم.وارد موسسه که شدم خانم رضایی گفت کلاسم تا

۳دیقه دیگه شروع میشه. وارد کلاس شدمو شروع کردم به تدریس کردن.ساعت ۹شب بود که

کلاسام تموم شد. و منم فوراً رفتم خونه. صدای خنده زن عمو میومد که داشت با عمو حرف میزد. با اومدنه من حرف زن عموقطع شد

-سلام دختر گل من! چه بی سرو صدا اومدی عزیزم؟

-سلام ببخشید. نخواستم مزاحمتون بشم برای همین بی صدا اومدم

عمو- این چه حرفیه عزیزم.برو لباساتو عوض کن که شام امادست.

با اجازه ای گفتمو مسیر پله ها رو در نظر گرفتم.خونه عمو خیلی بزرگ بود.یه باغ بزرگ که وسط

اون یه عمارت سنگی بود.خونه ۲طبقه داشت و طبقه اول شامل پذیرایی و حال و اشپزخونه.همه

اتاق ها هم طبقه دوم بود.رفتم توی اتاقم.لباسامو با یه تیشرت شلوار مشکی و سفید عوض کردم.
همه دوره میزه ۴۲نفره جمع شده بودن. عمو. زن عمو. آرنا. آرتا پسر عمومه.یه پسر سرد و مغرور.یه پسری که همه دنیا رو تو دستش میچرخونه.وارث پدربزرگم ایرج پارسا....
سلام کوتاهی کردم که جوابی نداشت.اینم از من متنفر بود.بی صدا مشغول خوردن شدم.غذای مورد علاقم فسنجون بود. یکم که گذشت عمو گفت:
-فردا شب آقاجون شام همه رو جمع کرده خونش. اصرار کرده حتما بریم.کاره مهمی داره.
_عمو جون اخه من....
_نفیسا دخترم میدونم اصلاً دوست نداری بیای ولی روی بودنه تو اصرار داره

دست از شام خوردن کشیدم.با یه شب بخیر راهی اتاقم شدم.خودمو روی تخت انداختم.و از ته دل زار زدم.اشک ریختم.هق هق زدم.انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.با نور شدیدی که توی صورتم میخورد از خواب بیدار شدم.دست و صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم.ساعت ۹بود.سر میز صبحونه حاظر شدم.فقط آرتا سر میزصبحونه نشسته بود که وارد آشپزخونه شدم از جاش بلند شد و رفت.در سکوت و تنهایی صبحونمو خوردم و راهی موسسه شدم.فقط موسسه
بود که روزمو پر میکرد.بعد موسسه یکم خرید کردم و رفتم خونه.عمو و زن عمو رفته بودن
سینما.وارد خونه که شدم آرتا داشت با تلفن حرف میزد.بهش توجهی نکردم.رفتم توی اتاقم.یه

دوش گرفتم تا سبک شدم.بعد از حموم رفتم سر میز ناهار.عمو و زن عمو اومده بودن.با هم دیگه داشتن از فیلمی که دیده بودن برای آرتا تعریف میکردن.من با لبخند و آرنا با لبخند بهشون... نگاه میکردیم.بعد از خوردن ناهار. زن عمو ازم خوااست برم پیشش.کنارش نشستم که گفت:

_عزیزم میدونم مهمونی امشب برات خیلی خوشایند نیس ولی ازت یه چیزی میخوام که مطمعنم

نه نمیگی.

_جونم زن عمو؟!چیزی شده؟!

6

_دخترم امشب ۲تا عمه هات هستند.اگر حرفی زدن به دل نگیر.اونا چیزی از عاطفه سرشون نمیشه.اصلا به روی خودت نیار.

سری برای حرفای زن عمو تکون دادم.و رفتم تو اتاقم. چشمم به عکس سه نفره پدر و مادرم افتاد.درسته اونا منو دوست ندارن.ولی من خیلی دوسشون دارم.مادرم ۸سال منو تحمل کرده بود. پدرم ۸سال خرجمو داده بود.هر چی باشه اونا خانواده من هستن. عکس رو روی میز گذاشتم.روی تخت دراز کشیددم و یه رمان باز کردم.مشغول خوندن شدم. نمیدونم چقد گذشت که تقه ای به در خورد و بعد صدای عمو:

_بلند شو اماده شیم.

یه مانتو سرمه ای بلند با شال و شلوار مشکی .یه تونیک توسی زیرش پوشیدم. و کیف و کفشم روبرداشتم. عمو جلوی در وایساده بود همین که منو دید گفت:

_وای خدا ببین دخترم چیکرده!!چقد خوشگل شدی

عزیزم

_عمو جون هنوزم عادت دارین سرمو شیره بمالید.من حتی ارایش نکردم.

_اصلا ارایش چیه؟تو فابریک خوشگلی. حالا برو سوار شو که دیر شد.

سوار ماشین عمو شدیم.و به سمت کاخ ایرج پارسا راه افتادیم.تمام طول مسیر رو به اینکه چطوری بعد از ۴۱سال باهاشون روبه رو شم فکر کردم که اخرش به هیچی نرسیدم.

وقتی که رسیدیم استرس تمام وجودمو گرفت. دستام سرد سرد بود. کنار عمو و زن عمو راه میرفتم.به عمارت که رسیدیم عم پرسید:

_نفیسا آماده ای؟

به جای من آرتا جواب داد:

_باباجون مگه میخواد بره المپیک؟خونه آقاجوونه

دیگه. لوسش نکنید!

7

به حرفش توجهی نکردم.همیشه بهم نیش میزد.به همراهشون وارد خونه شدیم.همه دور هم جمع بودن.عمه افسانه. همه آذر. عمو آرش.همه با بچه هاشونو عروس و داماداشون. اونا با عمو و زن عمو و آرتا سلام و احوال پرسی کردن.ستاره(دختر عمه آذر)پرسید:

_دایی آرمان این دختره کیه؟

همه افراد به سمت من برگشتن. عمو اومد کنارمو گفت:

_این دختر منه!!نفسیا کوچولو خودمون.

سکوت بین همه حاکم شد که عمه افسانه گفت:

_این سر راهی اینجا چیکار میکنه. برا چی گذاشتید بیاد تو!!؟

تا عمو بخواد حرف بزنه. عمه آذر گفت:

_افسانه راست میگه. این آشغال برای چی اینجاست؟!اگه آرین میخواست نگهش داره..نگه میداشت.تو برا چی برش داشتی؟!

صورتم از اشک خیس بود.داشتم از خونه میرفتم بیرون که صدای یه مرد منو برگردوند.

_وایسا.!بس کنید دیگه.

یه پیرمردی که روی صندلی سفید سلطنتی نشسته بود.نگام کرد.آرتا بالای سرش وایساده بود و با یه پوزخند بهم نگاه میکرد:

_امشب نگفتم برای این حرفا اینجا جمع بشید. پس تمومش کنید!

زن عمو اومد سمتم و گفت:

_بیا بریم لباساتو عوض کن عزیزم.

به همرا زن عمو وارد اتاقی شدم که دکوراسیون کرم

و قهوه ای داشت.روی تخت نشستم. و از ته دل زار زدم. زن عمو منو تو آغوشش کشید و گفت:

8

_الهی قربونت برم من. گریه نکن. همه چی زود تموم میشه. بعداز شام فوری میریم. آروم باش اشکامو پاک کردمو لباسامو دراوردم.به اصرار زن عمو یه رژ صورتی کمرنگ زدم که از این بی روحی دربیام. همه داخل پذیرایی نشسته بودن. کنار عمو و زن عمو نشسته بودم که یه صدای گرم شنیدم:

_سلام نفیسا

برگشتم و به دختری که هم سن و سال خودم بود نگاه کردم:

گفتم : ببخشید شما؟؟

_من تانیا هستم. دختر عمه افسانه.من بابت

حرفای مامانم عذر میخواام.

_من عادت دارم.مهم نیس که...

عمه افسانه: تانیا بیا اینور.

بغضم گرفت.از این همه بی رحمی.

تانیا سری از روی تاسف تکون داد که من با لبخند تلخ جوابشو دادم.

واقعا اضافه بودم. خیلی حس بدی بود

موقع شام که شد همه به سمت میز رفتن.عمو هم دستمو کشید و برد.روی میز شام همه جور غذا بود.یکم برای خودم کشیدم.همش احساس سنگینی نگاهیو رو خودم حس میکردم.بدترین شام عمرمو خوردم.داشتم ظرفارو جمع میکردم که سمانه دختر عمه آذرکه خیلی پرو و تخس بود

اومد کنارم و گفت:

_هه... استیلت به کارگرا شبیهه.عین این خدمتکارا

میمونی.عمو حق داشت که ولت کنه.
اینجوری تحملت کرده بود از سرت زیاد بود.
هر آن ممکن بود بغضم بشکنه.قطره اشکی از روی صورتم سر خورد که گفت:
9
_نه قیافه داری نه شخصیت .آدمم که نیستی.
نمیدونم عمو آرمان از چیه تو خوشش میاد، ولی خوب شانس اوردی که به دادت رسیده وگرنه باید توی خیابون....
آرتا: خفه شو سمانه، گمشو برو تو.
با دادی که آرتا زد بشقاب از دستم افتاد و شکست.اشکامو پاک کردم و مشغول جمع کردن خرده
هاش بشقاب شدم.دستمو برید. با نشستن دست زن عمو روی...

روی دستم درد شدید پیچید.صدای زن عمو مهتا (همسرعمو آرش) گفت:

_دست و پا چلفتی. بریم بچه ها.

همه به جز عمو آرمان و زن عمو و آرتا رفتن بیرون.زن عمو اشکامو پاک کرد. عمو هم دستمو باند پیچی کرد.به کمک عمو بلند شدم و روی مبل داخل پذیرایی نشستم.همه ساکت بودن و منتظر بودن که پدربزرگ حرف بزنه:

_زود میرم سر اصل مطلب و حوصله مقدمه چینی ندارم خودتون میدونید که نسل من باید ادامه پیدا کنه.نصف ثروت من به بچه هام تعلق میگیره و نصف دیگش....

مکثی کرد و ادامه داد:

_نصف دیگه ثروتمم به آرتا و نفیسا تعلق میگیره.

چشمام داشت از حدقه درمیومد.صدای اعتراض همه بلند شد که پدر بزرگ عصاشو کوبید زمین و گفت:

_صبر کنید!به یه شرط ارثیه من به این دو نفر میرسه که باهم ازدواج کنن و تا یک سال برای من وارث بیارن!!!!

با دادی که آرتا زد همه برگشتن سمتش:

_چی؟ازدواج با نفیسا و بچه دار شدن ؟به خاطر پول ارثیه؟من اینقدر دارم که....

10

_آرتاااااا؟؟تند نرو!..یادت باشه که تمام اموالی که الان داری به اسم منه.تنها راه زندگیت ازدواج با این دختره.

_دختر؟! انگار من هفت پشت غریبم.منم نوه تو هستم.همخون تو هستم.

عمه گفت:

_بیچاره آرتا که باید این دخترو تحمل کنه.

عموآرمان_بس کن افسانه.هیچی بهت نمیگم بازم داری ادامه میدی؟!مگه خودت دختر نداری؟مگه خودت هم جنس همین نیستی؟پس چرا اینجوری میکنی؟

_داداش تو داری منو دخترامو با این سر راهی مقایسه میکنی؟واقعا که.

_فرشته(زن عمو) نفسیا بلند شو بریم.

امشب شخصیتم کاملا خورد شد. تمام مسیر رو تا خونه گریه کردم.رسیدم خونه رفتم تو اتاقمو تا صبح گریه کردم.نزدیکای صبح بود که تقه ای به در خورد و آرتا داخل شد...

کنارم روی تخت نشست و گفت:

_بسه نفیسا از ساعت ۴۴تا الان داری گریه

میکنی. این اجبار زندگیه ماست.پس الکی اشک نریز.
چه بخوای چه نخوای باید باهام ازدواج کنی.فکر نکن که عاشق چشم و ابروتم و میخوام باهات ازدواج کنم. ببیننفسیا پدربزرگ بیشتر از یک سال زنده نمیمونه و سرطان داره. اون میخواد قبل مرگش بچه مارو ببینه .ما باید توی این هفته عقد کنیم و تا یک سالم براش بچه بیاریم.
چشام داشت از حدقه درمیومد. من نمیخوام ازدواج کنم اونووقت بچههه بیاررررم!!!!!
_ببین نفسیا ما باید ازدواج کنیم.همه زندگی ما همیشه الکیه
نفیسا چیزی که واقعیه اون بچس که باعث میشه تمام ثروت به ما برسه.یکم فکر کن آینده نچندان دور با یه عالمه پول به زندگیت ادامهمیدی.

وقتی پدر بزرگ مرد از هم جدا میشیم و بچه رو میذاریم بهزیستی....

11

_خفه شووو!؟ ینی چی بچه رو هم میذاریم بهزیستی. مگه الکیه.من نمیذارم این اتفاق بیوفته.نمیخوام بچه ام مثل خودم باشه . فهمیدی؟!

_صداتو بیار پایین واسه من داد نزن.باشه بعد طلاق بچه رو نگه دار.من که نمیخوام. تا فردا فکر کن. این بهترینراه زندگی ماست.فردا ساعت ۴۴ظهر من کافی شاپ دریام اگه جوابت مثبت بود بیا اگه نیومدی ینی جوابت منفیه.

رفت.من رو با فکری داغون گذاشت و رفت.خواب از سرم پریده بود.تا ساعت ۴۴فکر کردم.بخاطر پدربزرگم که شده ازدواج میکنم.درسته اونا با من

کاری کردن که باعث تحقیر شدنم بود خورد شدم بود ولی من بهشون کمک میکنم و پدربزرگ رو حسرت به دل نمیذارم.
یه تیپ ساده زدم و به سمت ادرس کافی شاپ رفتم.با تاکسی رفتم حال پشت فرمون نشستن نداشتم. ساعت ۴۴:۲۱دقیقه بود.وارد کافی شاپ شدم که شدم آرتا رو دیدم که داشت قهوه میخورد.اروم حرکت کردم و رو به روش ایستادم.
منو که دید لبخند محوی زد و گفت:
_اگه یه کار تو عمرت کرده باشی که خوب باشه همینه! بشین.
روبه روش نشستم.برام سفارش قهوه و کیک شکلاتی داد:
_الان میریم خونه آقاجون تا بهش خبر بدیم.همه میدونن ازدواج اجباری کردیم پس نیازی نیس

نقش بازی کنیم و ادای عاشقا رو دربیاریم.به عروسی مفصل نیازی نیست. ظهر که عقد کردیم و شبشم یه مهمونی میدیم.مشکلی که نیس؟

_فقط دارم زندگیمو بخاطر مردی فدا میکنم که توی حسرت چیزی قبل مرگش نمونه.هیچ اعتراضی ندارم.چون مجبورم.مهمونی بعد عقدم لازم نیس چون کسی حاظر نمیشه که بیاد. پس بیخودی خرج نکن. الانم زودتر بریم که باید برم موسسه.

از سردی لحنم جا خورد.سری تکون داد و یه تراول پنجاهی روی میز گذاشت و رفتیم.سوار پورشه لیمویی رنگش شدیم و به سمت خونه پدربزرگ رفتیم.تمام طول مسیر فقط اهنگ گوش دادیم.هیچ کدوم حرف نزدیم تا رسیدیم.پدربزرگ از دیدن ما دونفر کنار هم جا خورد.وقتی

12

گفتیم رو پیشنهاد شما فکر کردیم و جوابمون مثبته گفت فردا بریم برای آزمایش و پس فردا عقد کنیم.یه جوری دستور میداد که انگار داره برده شوهر میده.

از خونه پدربزرگ دراومدیم بیرون.آرتا منو برد موسسه و گفت که میاد دنبالم.کارم که تموم شد آقای جاوید (یکی از استادا) اومد پیشم و گفت :

_خانم پارسا میشه ازتون یه خواهشی کنم؟

_بفرمایید آقای جاوید؟!

_من مادرم شیرازه زندگی میکنه.یه مدته حالش خوب نیست.میخوام برم شیرازه.میشه فردا عصر یه کلاس منو شما برید؟

_چرا که نه.البته.فردا ساعت چند کلاس دارین؟

_۸تا یک ربع .۴۱شب.میدونم براتون سخته ولی

قول میدم جبران کنم.

_این چه حرفیه. با خیال راحت برید. من هستم.

_ اینجا چه خبره نفیسا؟؟؟!!!

با دیدن آرتا رنگ از روم پرید. الان فک میکنه دارم چی میکنم. خدافظی مختصری با جاوید کردم و به همراه آرتا سوار ماشین شدم.چشماش کاسه خون بود.با سرعت توی خیابون میروند.از ترس به صندلی چسبیده بودم که گفت:

_با پسره چی میگفتی ؟؟؟هاااان!!!

_درمورد کلاس حرف میزدیم.کاری نمیکردیم که!..

_پس اون خنده ها و عشوه ها درمود کلاس بود؟یه کلاسی بهت نشون بدم نفسیا.صبر کن فقط!

به خونه که رسیدیم با یه سلام کوتاه رفتم توی اتاقم.فک منم آرتا به پدر و مادرش گفته بود که

قراره ازدواج کنیم.چون زن عمو هی عروس گلم عروس عزیزم میکرد.تا آخر شب دیگه با آرتا

13

همکلام نشدم.پیش عمو جلوی TVنشسته بودیم که آرتا بلند شد و رفت تو اتاقش.منم یکم موندم تا خوابم بگیره و خسته بشم .رفتم دستشویی مسواک زدم و رفتم توی اتاقم.روی ایینه اتاقم نوشته بود:

فردا ساعت ۷میریم آزمایشگاه.آماده باش.پریدم روی تخت.یه ثانیه نشد که خوابم برد

با صدای آلارم گوشیم از خواب پاشدم.لباس پوشیدم و یکم ارایش کردم.و رفتم پایین.آرتا مشغول حرف زدن بود که منو دید. با یه خدافظی از خونه زدیم بیرون.من کم خونی شدیدی دارم ، خداکنه اونجا چیزی نشه.دوست نداذم آرتا فکر

کنه ضعیفم.به آزمایشگاه که رسیدیم هنوز به نوبتمون مونده بود.گوشیم زنگ خورد.استاد جاوید بود. ترسیدم جواب بدم. سریع رد تماس کردم ، که دوباره زنگ زد. آرتا زیر چشمی نگاه کرد و گفت:

_چرا جواب نمیدی؟

_ چیز مهم نیست . مربوط به خودمه

_زبونت دراز شده هاااا.گفتم چرا جواب نمیدی.اصلا گوشیتو بده ببینم.

خواست گوشیمو بگیره که پرستار برای آزمایش صدام کرد. منم با یه پوزخند مسخره زدم رفتم توی اتاق آزمایش.چشمامو یکم بستم و دعا دعا میکردم چیزیم نشه!!

از سوزش دستم فهمیدم که خون گرفت.از جام بلند شدم. خده رو شکر تا الان سرم گیج

نرفت.آرتا که اومد نفهمیدم که چیشد که چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم..
آرتا همین که دراومدم بیرون نفیسا از حال رفت. کشیدمش تو بغلم و روی تخت گذاشتمش.
پرستار بهش سرم وصل کرد و موقع رفتن گفت: خانومتون کم خونی شدید دارن برای همین از حال رفتن این مشکل از کودکی بوده بیشتر مراقبشون باشید
یعنی نفیسا از بچگی کم خونی داشته؟ پس چرا من نمیدونستم؟ چرا مامان چیزی بهم نگفت؟ حتما مامانم خبر نداشته. گوشیش زنگ خورد تا بیام جواب بدم قطع شد پس بیخیال شدم و کنار تختش نشستم. سرمش یکم مونده بود ک چشماشو باز کرد. منو که دید اشکاش راه افتاد و با

صدای ضعیفی گفت: ببخشید امروز به خاطر من از کار و زندگیت افتادی. تو برو من خودم با تاکسی میرم خونه...

اخمی کردم و گفتم: میرم بگم پرستار بیاد سرم از دستت دراره....

از اتاق زدم بیرون. نفیسا همیشه خودشو توی دردسر میندازه برای این و اون. واقعا مظلومه ولی من هیچ حسی بهش ندارم. وقتی تو این ۴۱سال حاضر نشدم باهاش کنار بیام قطعا نمیتونم تو این یه سالم کنار بیام. شخصیت نفیسا برام عجیبه! از یه طرف همش تو خودشه و از طرفی مدافع همست. با سردرگمی همراه نفیسا از بیمارستان اومدیم بیرون. سر راه براش یه شیرموز و کیک گرفتم چون واقعا بهش نیاز داشت. شیرموز رو با یه تشکر کوتاه ازم گرفت و مشغول خوردن شد.

اون همیشه باهام مهربون بود ولی من مثل برج زهرمار بودم و اخم میکردم. نزدیکای خونه که شدم گفت: میشه به عمو اینا حرفی نزنی که کم خونی دارم

فقط سر تکون دادم. به خونه که رسیدیم درو با ریموت باز کردم و وارد شدم. باید ناهار میخوردم و میرفتم شرکت. درسته خرید نداریم ولی باید براش حلقه بخرم. زنگ زدم به یکی از دوستام و سفارش حلقه دادم. قرار شد فردا قبل محضر حلقه رو بگیرم.فردا روز مهمی برای منه

بعد از ناهار رفتم شرکت

به خانوم امیری گفتم: خانوم امیری به مهندس رستگار بگید بیاد توی اتاقم.هیچ تلفنی رو هم وصل نکنید

چشمی گفت و رفت

پشت میزم نشستم و سرمو توی دستام گرفتم
ذهنم پراز آشفتگی بود
تقه ای به در خورد و سامی وارد اتاق شد
سامی دوست دوران دبیرستانم بود.تنها فرد قابل اعتمادم
15
_به به آقا آرتا پارسال دوست امسال آشنا
_سامی خفه شو لطفا.بیا این پرونده رو کامل کن بفرس.اصلا حوصله ندارم
_آرتا چرا انقد بهم ریختی؟چته؟
_داغونم سامی.داغون.دیگه هیچ راهی توی زندگیم ندارم
همه قضیه رو بهش گفتم.وقتی فهمید که اون دختر نفیساس اخمی کرد و گفت: یعنی نفیسا همون دخترعموت که خونتونه باید با تو ازدواج

کنه؟؟اخه این چه شرطیه که پدربزرگت گذاشته؟؟واقعا که.بیچاره نفیسا

_سامی؟؟؟تو دوست منی؟دلت واسه اون دختره میسوزه

_پس چی فکر کردی.تو که زندگیت تباه نمیشه اون بیچاره همه چیزشو از دست میده

_بروبابا.منو باش که روی دیوار کی دارم یادگاری مینویسم

فردا ساعت ۴۲محضر..... به عنوان شاهد عقد من اونجا باش

_چشم حتما امره دیگه نداری؟؟؟

_نههه!!!پرونده یادت نره تا اخر امروز بفرس.با شرکت ایتالیایی قرارداد بستی؟؟؟

_اره فردا یه ناهار کاری داری.آدرس رستورانو میفرستم.فعلا

ساعت ۸شب بود که رفتم خونه.نفیسا هنوز نیومده بود

اون همیشه دوشنبه ها ساعت 6خونه بود

_مامان نفیسا کجاس؟؟

_نمیدونم مامان.رفته آموزشگاه هنوز نیومده گوشیشم برنمیداره

بابا: من به آموزشگاه زنگ زدم ولی کسی جواب نداد

16

سوئیچمو چنگ زدم و سوار ماشینم شدم

همین که خواستم از در بیام بیرون ماشین نفیسا وارد حیاط شد

با عصبانیت در ماشین رو کوبیدم و گفتم

_ساعت یک ربع به یازده شبه.خانوم کجا تشریف داشتن؟

_آموزاشگاه بودم

_دروغ نگو.تو دوشنبه ها تا ساعت 6بیشتر کلاس نداری.با کی قرار داشتی؟؟

از صدای داد من بابا و مامان اومدن بیرون

نفیسا رفت پشت مامان که بابا گفت

_چته پسر؟؟آروم تر

_معلوم نیس تا الان با کی بوده و داشته چیکار میکرده که.....

گوشی نفیسا زنگ خورد.از روی زمین برداشتم و جواب دادم

همین که برقراری تماس رو زدم صدای یه مرد پیچید تو گوشی

_سلام خانوم پارسا....جاویدم....ممنون بابت اینکه جای من سر کلاس رفتید

مادرم سلام میرسونه.به آقای پارسا هم سلام

برسونید
گوشی قطع شد.تنها چیزی که دیدم دویدن نفیسا به سمت خونه بود
خشم و عصبانیت و ناراحتی تو چشمای بابا و مامانم بیداد میکرد
بابا:من اینجوری پسر بزرگ کردم؟؟من زود قضاوت کردن بهت یاد دادم؟؟واقعا که.متاسفم برات
آرتا
17
شرمنده سوار ماشین شدم و به طرف خونه خودم رفتم
نفیسا:
_دخترم بیا شام.آرتا رفت خونه خودش بیا عزیزم
_نه عمو میلی به شام ندارم میخوام بخوابم.شب بخیر

_اخه عزیز دلم بدون شام که نمیشه خوابید

عمو یه چیزایی زیر لب گفت و رفت

صفحه گوشیم روشن خاموش شد

برام اس اومده بود.بازش کردم

آرتا برای اولین بار بهم اس داده بود:

_زندگی مانند شمع و پروانه اس....تو پروانه و من شمع....من در کنار تو می ایستم و میسوزم تو دورم میچرخی و می سوزی...

براش نوشتم:

_گاهی ممکن است در زندگی از پله چوبی پوسیده بگذری....تو میتوانی آرام گام برداری تا سالم برسی....میتوانی تند بدوی که پل بشکند و هیچ گاه نرسی...

پیامو که فرستادم روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

یعنی این اخرین ساعت دوران مجردیم بود.کنار آرتا نشسته بودم

عاقد شروع کرد:

_عروس خانوم،خانوم نفیسا پارسا آیا به بنده وکالت می دهید که شما را به عقد دائم آقای آرتا پارسا در بیاورم.آیا وکیلم؟؟

18

تا ستاره اومد حرفی بزنه با صدای بلندی گفتم:بلههه

همه متعجب نگاه میکردن که پدربزرگ شروع کرد به دست زدن

همه دست زدن

زنمو خواست عسل بیاره که بهش گفتم:

_زنمو زندگی ما سراسر تلخیه پس زحمت الکی نکشید

زنمو شروع کرد به گریه کردن که گفتم:

_مامان جونم راحت باش.نفیسا مزاحم داره میره.دیگ کسی نیس که به خاطرش طعنه و کنایه بشنوید.در ضمن نگران پسرتون هم نباشید خدمتکار خوبی براش میشم

پدربزرگ:آرمان فرشته رو ببر توی ماشین آرتا توهم نفیسا رو ببر خونتون اینجا جای گریه زاری نیست

آرتا از لباسم گرفت و بلندم کرد!!!

هه آرتا حتی دوست نداره به من دست بزنه چه برسه به یه عمر زندگی

با حالی زار سوار ماشین شدم.فقط بی صدا اشک می ریختم.

هه چه جالب همه با خوشحالی و عشق میرن خونه بخت من با گریه

به خونه آرتا که رسیدیم بی حرف از ماشین پیاده شدم.
یه چمدون کوچیک بیشتر نداشتم که با زحمت با خودم به داخل آسانسور بردم
خونه آرتا طبقه ۴۷ی برج ۲۱طبقه بود
در خونه رو که باز کرد گفت:
_اولین اتاق از سمت چپ برای تو
19
رفتم توی اتاقی که گفت.حالم به قدری بد بود که خودمو انداختم رو تخت دو نفره و شروع کردم به گریه کردن که نفهمیدم کی خوابم برد.
_نفیسا نفیسا بیدار شو.الان دیر میشه!!!
با صدای آرتا چشمامو باز کردم.آرتا آماده شده بالای سرم بود
با صدای تحلیل رفته ای از آرتا پرسیدم:

_چیزی شده؟؟؟

_امشب همه خونه آقاجون جمع شدن.پاشو آماده شو برای ساعت ۸شب

رفت بیرون.رفتم دستشویی آبی به صورتم زدم یه مانتو بلند سرمه ای با شال و شلوار مشکی پوشیدم

صورتم مثله مرده ها بی روح شده بود

یکمم آرایش کردم و رفتم بیرون

هه جالبه آرتا یه کت مشکی با پیرهن و شلوار جین سرمه ای پوشیده بود

لبخندی زد و گفت:

_روز اولی ست کردیم!!چه اتفاق جالبی

منم در پاسخ حرفش لبخند تلخی زدم و از خونه بیرون رفتیم

وای آسانسور.ظهر حالم اصلا خوب نبود نفهمیدم

آسانسور داره

یه قدم رفتم عقب که آرتا گفت:

_چیشده؟؟اگ چیزی شده بهم بگو!!!!چیزی جا گذاشتی؟؟

20

_نه نه...من....م..ن

_تو چی نفیسا؟؟جون به لبم کردی دختر

_من میخوام از پله ها برم.پله خیلی دوست دارم

_نفیسا چرت نگو ۴۷طبقس.ببینم تو از آسانسور میترسی؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_اره

پوزخندی زد و گفت:

_هنوز همون بچه ۸ساله بیچاره ای؟؟

فورا اشکم چکید.همه ۴۷طبقه و دیویدم

ایم روزا خیلی گریه میکنم.خیلی تنهام
روی اخرین پله نشستم که دستی روی شونم قرار گرفت
حتما آرتاس.سرمو بلند کردم که با دیدن پیرمردی خورد تو ذوقم
_سلام خانوم؛چرا اینجا نشستی؟؟بابا جان بیا آب بخور
در آسانسور باز شد و آرتا اومد بیرون.وقتی دید روی زمین نشستم به طرفم اومد و گفت:
_چرا زمین نشستی؟؟
بلند شدم و بدون توجه به آرتا از پیرمرد ک مش رجب نام داشت خداظی کردم
نزدیکای خونه بودیم که آرتا گفت:
21
_نفیسا ببین چی دارم بهت میگم.کمتر گریه کن

واقعا خیلی زیاد گریه میکنی فردا کور میشی
میوفته گردن من.در ضمن در برابر عمه ها و زنمو جواب نده ولشون کن
به حرفاش سری تکون دادم.به خونه پدربزرگ که رسیدم آرتا اومد سمتم و گفت:
_زیادم پیاز داغ نسوزون.سعی کن خودتو مشغول نشون بدی
_آرتا من تنهام.عمه ها دوست ندارن بچه هاشون کنار من باشن.عمو آرشم که بچه دار نمیشه.پدر و مادرتم که بیکار نیستن
پس من چیکار کنم؟؟؟
دستمو کشید و باخودش برد
انگار یه چیزی از دستاش بهم تزریق شد نمیدونم اسمشو چی بزارم
ساکت شدم.وارد خونه که شدیم همه بودن

عمه ها و عمو آرش آرتا رو بوسیدن و بهش تسلیت گفتن
هه به خاطر اینکه با من ازدواج کرده
اما آرتا در جواب همه گفت که خیلی راضیه و من باعث اذیتش نیستم
زنمو پیشونیمو بوسید و گفت:
_آرزوم بود عروسم بشی.خدایا شکرت به آرزوم رسیدم
عمو آرتا رو کشید تو بغلش و گفت:
_درسته به اجباره ولی مثله چشمات مواظبش باش.میدونی که زندگیم این دختره.پس به تو که پسرمی می سپرمش
دلم به خاطر این همه محبت گرفت
22
ای کاش این حرفارو پدرم ب آرتا میزد.ای کاش

مامانم اینجا بود

آرزوی هر دختری تو عروسیش اینه که پدر و مادرش کنارش باشن حتی اگه اون ازدواج اجباری باشه.براش اشک بریزن و آرزوی خوشبختی کنن اما من هیچکسو ندارم.عزیزترین کسام ولم کردن به خاطر گناهه نکردم.

من تنها تو زندگیم عمو و زنمو رو دارم و به تازگی آرتا ک البته ب اونم نباید زیاد دل ببندم

بغصمو به سختی قورت دادم تا نابود شدنمو نبینن کسایی که ب خونم تشنن و من هنوز دلیلشو نمیفهمم

سرمو بلند کردم.رو صورته همشون یه پوزخند بود سمانه گفت:

_زنمو جون لازم نیس جلوی ما تظاهر به دوست داستن این دختره کنید.همه میدونن این ازدواج

اجباریه و هیچ کسم به این وصلت راضی نبوده و یک سال دیگم از هم جدا میشن.پس راحت باشید جلوی ما

زنمو با عصبانیت رو به سمانه گفت:

_سمانه خانوم اینا تظاهر نیست.واقعیت محضه.ما نفیسا رو از ته دلمون دوست داریم.مگه نه آرمان؟؟؟

عمو:بله درسته.

و با پوزخند اضافه کرد:

_حتی بیشتر از بچه های خواهرم

با قدردانی به بهترین افراد زندگیم نگاه کردم.اونا همه زندگی منن

با صدای پدربزرگ سرمو به طرفش برگردوندم:

23

_خیلی خوب بسه دیگ.اینجا جای جنگ و دعوا

نیست.سمانه توام جلوی دهنتو بگیر.نبینم دیگ بیخودی بازش کنی

سمانه:ولی آقاجون این دختره.....

پدربزرگ:سماااااااانه نشنیدی چی گفتم؟؟؟؟

سمانه با اکراه جواب داد:

_چشم آقاجون

پدربزرگ شروع کرد به صحبت کردن:

_خوبه.گوش کنید.صحبت اصلیم با شماست.آرتا و نفیسا.بهتون گفتم سر یک سال ازتون نوه میخام.اونم باید پسر باشه اما.....

با کمی مکث ادامه داد:

_بعد از یکسال حق انتخاب با آرتاس.میتونی با نفیسا تا اخر عمر زندگی کنی ومیتونی طلاقش بدی و پسرتو خودت بزرگ کنی

عمو با بهت گفت:

_پدر چی دارید میگید

پدربزرگ:آرمان هنوز حرفم تموم نشده.و اما تو نفیسا،اگه آرتا قبولت کرد که تا اخر عمر باهاش زندگی میکنی اما اگر نه بچه رو باید بدی به آرتا خدایا اینا چی دارن میگن.نه دیگه نباید ساکت بمونم باید یه چیزی بگم

این همه سال سکوت کردم دیگ بسه.از جام بلند شدم:

_پدربزرگ هیچ معلوم هس چی دارید میگید؟؟شما فقط قصدتون بدبخت کردن منه؟به خاطر چی؟چون ناخواسته بودم؟؟اخه مگ دسته من بود.

24

شما که همیشه بزرگید رییسید چرا همون موقع دستور ندادید که منو بکشند.حداقل راحت

میشدم و الان این همه عذاب نمیکشیدم.بهم گفتید با آرتا ازدواج کن گفتم چشم.چرا چون دوستتون داشتم.میخواستم حداقل یکم خوشحالتون کنم.هه البته من نه بچه ای که از وجوده منه

اما حالا شما میخاید منو از بچه ای که قراره ۹ماه توی شکم من رشد کنه رو ازم جدا کنید؟؟

شما خوب میدونید که آرتا منو نمیخواد و قطعا سال بعد منو طلاق میده و بچه رو با خودش میبره این ازدواجیم ک با من کرد فقط به خاطر احترام به شما بوده پس قطعا بچمو با خودش میبره

اشکامو پاک کردم و به طرفش رفتم.پایین صندلیش زانو زدم:

_پدربزرگ بهم رحم کن.التماست میکنم.ازتون خواهش میکنم بزارید بچم پیش خودم بزرگ

بشه.الانه منو ببینید که چقدر دارم بی تابی میکنم دیگ وای به حال وقتی که قراره اون بچه بشه همدمم بشه دلیل زندگیم.ازتون خواهش میکنم پدربزرگ
زار میزدم و به زانوش چنگ میزدم.صدای هق هقم با صدای گریه زنمو سکوت خونه رو میشکست.به پدربزرگ نگاهی کردم.یه غمی پشت اون چشمای مغرور و یخیش بود
پدربزرگ:تموم شد سخنرانیت؟؟تو خودت خوب میدونی که من حرفی رو میزنم دیگ برنمیگردونم.پس اصرار بیخود نکن
باحالی زار به سمت بیرون دویدم اخه چرا انقد من بدبختم خداجون
آرتا:
دلم واسش سوخت چی میکشه این دختر

روبه آقاجون گفتم:

_آقا جون شما خیلی دارید به این دختر ظلم میکنید.این حقش نیست.حقش نیس آقاجون.شما بزرگ این خانواده اید.نفیسام نوه شماست.چه خواسته چه ناخواسته

25

واقعا متاسفم به خاطر این رفتارتون

به سمت بیرون رفتم حالا معلوم نیس این دختره کجاس.به سمت ته باغ رفتم

صدای هق هقشو شنیدم:

_نفیسا؟؟

سریع سرشو به طرفم برگردوند.دوید سمتم و جلوی پام زانو زد.خدایا نه

_آرتا.....آرتا ازت خواهش میکنم.التماست میکنم

نزار بچم ازم جدا بشه
تو میدونی که یه بچه واسه مادر چقد ارزش منده.توروخدا.تو مثله پدربزرگ نباش.آرتا.....
دستاشو گرفتم و بلندش کردم.گرفتمش تو بغلم.می لرزید و اشک میریخت.درسته ازش خوشم نمیاد.ولی به هرحال طاقت ناراحتی اطرافیانم رو ندارم.اونم که دختر عمومه و البته زنم
_نفیسا...نفیسا آروم باش گریه نکن.تو از بچت جدا نمیشی.بهت قول میدم.آرتا داره بهت قول میده.آروم باش دختر عمو
نفیسا:آرتا راست میگی؟؟نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم ممنونم واقعا ممنونم
از بغلم کشیدمش بیرون
_حالام برو سوار ماشین شو که بریم خونه.دیر وقته
دوتایی به سمت ماشینم رفتیم و بدون توجه به

افراد داخل خونه به سمت خونه حرکت کردیم به خونه که رسیدیم نفیسا رفت توی اتاقش. منم خیلی خسته بودم و بعد از خوردن یه قهوه رفتم خوابیدم.

نفیسا

26

با سردرد شدیدی از خواب بلند شدم. خونه در سکوت مطلق بود. دست و صورتمو شستم و رفتم تو اشپزخونه. خبری از آرتا نبود فقط یه یادداشت روی یخچال زده بود که[:ناهار نمیام امشب یه جلسه مهم دارم که احتمالا دیر میام منتظرم نباش] به درکی زیر لب گفتم و مشغول صبحونه خوردن شدم. بعد از صبحونه یه نگاهی به خونه کردم. اووووف روی هر میز به اندازه یه بند انگشت خاک بود و زمین اتاق پر آشغال. دست به کار شدم

و همه خونه رو تمیز کردم. نفهمیدم زمان چه قدر گذشت که صدای شکمم بلند شد. لوبیا پلویی که از صبح گذاشته بودمو برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم. روی مبل دراز کشیدم و یه فیلم گذاشتم

وسطای فیلم بود که زنگ درو زدن از چشمی نگاه کردم آرتا بود. با تعجب درو باز کردم و گفتم:

سلام مگه نگفتی نمیای؟

_به تو چه؟ خونه خودمم باید از تو اجازه بگیرم

سرمو انداختم پایین و رفتم تو آشپزخونه. براش غذا کشیدم و رفتم تو اتاقم. یه کتاب برداشتم و مشغول خوندن شدم. صدای در نشون دهنده این بود که آرتا رفته. از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه همه غذاشو خورده بود. لبخندی زدم و ظرفا رو شستم. خوابم نبرد. توی اینترنت سرچ

کردم و مشغول پختن کیک شکلاتی شدم. حوصلم واقعا سر رفته بود. نزدیکای ساعت ۸شب بود که زنمو بهم زنگ زد و گفت که پیک داره وسایلمو میاره. به قدری خوشحال شدم که حد نداشت لپ تاپمو باز کردم که دیدم توی ایمیل از دوست صمیمیم مهسا پیام دارم. مهسا تنها دوستم بود که از دوره راهنمایی تا الان کنارمه. سال پیش ازدواج کرد و به خاطر کار شوهرش...

...به خاطر کار شوهرش به مدت یکسال رفتن دبی

]سلام نفیسا جونم خوبی؟ دختر دلم برات یه ذره شده من آخر این هفته میام ایران دیگه برنمیگردم دبی کارمون جور شده. رادینم سلام میرسونه پیامو اگه دیدی جواب بده. خدافظ]

یه عالمه ذوق زده شدم براش نوشتم:

[سلام عزیزم! خوبم. دل منم برات تنگ شده. خیلی خوشحالم که داری میای یه عالمه برات خبر دارم. بیای میام فرودگاه دنبالت. سلام منم به رادین برسون. مواظب خودت باش عزیزم خدافظ]

دیگه جواب نداد. رفتم تو آشپزخونه و مشغول پختن لازانیا شدم. آرتا عاشق لازانیا بود. داشتم میزو میچیدم که در خونه باز شد و آرتا اومد. وسایر توی دستشو انداخت روی اپن و گفت:

_چه بویی راه افتاده از کدوم رستوران غذا گرفتی؟

_اولا سلام! دوما خودم درست کردم. تا تو لباستو عوض کنی غذا آماده میشه

_هه...پس از این کارا هم بلدی

سرمو انداختم پایین و مشغول تیکه کردن لازانیا شدم. آرتا هم اومد. یه تیشرت سفید با شلوار ورزشی سورمه ای پوشیده بود. پشت میر نشست

و بشقابشو به سمتم گرفت. ۲تیکه بزرگ براش گذاشتم و تیکه کوچیک برای خودم. داشتم میخوردم که بشقاب آرتا اومد جلو. ۲تیکه دیگه براش گذاشتم که برگشت گفت: فک نکن از دست پختت خوشم اومده ها فقط خیلی گرسنمه
توی دلم خندیدم و به خوردنم ادامه دادم. بعد از شام آرتا رفتجلوی تلویزیون و زد شبکه ۳وای بازم فوتبال. منم ظرفا رو شستم و با یه ظرف میوه به سمت نشیمن رفتم. خیارو پوست کندم و توی بشقاب گذاشتم و به سمت آرتا گرفتم. اونم بدون هیچ نگاهی برداشت و خورد. پرتقال و سیبم خورد. پاشدم رفتم تا چایی بیارم . چایی هارو ریختم و کیک هم کنارش گذاشتم که ببرم.
همین که اومدم تعارف بزنم دیدم آرتا خوابش برده. دلم نیومد بیدارش کنم. یه پتو آوردم و روش

انداختم و چایی هارو برگردوندم . خیلی خسته بودم. به اتاقم رفتم و خودمو روی تخت انداختم. اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد..

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند شدم.هنوز آرتا نرفته بود

باید برم آموزشگاه.نمیتونم توی خونه بمونم

یه صبحونه کامل چیدم.داشتم چایی میریختم که آرتا وارد شد و گفت:

_سلام.خدافظ

28

_عه آرتا صبحونه.نمیشه که گرسنه بری سرکار

_من صبحا صبحونه نمیخورم.مگه نمیدونی؟؟؟

یه لقمه خامه عسل با آب پرتغال بردم لب در و گفتم:

_اینو بخور.همین یه دونه رو فقط.

زیر لب ای بابایی گفت و لقمه رو خورد.خواست بره که دوباره دستشو گرفتم.واستاد و برگشت سمتم که گفتم:

_جون نفیسا این آب پرتغالم بخور

_نه نفیسا نمیخورم الانم دیر کردم با.....

لیوانو چسبوندم به دهنش.اونم از ترس اینکه روی لباسش بریزه از دستم گرفت و تا نصفه خورد

_دیگ نمیخورم.خدافظ

بدون معطلی رفت بیرون.لبخندی از روی پیروزی زدم و رفتم توی خونه

وای یادم رفت آموزشگاهو بگم.ولش حالا زنگ میزنم

رفتم توی آشپزخونه و صبحونه خوردم

من عاشق صبحونه خوردنم.تنها وعده غذایی که حاضرم واسش جون بدم

بعد صبحونه یه قرمه سبزی درست کردم که خودم از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.یعنی اینو من درست کردم؟؟

رفتم توی حموم و وان رو پر آب کردم.نزدیکای ۴ ساعت داخل وان بودم

تمام استرس و سختی این مدت ازم دور شد

29

از حموم دراومدم یه پیرهن استین کوتاه بلند تا زیر زانو پوشیدم

جلوی اینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم.موهایی که قدش تا زیر باسنم میرسید.مشغول آرایش کردن شدم

کارم که تموم شد یه سری به غذام زدم و بعدش میزو چیدم

ساعت از ۲گذشته بود که آرتا اومد.یه سلام خشک

و خالی داد و رفت توی اتاقش
حتما خستس رفته لباس عوض کنه.پشت میز نشستم و براش غذا کشیدم
یه ۴۱دقیقه ای کشید که نیومد.پاشدم رفتم توی اتاقش تا صداس کنم که دیدم سرشو گذاشته رو میز و داره آهنگ گوش میده:
_تو داری آهنگ گوش میدی؟بیا ناهار بخور یخ کرد
_من ناهار خوردم.برو بیرون تنهام بزار
_یعنی چی ناهار خوردم.من از صبح پاشدم قورمه.....
توی چند ثانیه نفهمید چیشد که آرتا زیرسیگاری کریستالشو سمت صورتم پرت کرد و داد زد:
_گمشو برو بیروووووون
خیسی یه چیزی رو روی پیشونیم حس میکردم .
دستی به پیشونیم کشیدم دیدم خونیه.پاهام

سست شد و به زور خودمو به سمت اتاقم کشوندم .دیگه لب در اتاق نفهمیدم چیشد و از حال رفتم...

آرتا

داشتم به حرفای پدربزرگ که امروز اومده بود شرکت فکر میکردم که در زده شد و بعدش نفیسا وارد اتاق شد و گفت: تو داری آهنگ گوش میدی؟ بیا ناهار یخ کرد

-من ناهار خوردم برو بیرون تنهام بزار

30

-یعنی چی ناهار نمیخورم؟ من از صبح پاشدم قورمه...

آمپر چسبوندم و زیر سیگاریمو به سمتش پرتاب کردم و داد زدم: گمشو برو بیرون

فقط صدای در شنیدم که بسته شد گوشیمو

برداشتم و به سام زنگ زدم

-سلام سامی کجایی؟

-سلام دارم میرم خونه کاری داری؟

-یه سر میای اینجا حالم اصلا خوب نیست

-چیزی شده ارتا؟احساس میکنم یه اتفاقی افتاده؟

-تو بیا اینجا برات تعریف میکنم

-باشه تا 5مین دیگه اونجام

گوشی رو قطع کردم و از اتاقم دراومدم خواستم برم آشپزخونه که ناخداگاه به سمت اتاق نفیسا کشیده شدم. بهتره بهش بگم که دوستم داره میاد و از اتاق بیرون نیاد. چند بار به در زدم که جواب نداد:

-نفیسا؟! نفیسا دوستم داره میاد اینجا از اتاق بیرون نیا.

هیچ جوابی نداد . نگران شدم:

نفیسا!!نفیسا چیکار داری میکنی الان میام تو درو باز کردم . نفیسا بی جون و بی هوش کنار در افتاده بود و از سرش خون می رفت:

-یا امام حسین؟! نفیسا!؟نفیسا عزیزم چشماتو باز کن .

31

چند باری توی صورتم زدم ولی تکون نخورد . رو دست بلندش کردم . لب در یه شنل انداختم روش و سوار آسانسور شدم لب در پارکینگ سام و دیدم که با وحشت از ماشین پیاده شد و گفت :

_ چه خبر آرتا ؟چی شده داری نصف جونم میکنی پسر؟

_سامی برو بیمارستان فقط برو بیمارستان.

سام با بیشترین حد ممکن سرعت به سمت

بیمارستان رانندگی میکرد. به بیمارستان که رسیدیم دوباره توی بغلم کشیدمشو به سمت اورژانس رفتم . قلبم دیوونه وار به سینم میکوبید . نفیسا دستم امانت بود چرا این کارو کردم؟دکتر که نفیسا رو دید پرسید:

چی شده جوون؟ چرا پریشونی؟

_ اقای دکتر همسرمو بردن توی اتاق هیچ خبریم ازش نیس

-اروم باش پسرم حالش خوبه به خاطر کم خونی و ضعفی که داشته از حال رفته. سرمش تموم بشه میتونی ببریش

-میتونم ببینمش؟

-چرا که نه؟!میتونی بری داخل

از دکتر تشکری کردم و وارد اتاق شدم پیشونیش ۱ تا بخیه خورده بود. بابت این همه ظلمی که

در حقش کردم از خودم متنفر شدم . آروم دستشو گرفتم . سرد بودم . از سردی دستاش لرزم گرفت . نفیسا منو ببخش . واقعا در حقت بدی کردم
نمیدونم چقدر گذشته بود که چشماشو باز کرد و با گیج پرسید:من چم شده؟اینجا کجاس؟
ـ اروم باش نفیسا؟بیمارستانی!
نفیسا
32
تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده . همه ی صحنه ها توی ذهنم تداعی شد . صدا کردن آرتا برای ناهار،دعوامون، و در آخر پرت شدن زیر سیگاری کریستالی که به سمت صورتم پرت شد .
صورتمو برگردوندم که در باز شد و یه پسر هم سن و سال آرتا وارد شد و گفت:

-به به خانم خوابالو تعجب از خواب پاشدی
آرتا اومد کنارش و گفت:
_نفیسا این اقای پرو دوست و همکار من سام
سلامی زیر لب دادم که آرتا گفت:
_ من برم پرستارو صدا کنم سرمت تموم شده
ارتا که رفت سلم کنارم نشست و گفت:
_ اجی جونم یکم تحمل کن پدربزرگتون خیلی آرتا
رو توی فشار گذاشته درسته بداخلاقه ولی
سعی که دور و برش نباش من شمارمو بهت میدم
مشکلی داشتی بهم زنگ بزن
در باز شد و آرتا به همراه یه پرستار اومد . از
بیمارستان که مرخص شدم آرتا گفت:
_ مامان گفته که امشب بریم خونشون گفتم که
بهش خبر میدم . میخوای نریم..
-هر جور تو بگی

دستشو زیر چون گذاشت و سرمو بالا آورد . توی چشمام خیره شد و لبخند زد:

-پس میریم

همین که رسیدیم خونه فوری رفتم حموم. دلم خیلی گرفته بود. خیلی تنهام . توی حموم تا تونستم گریه کردم بدون اینکه کسی چیزی بفهمه. دوش گرفتم و از حموم دراومدم . یه تونیک یشمی با شلوار جین مشکی پوشیدم و یکمم ارایش کردم. خدا رو شکر بخیه هام جوری بود که

موهام می اومد روش . پالتوی یشمی هم با شال مشکی سر کردم و رفتم بیرون. آرتا روی مبل منتظرم بود. چه جالب! اونم یه پایور یشمی با شلوار جین مشکی پوشیده بود:

ـ من آمادم

برگشت سمتم. اخم غلیظی بین ابروهاش بود که با دیدنم از بین رفت و گفت:

_ دختر علم غیب داری بازم باهم ست کردیم

لبخندی ضعیف زدم و جوابی ندادم. با هم سوار آسانسور شدیم. تمام طول این ۴۷طبقه رو چشمام و بستم و دستامو مشت کردم . بچه که بودم یه بار تو آسانسور گیر کردم برای همین از آسانسور میترسم. سوار ماشین شدیم به سمت خونه عمو رفتیم. تمام راه فقط اهنگ گوش کردیم . به خونه ی عمو که رسیدیم متوجه ماشین سانتافه توی حیاط شدم . حتما عمو مهمون داره . با

آرتا وارد خونه که شدیم عمو و زنمو به پیشوازمون اومدن که زنمو گفت:

-الهی قربونتون برم چقدر بهم میاید . میبینی آرمان

فکرم نمیکردی که آرتا و نفیسا ازدواج کنن
آرتا لبخندی زد و منو سمت خودش کشوند که ازش جدا شدم و رفتم بالا توی اتاق قبلیم .
لباسامو در آوردم و رفتم پایین که متوجه دختر و پسری شدم که روی مبل نشسته بودن . با سلامی که دادم برگشتن سمتم. سمانه کنار یه پسر که فوق العاده شبیه خودش بود برگشت. از تعجب داشتم به مرز سکته میرفتم که عمو گفت :
_ دخترم بیا اینم آقا سامیار پسر عمت
وای خدا این سامیاره؟ ۴۱ساله ندیدمش؟!چه قدر عوض شده !! سامیار مثل عمو و زنمو منو دوست داشت. آعوششو به سمتم باز کرد و گفت:
_ نفیسای من نمیخواد بیاد بغلم
به سمتش پرواز کردم و خودمو توی بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن. به قدری

دلتنگش بودم که نمیخواستم ازش جدا بشم . با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت :
34
_ نفیسا کوچولوی من چقدر بزرگ شده؟عه گریه چرا دختر خوب؟
-سامیار چرا تنهام گذاشتی؟
_ مجبور بودم نفیسا مگه دیوونه...
_ _نفیسا جان میای یه لحظه توی اتاق
بادی آرتا مجبور شدم از بغل سامیار بیام بیرون و به همراهش برم.
وارد اتاق که شدم آرتا گفت:
_ خوبه از راه نرسیده داری تلافی میکنی؟
_ ن..من....
_ خوب گوش کن نفیسا اصلا نبینم دور و بر این پسر باشی. همین میگه نفیسای من انگار اومدم

ازش دزدیدم. حالا خوبه ازدواجمون اجباریه و به هیچ دردی نمیخوره. از کنارم جم نمیخوری.
اوکی؟؟
سرمو به معنی باشه تکون دادم .اونم دستمو گرفت با خودش از اتاق برد بیرون . از پله ها که پایین اومدم به زنمو گفتم:_کمکم نمیخوای زنمو جون؟؟
زنمو وقتی دستای گره خورده مارو توهم دید گفت:
_ نه عزیز دلم شماها بشینید سمانه کمکم میکنه سمانه_ وا زندایی . مثلا من مهمونما ؟!؟
_همین که گفتم بدو میزو بچین
روی مبل کنار آرتا نشستم که آرتا دستشو انداخت پشت کمرم و منو به خودش نزدیک کرد :
سامیار_ چه خبرا آرتا خان ؟کارا خوب پیش میره؟

_ به لطف شما!!

_ نفیسا عمو گفت که زبان خوندی و آموزشگاه تدریس میکنی؟

_ خیلی خوبه . احتمالا منم میام تو آموزشگاه عمو برای مدیرت . عمو ازم خواسته.

_وای چه عالی . اینجوری منم تنها نیستم

آرتا _ چه خوب !؟ولی دیگه نفیسا نمیره آموزشگاه با این حرف آرتا خفه شدم . یعنی نمیخواد بزاره من برم اموزشگاه؟ سرمو انداختم پایین و با یه ببخشید رفتم پیش زنمو:

_ زنمو میشه یه لحظه بیای

_جونم؟؟چیزی شده؟؟

_زنمو جون . سامیار کی اومده ؟چرا نگفتید که من بیام فرودگاه؟

_ عزیزم من خودم سوپرایز شدم. عموت گفت که

بیم بیاد اینجا . عمت و ستاره امشب جایی دعوت بودن که سامیار و سمانه اومدن. دخترم اقایون و صدا میکنی بیان شام

_چشم حتماا!. چرا که نه

همه دور میز جمع بودیم. آرتا یه بشقاب برداشت و دو برش از ته چین توی بشقاب گذاشت و یه قاشق و چنگال بهم داد و گفت:

_عزیزم بخور . خیلی ضعیف شدی

_آرتا این برام خیلی زیاده

_منم باهات میخورم . نگران نباش

مشغول خوردن شدم که عمو گفت:

36

_ بچه ها میخوام یه برنامه شمال بریزم، خستگی این مدت از تنتون در بیاد

آرتا _ اره بابا خیلی خوبه !

_ عمو جون میشه برای هفته بعد برنامه بریزی .
پس فردا مهسا از دبی میاد
زنمو_ واقعا؟؟وای پس اونم ور میداریم میبریم
بعد از شام همه دور هم نشسته بودیم. یه پرتغال
برداشتم و مشغول پوست کندن شدم:
عمو_ سامیار تو نمیخوای زن بگیری ؟؟
_نه عمو جون مرسی فعلا میخوام زندگی کنم
_وا مگه میخوای خودکشی کنی؟
_عمو جون زن گرفتن برابر با مرگ. آرتا خیلی
شانس آورده که یکی مثل نفیسا گیریش اومده
آرتا _ من بزرگ ترین شانس توی زندگیم آوردم .
نفیسا فرشتس
از تعریف آرتا کیلو کیلو قند توی دلم آب شد. عمو
گفت :
_ پسر نوه ی من چی شد؟

گر گرفتم. مطمئنم از خجالت مثل لبو شدم. آرتا منو به خودش نزدیک کرد. یه قهقه بلند زد و گفت:
_ بابا جان بزار یه هفته از ازدواجمون بگزره بعد . چشم نوه سر جاش هست
زنمو_ آرمان کم بچمو خجالت بده
_وا خانم؟!؟!؟مگه چی گفتم ؟؟؟
آرتا _ خب باباجون اگه اجازه بدین مرخص بشیم. نفیسا یکم خستس باید استراحت کنه .
37
_حالا بودین که ؟؟
_ایشالا یه روز دیگه . نفیسا خانمی برو حاضر شو که بریم
رفتم توی اتاق تا آماده بشم و برم که سامیار وارد اتاق شد و گفت:

_ نفیسا من شمارشو از زنمو گرفتم بهت زنگ میزنم کار مهمی باهات دارم

_اتفاقی افتاده؟

_ بهت زنگ میزنم

رفت بیرون . منم شونه ای بالا انداختم و رفتم پایین . از همه خدافظ کردیم و به سمت خونه رفتیم

.

روز بعد:

_ نفیسا کجایی پس بدو الان هواپیماشون میشینه.

به همراه آرتا به سمت فرودگاه رفتیم و از شب مهمونیم خونه عمو ۲روز میگذره . امشب مهسا و رادوین میان ایران و الان من و ارتا داریم میریم فرودگاه استقبال . روی صندلی فرودگاه نشسته

بویم که از دور دیدمشون .
همین که مهسا رو دیدم پریدم بغلش و محکم به خودم فشار دادم . دلم برات تنگ شده بود.
محکم از گونش بوس کردم که صداش دراومد:
_ نفیسا لهم کردی اه !!! آرتا بیا این دختر عموتو بگیر
آرتا منو از مهسا جدا کرد و گفت:
_ دیگه دختر عموم نیس شده خاومم
مهسا و رادوین با دهن باز بهمون نگاه میکردن که مهسا پرسید:
38
_ شم...ا.. کی...
_ ما نزدیک یک هست ازدواج کردیم
_وای خدا باورم نمیشه ؟؟ ولی شما دوتا...
_ بهتره بریم خونه شما خسته اید

به همراه مهسا و رادوین رفتیم خونه. توی آشپزخونه مشغول شام درست کردن بودم که مهسا اومد تو آشپزخونه و گفت:

_ خانم خونه دار کمکم نمیخوای؟

_ نه عزیزم فقط سالاد مونده که خودم درست میکنم

_بده من درست کنم. نفیسا یه سوال بپرسم؟

_ بپرس

_تو چه جوری ازدواج کردی؟ با ارتا؟اون کوه غرور؟!؟

اصلا دوست نداشتم مهسا بفهمه که به اجبار با ارتا ازدواج کردم برای همین گفتم:

_همین جوری . همه چیز یهویی شد. من برم برای آرتا لباس ببرم تا از حموم بیا بیرون.

از آشپزخونه در اومدم بیرون و رفتم توی اتاق

مشترکمون یه دست لباس براش گذاشتم و گفتم:
_ آرتا برات لباس گذاشتم زود بیا بیرون رادوین تنهاس
_الان میام
یه شلوار مشکی با یه بافت طوسی پوشیدم موهامم از پشت بافتم و از اتاق در اومدم بیرون همزمان با من رادوینم از اتاق در اومد و گفت:
39
_ شرمنده مزاحم توهم شدیم .
_این چه حرفیه بابا؟!؟ مهم نیس
وقتی رفتم توی آشپزخونه دیدم که مهسا همه میزو چیده:
_ مهسا این چه کاری بود کردی؟صبر میکردی خودم بیام
_کاری نکردم که بابا. تو رادوین و آرتا رو صدا کن تا

من غذا بکشم

رادوینو که صدا کردم ، رفتم تا آرتا رو صدا کنم که صدای صحبت کردن آرتا رو شنیدم:

_ بخدا پدر جون نمیتونم بهش نزدیک بشم....چرا درکم نمیکنید....من .... باشه پدرجون.... سعی میکنم باهاش حرف بزنم....چشم.... خدافظ

دلم برای آرتا سوخت. پدربزرگ چه قدر آرتا رو تحت فشار گذاشته . وارد اتاقش شدم و گفتم:

_ آرتا بیا شام

سری تکون داد و اومد بره بیرون که دستشو گرفتم و گفتم:

_ آرتا شب در مورد شرط آقاجون حرف بزنیم

با بهت بهم نگاه کرد و گفت:

_ تو...تو حرفای.. منو شنیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ بریم شام لازانیا

بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و گفت:

_ چرا اینقدر خوبی

40

بعد شام همه جلوی تلوزیون نشسته بودن و فیلم میدیدن یه ظرف میوه شستم و بردم توی نشیمن. آرتا به کنارش اشاره کرد. کنارش نشستم و مشغول خوردن پاپ کورن شدم . فیلم که تموم شد مهسا و رادوین رفتن تا بخوابن . من و ارتا هم رفتیم تا بخوابیم . مجبور بودیم جلوی مهسا نقش بازی کنیم که مثل عاشقاییم. آرتا رفت مسواک بزنه. منم فورا لباسامو با یه لباس خواب زرشکی عوض کردم و یه رژ قرمزم زدم و روی تخت دراز کشیدم . آرتا که اومد،گفت:

_ نفیسا خوابیدی؟؟؟ دختر چرا اینقدر وسط

خوابیدی؟؟

قل خوردم و رفتم اونور تر که اومد رو تخت و زیر لب زمزمه کرد:

_ مثلا میخواستیم حرف بزنیم

به سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:

_ من آمادم

سرمو روی سینش گذاشت و گفت:

_ منو ببخش نفیسا واقعا دارم در حقت بدی میکنم

_آرتا . امشب هیچی به جز اون بچه مهم نیس نیست .پس به چیزی فک نکن

روم خیمه زد. نفسای گرمش پوستم میسوزوند .

توی چشمام خیره شد و گفت:

_ نفیسا خیلی خوشگلی اینو میدونی

سرمو به معنی نه تکون دادم که گفت:

_ همیشه خوشگل بودی

گرمی لباش و روی لباس حس کردم . دستش از زیر لباسم به کمرم رسید و....

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند شدم. به دور و برم نگاه کردم. سرم روی سینه آرتا بود. لبخندی زدم که صدای گرم آرتا از کنارم بلند شد:

41

_ صبح بخیر خانم خانما

_صبح توهم بخیر . برو یه دوش بگیر تا من صبحونه آماده کنم

لبخندی زد و از روی تخت بلند شد. خواستم بلند بشم که دل و کمرم تیر کشید. خم شدم و یه آخ کوچیک گفتم که آرتا اومد کنارم و گفت:

_ حالت خوبه نفیسا؟؟

سرمو تکون دادم. آرتا رفت بیرون و با یه مسکن یه تیکه کیک اومد و گفت :

اول کیک و بخور بعد قرصو هردوت رو خوردم که آرتا گفت :

_تو بشین اینجا من الان میام

_آرتا مهسا چی؟؟

_ صبح زود رفتن بیرون یادداشت گذاشته که تا عصر نمیان

آرتا رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه سینی که حاوی مخلفات صبحونه بود اومد و گفت:

_ صبحونه میخوری بریم دکتر

_آرتا بابا اینا طبیعیه!! نیازی نیس شلوغش نکن

سرشو تکون داد و کنارم نشست . آروم اروم مشغول خوردن شدم. یه لقمه برای آرتا گرفتم و دادم دستش اونم با کمال میل ازم گرفت و خورد. صبحونمو که خوردم حالم بهتر شد. رفتم یه دوش گرفتم و در اومدم بیرون. آرتا هنوز نرفته بود

:

_ آرتا شرکت نرفتی؟؟

_ نه امروز خونم. عصر بریم خرید که فردا قراره بریم شمال.

_آخ جون شماااال

42

دویدم به سمت اتاقم که صدای آرتا شنیدم:

_ خانم خانما ندو . دویدن برات خوب نیست نهار مو که خوردم رفتم تا چمدون آماده کنم . چند دست برای خودم و آرتا لباس گذاشتم.

نزدیکای ساعت 6بود که با ارتا برای خرید به پاساژ رفتیم. کنار هم قدم به قدم راه میرفتیم که آرتا گفت :

_ نفیسا نظرت در مورد اون پالتو چیه ؟

یه پالتوی شکلاتی رنگ بود که یقه و آستین هاش

از خز عسلی بود. باهم وارد مغازه شدیم. به فروشنده سایزمو گفتم اونم برام از همون پالتو آورد . واقعا بهم می اومد . پالتو رو که خریدم کنارش یه شال عسلی و یه بوت هم رنگ پالتوم گرفتم. آرتا هم یه پلیور شکلاتی رنگ و یه شلوار جین کرم گرفت . نزدیکای ساعت ۴۱بود که به پیشنهاد آرتا رفتیم رستوران. موقع غذا خوردن حواسش بهم بود همش عین مامانا هشدار میداد اینو بخور اینو نخور این واست خوب نیست اون واست خوبه...البته حس شیرینی بود چون میدونستم همه توجه و حواسش به منه

شب که برگشتیم خونه حدود نیم ساعت بعد از رسیدن ما مهسا و رادوین هم رسیدن. اونا هم بیرون شام خورده لودن و خداروشکر لازم نبود برم تو آشپزخونه

با مهسا وسط حال نشسته بودیم و خرید ها رو نشون هم میدادیم. کلا از بچگی عادت داشتیم هر چی که میخریم به هم نشون بدیم. آرتا و رادوین فوتبال دیدن و بعدش که تموم شد کانال تلویزیون بالا پایین میکردن حالا خوبه هیچی نداشت فقط الکی بالا پایین میکرد

مهسا: اون تلوزیون بیچاره سوخت از بس بالا پایین کردین

رادوین: شما خریداتو نگاه کن عزیزم به ما چیکار داری

ریز خندیدم و به آرتا نگاه کردم که چشماش خمار بود

-آرتا جان برو بخواب عزیزم چشمات خماره 43

آرتا: حالا فعلا خوابم نمیاد

رادوین: وای این زنا عجوبن ما یه فوتبال دیدیم شما هنوز خریداتون تموم نشده

مهسا: اووو میخوای غر بزنی برو بخواب

خندیدم و چیزی نگفتم

رادوین بلند شد و گفت: من رفتم شب بخیر

پشت سرش آرتا هم بلند شد و بدون شب بخیر رفت تو اتاق مشترکمون

مهسا: میگم نفیسا...آرتاخوبه؟

با تعجب گفتم: چی؟

-میگم آرتا خوبه؟ حس میکنم کلافه و بی حوصلست

همه فکرش شده شرط اون مرده . پدربزرگ بدجور ما رو تحت فشار گذاشته و واسه آرتا هم حتما سخته همون طور که واسه من سخته وای خدا چیکار کنم؟ اصلا دوس ندارم آرتا رو تو فکر ببینم .

وقتی بهش فک میکنه حوصله هیچ کسو نداره...
-الو نفیسا کجایی؟
خودمو زدم به اون راه و گفتم: نه بابا کارای شرکت زیاده زود خسته میشه واسه اونه
با لحن مشکوکی گفت: که اینطور
خریدا رو جمع کردیم و شب بخیر گفتیم. وقتی رفتم تو اتاق آرتا به پهلو رو به دیوار خوابیده بود. آروم و بی سر و صدا کنارش دراز کشیدم. خدایا این مرد چه عذابی رو تحمل میکنه؟ چطوری میتونم کمکش کنم؟ خدایا من خودم ضعیفم ولی لطفا به هر دو مون کمک کن. آرتای مغرور داره از دست این شرط مسخره پیر میشه . خدایا اگه خودت زودتر خلاصمون کن. اینقدر به آرتا و
44
شرط پدربزرگ فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با نوری که توی صورتم خورده بود بیدار شدم...
امروز طبق برنامه میریم شمال فقط یه تغیر کوچیک اینکه عمو اینا همه صبح رفتن ولی ما به خاطر کار آرتا باید دیرتر بریم
با مهسا و رادوین ناهار خوردیم, آرتا هم تو شرکت خورد
حدود ساعت ۳بود که آرتا اومد و ما هم حرکت کردیم. من و مهسا عقب نشستیم و رادوین جلو کنار آرتا. آروم حالت پچ پچی حرف میزدن که مهسا گفت: رادوین چی یاد میدی به آرتا پچ پچ میکنی
رادوین برگشت به سمت ما و گفت: من؟ هیچی بابا حرف مردونه بود
با چشم غره گفتم: حالا بعدا حرف مردونه

بزنید...حالا چی میگید

رادوین: میبینی آرتا این زنا چه قدر فوضولن؟ همه چیو میخوان بدونن

آرتا فقط سر تکون داد و چیزی نگفت

مهسا آروم زیر گوشم گفت: هنوزم عین قدیم خشک و مغروره

آهی کشیدم و سرمو به سمت شیشه برگردوندم جو ماشین خشک بود و کسی حرفی نمیزد, مهسا هم خوابیده بود.

رادوین: آرتا میشه نگه داری من برم عقب؟

آرتا بدون حرف نگه داشت و من جامو با رادوین عوض کردم و دوباره راه افتادیم

- وای رادوین اون پشت داشت خوابم میبردا خوابمو پروندی

رادوین: من جلو خوابم نمیبره باید پیش زنم باشم

تو هم جلو پیش شوهرت بخواب

45

لبخند کجی زدم و به آرتا نگاه کردم که اونم تموم حواسش به جاده بود. پوفی کردم و سرمو به شیشه تکیه دادم دیگه نفهمیدم چی شد خوابم برد.

با احساس سرمای شدیدی چشمامو باز کردم . کنار جاده وایساده بودم . نگاهی به دور و برم کردم که یهو مهسا پرید و گفت:

_ پخخخخخخخخخ

_زهر مار روانی؟!! ترسیدم . پس آرتا و رادوین کجان؟

_ رفتن تا سوپری بیان . اونا ها اومدن .

آرتا و رادوین که به ماشین رسیدن از ماشین پیاده شدم . رادوین گفت:

_اوهوع. نفیسا خانم بالاخره بیدار شد.

_ببخشید خیلی خسته بودم .

آرتا_ رادوین تو میشینی ؟ خسته شدم.

_اره .چرا که نه؟؟!!

مهسا و رادوین نشستن جلو و آرتا و منم عقب نشستیم. آرتا چهرش خیلی توهم بود. منم نگرانش بودم. یه چایی ریختم و دادم دستش . اونم بدون تشکر چایی رو خورد. به ویلا که رسیدیم ساعت ۷بود. وارد ویلا که شدم آرتا دستم و گرفت و به سمت همه رفت:

عمو _ سلام بچه های من ؟؟!!خوش اومدین. شما برین طبقه بالا اتاق چهارم سمت چپ. برید استراحت کنید تا برای شام صداتون کنم.

با به ببخشیدی داخل اتاق شدم. آرتا که رسید به اتاق خودشو انداخت تو تخت و خوابید . منم

فورا لباسامو در آوردم و رفتم حموم . بعد از یه دوش سبک در اومدم و لباس پوشیدم . عمه آذر نیومده بود ولی سامیار و سمانه اومده بودن . برای اینکه آرتا بیدار نشه موهامو به سختی با حوله خشک کردم. چون تو ماشین خوابیده بودم اصلا خوابم نبرد. به خاطر همین رفتم پایین پیش زنمو 46

_زنمو جونم کاری نداری انجام بدم؟

_ نه عزیزم خدمتکارا هستن. برو بچه ها رفتن تو حیاط

_باشه. من میرم پیش بچه ها

همه توی آلاچیق گوشه حیاط نشسته بودن . کنار مهسا نشستم و مشغول خوردن چیپس شدم .

سامیار گفت:

_ فردا صبح بریم تل کابین ،عصرشم بریم دریا بلال

بزنیم

رادوین _ اره عالیههه

همه موافقت کردیم . هوا یکم سوز داشت. برای همین رفتم تو ویلا. خدمتکار شیر کاکائو برام آورد . همون جور که میخوردم فیلم مورد علاقمم میدیدم که آرتا به یه اسلش توسی و سویشرت ستش اومد پایین:

_ خوب خوابیدی؟؟؟

_اره خیلی خوب بود. گرسنمه!!؟ اینجا چیزی پیدا نمیشه؟؟

_ تو بیا بشین،من میگم خدمتکار برات شیر و کیک بیاره

خدمتکار که شیر و کیک و آورد آرتا مشغول خوردن شد. ساعت نزدیکای ۴۱بود که رادوین و آرتا و سامیار رفتن تا ذغال آماده کنن . با سمانه

داشتیم جوجه ها رو سیخ میکشیدیم که سمانه گفت:

_ نفیسا از زندگیت راضی؟؟؟

_چرا راضی نباشم؟؟؟

_ راست میگی. با سر افتادی تو ظرف عسل منم بودم راضی بودم

_سمانه جون دردت چیه؟؟ با ارتا تو رو نمیخواد. این فکرو از سرت بیرون کن که من طلاق بگیرم تو با آرتا ازدواج کنی. مطمئنم که از آرتا طلاق بگیرم اون صد سال سیاه نمیاد تورو بگیره.

47

سیخو کوبید و رفت تو اتاقش. اخیش. برای اولین بار خوب جواب این دختره رو دادم. پرو ی افاده ای؟!؟!؟

همه دور هم نشسته بودیم و داشتیم شام

میخوردیم. من کنار آرتا و مهسا نشسته بودم.
سامیار
یه سیخ کباب به سمتم گرفت و گفت:
_ نفیسا چرا کباب کم برداشتی تو که عاشق کبابی آخ جون یکی حواسش به من بود. اخه تا اومدم کباب بردارم رادوین برداشت منم دیگه روم نشده بود برای همین یکم برداشته بودم. تا اومدم حرف بزنم آرتا جای من جواب داد:
_ اون زمان کباب دوست داشت الان دیگه به معدش سازگار نیس
_همه ذوقم کور شد. برای اینکه آرتا ضایع نشه حرفشو تایید کردم و مشغول خوردن شدم. بعد از شام عمو زنمو رفتن که بخوابن. ما جوون قرار شد یکم تلوزیون ببینیم و بعدش بخوابیم. رفتم ۲تا کاسه پر واسه خودمون تخمه آوردم . یه مسابقه

بود. سه تا داور پشت به صحنه نشسته بودن و باید درمورد کسی که پشت اونا داره برنامه اجرا میکنه چراغ بزنن. اول یه دختر بچه اومد. اینقدر با نمک میخوند که حد نداشت. بعد اون یه خانم و بعد خانم یه آقا اومد. اخرم اون بچه اول شد.

چشمام داشت از خواب میرفت . سرمو روی شونه آرتا گذاشتم و خوابیدم.

آرتا

مشغول دیدن تی وی بودیم که سر و صدای نفیسا قطع شد. برگشتم پشت دیدم که سرشو روی مبل گذاشته و خوابش برده. طفلکی خیلی خسته شده بود. آروم بغلش کردم و با یه شب بخیر به همه از پله ها رفتم بالا. موقع رفتن صدای سمانه رو شنیدم که گفت:

ـ همچین عاشقانه رفتار میکنن که آدم حالش بهم

میخوره
دلم میخواست گردنش و خورد کنم. دختره....
نفیسا رو روی تخت گذاشتم لباسامو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم. ناخداگاه یاد شرط پدربزرگ افتادم. اخم دوباره مهمون صورتم شد. تمام فکرم مشغول اون شرط لعنتی بود . گفته 48
هر طور شده باید بچه دار بشم. انگار الکیه. من به درک نفیسا چی؟؟؟اون آدم نیس؟؟؟ اون باید ۹ ماه سختی بکشه!!؟اون باید بزرگش کنه؟!؟ مغزم دیگه داشت میترکید. سعی کردم دیگه بهش فک نکنم تا بخوابم
صبح که پاشدم نفیسا کنارم نبود . دست و صورتمو شستم و رفتم پایین. همه روی میز نشسته بودن و صبحونه میخوردن. یه سلام به همه دادم و

کنار نفیسا نشستم. اصلا صبحونه نمیخوردم. تا اینکه یه لیوان آب پرتغال اومد جلوم. سرمو بالا آوردم و به نفیسا خیره شدم. لبخندی خسته زدم و آب پرتغالو ازش گرفتم که سمانه گفت:

_ خدای من چه رمانتیک. اینجا جای این کارا نیس!!

_به تو چه؟!؟مگه فضول زندگی منم هسی؟؟

عمو_ آرتا جان

از سر میز پاشدم و رفتم تو تراس. یه سیگار گوشه لبم گذاشتم و روشنش کردم. کارم به جایی رسیده که اون دختره نکبت بهم تیکه میندازه. پک محکمی به سیگارم زدم که فیلترش تا ته سوخت. غرق فکر بودم که دستی روی شونم قرار گرفت. طبق معمول همیشه نفیسا بود:

_ آرتا چرا اینقدر زود عصبی میشی. اون از حسادت

داره این حرفو میزنه.

_دیگه داره از شورش درمیاره. همین جوری دهنشو باز میکنه دختره....

_ آرتاااااا. ولش کن دیگه بهش فک نکن. اون در حدی نیست که بخوای بخاطرش اعصابتو داغون کنی. بیا برو آماده شو قراره بریم تل کابین . دیگه سیگار نکش

سیگارو زیر پام له کردم و گفتم:

_ هوا سرده تو برو آماده شو منم الان میام.

بعد از اینکه نفیسا رفت منم یکم موندم و رفتم. یه پیرهن سفید و یه پلیور مشکی با یه جین مشکی پوشیدم. موهامم به سمت بالا شونه کردم و رفتم پایین. من و رادوین و نفیسا و مهسا با

ماشین خودمون رفتیم. بقیه هم با ماشین بابا. به

تله کابین که رسیدیم بازم ما چهارتا به کابین و اون اتا یه کابین رفتیم. نفیسا وایساده بود و داشت بیرون نگاه میکرد. مهسا هم کنارش مسخره بازی در میاورد.

به بالای کوه که رسیدیم نفیسا چسبید به مهسا و گفت:

_ من کفشم سره . بغلت راه میام که خوردم زمین منو بگیری.

_برو بابا یکی بیاد منو بگیره. من تعادل دارم ؟؟؟

خندیدم و گفتم :

_ نفیسا بیا کنار خودم .

به مهسا زبون درازی کرد و اومد کنارم . بازومو دو دسته گرفته بود . به سراشیبی تندی رسیدیم.

نفیسا رو به خودم نزدیک کردم ولی اون خودشو ازم دور کرد که پاش بند شد به یه سنگ .

نزدیک بود بخوره زمین که دستامو دور کمرش حلقه کردم و برگردوندم. توی چشماش خیره شدم. خدا رو شکر همه رفته بودن پایین . آروم زیر لب گفتم:

_ بیشتر مواظب باش!!!

سرشو انداخت پایین و گفت :

_ بهتره بریم . عقب افتادیم.

رفتم کنارش و باهم به راهمون ادامه دادیم . یه رستوران جنگلی اون بالا بود. روس صندلی که از تنه های درخت بود نشستیم. رادوین و سامی رفته بودن تا اش رشته بگیرن . از اش رشته متنفر بودم. چند لحظه بعد نفیسا بلند شد و رفت بعدش با سامیار برگشت . دستش یه ظرف سیب زمینی سرخ کرده بود. اومد کنارم نشست که مهسا پرسید :

_ اون دیگه چیه نفیسا؟؟

_ آرتا آش رشته دوست نداره . براش سیب زمینی خریدم

50

همه باهم گفتن:

_ اووووووووووووو

باورم نمیشد!!! نفیسا؟؟کسی که همیشه ازش دور بودم ؟؟؟ تمام علایق منو میدونه. برای اینکه جلوی جمع خیلی تابلو نباشه کشیدمش توی بغلم

_ دلتون بسوزه

غذا هامونو که خوردیم. به سمت پایین راه افتادیم. دوباره سوار تله کابین شدیم و اومدیم. به خونه که رسیدیم مامان گفت :

_ وای خدا یادمون رفت خرید کنیم

عمو_ وای خانم من که دیگه حس کلاج ترمز

گرفتن ندادم

_ مامان من الان با نفیسا میرم . لیست خرید رو بده

عمو _خدا خیرت بده پسر

لیست رو که از مامان گرفتم به همراه نفیسا رفتم تا خرید کنم. وارد یه فروشگاه بزرگ شدم. یه چرخ خرید برداشتم قدم به قدم با نفیسا مشغول تهیه لیست شدم. داشتم پودر ماشین لباس شویی برمیداشتم که نگاهم به یه پسره افتاد. سعی میکرد به نفیسه نخ بده . نفیسا خودشو زد به اون راه بلکه پسره ول کنه ولی پسره از قصد با چرخ خریدش زد به چرخ نفیسا. مطمئن بودم که نفیسا نمیتونه جواب پسره رو بده برای همین رفتم جلو و گفتم :

_ اووی ؟؟؟!!! حواست کجاس؟؟ چشماتو وا کن

جلوتو ببین

_به تو چه ربطی داره ؟؟ چیکارشی؟؟

_ ربط داره چون شوهرشم

به من من افتاد که گفتم:

51

_ راست دماغتو میگیری میری. هرییییی

پسره ترسید و رفت. به نفیسا نگاه کردم . صورتش از اشک خیس بود:

_ نفیسا چرا گریه میکنی؟

_ اخه اون پسره.....

_ تموم شد رفت . بهش فک نکن . بریم زودتر حساب کنیم که خیلی گشنمه

از فروشگاه که دراومدیم مستقیم رفتیم خونه . دیشب کامل نخوابیده بودم. برای همین بعد از ناهار مستقیم به تخت خواب پناه آوردم

نفیسا

_آرتا پاشو میخوام بریم دریا

_هوم ؟؟ دریا رو ولش بگیر بخواب

ای بابا این چرا بیدار نمیشه؟؟ دیر شد. همه دارن میرن:

_ آرتا تو رو خدا بلند شو . تا سه می شمرم اگه بلند نشی پارچ آب رو روت خالی میکنم؟!؟!

_عجب گیری دادیا. آه

بلند شد و رفت دستشویی . پالتوی شکلاتی که با ارتا خریده بودمو پوشیدم. آرتا که از دستشویی در اومد گفت:

_ دیگه دریا رفتن توی این وقت روز یعنی چی؟؟

_ آرتا جان اینقدر غر نزن حاضر شو بریم .

52

زیر لب بازم غر غر کرد و رفت تا لباس بپوشه. منم

رفتم تا آرایش کنم. کارمون که تموم شد راهی دریا شدیم . سامیار و رادوین مشغول چادر زدن بودن . سمانه با تلفن حرف میزد . مهسا هم صدف جمع میکرد. به همه سلام دادم و رفتم پیش مهسا. دیوونه چه ذوقی میکرد به خاطر چندتا صدف.

_مهسا خل داری چی میکنی؟؟

_ وای نفیسا نمیدونی چقدر صدف دوس دارم. خیلی نازن نگا کن

_مهسا روانی شدی رفت؟!!!

دور هم نشسته بودیم و داشتیم غروب آفتاب و نگاه میکردیم که چندتا دختر پسر اومدن پیشمون و گفتن:

_ میتونیم باهم باشیم؟؟؟

سامیار_ چرا که نه؟ بشینید

5نفر بودن یه پسره که از همه جلوتر بود گفت:
من مهرزادم اینم خانمم هلن . اون پسره که دستش گیتاره اسمش پرهام . اونم که کنارشه دلسا نامزدشه . اینم خواهر خودم مهرسا .
ما آشنایی دادیم و اونا کنارمون نشستن . خیلی بچه های خوبی بودن. با هلن و دلسا خیلی جور شدم . مهرسا هم مثل مهسا شر و شیطون بود .
مهرزاد ـ پرهام برامون میزنی؟؟
ـ چرا که نه؟!!! چی بزنم؟؟؟
سامیارـ یه چیزی بزن که به غروب آفتاب بخوره
گیتارشو گرفت دستش . یکم با سیم های گیتار بازی کرد و بعدش شروع به نواختن کرد:
53
ببین چقدر تغییر کردم
با وقتی که عاشق نبودم

بعد از تو یه ثانیه حتی
اون آدم سابق نبودم
ربطی به تیپ و مد نداشتم
رویات دنیامو عوض کرد
افسردگی جاشو به تب داد
عشق تو قرصامو عوض کرد
من و از آینده نترسون
باید از این وابسته تر شم
از عشق وحشتی ندارم
حتی اگه باید پدر شم
باعث و بانیه تمام این شبای من تویی
عشقه تو پابندم کرد عشق تو خواندم کرد
اخرش اما چی شد عشق تو بازندم کرد
.....
(عشق تو از امیر عباس گلاب)

54

اینقدر محو آهنگ بودم که نفهمیدم آرتا رفته. با اشاره سامی فهمیدم رفته اون ور . لب ساحل وایساده بود و محکم به سیگار پگ میزد. سیگارو از بین انگشتاش گرفتم و گفتم:

_ چرا اینقدر آشفته ای؟؟ چیزی شده

_تنهام بزار نفیسا.

_تا نگی تنهات نمیزارم. بگو چیزی شده؟؟

_ گفتم تنهام بزار. اصن اعصاب ندارم

موقعیت خوبی نداشت. روی ماسه ها کنارش نشستم. زمین سرد بود. ولی نه سردی آرتا. سرشو روی زانو هاش گذاشت. فقط صدای دریا بود که سکوت بینمون رو می شکست.

تا نزدیکای ساعت ۹کنار دریا بودیم. تمام این مدت آرتا صداش در نیومد. بعد شام آرتا رفت توی

حیاط و گفت که نرم پیشش. از پنجره نگاه کردم. عصبی داشت با تلفن حرف میزد . حتما بازم پدربزرگ داره روی مخش راه میره. لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم. هنوز خوابم نبرده بود که در باز شد و آرتا اومد. منو که دید خوابم گوشیش و برداشت و به یکی زنگ زد:

_ سلام پدرجون.... جانم کاری داشتین...

زد رو اسپیکر تا لباس عوض کنه:

پدربزرگ _ آرتا خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم. این بهانه هایی که برای دوری از اون دختره داری اصلا قابل قبول نیس. این آخرین باریه که میگم. هروی شده کارو تموم کن. اون دختره آشغالم به فرشته نزدیک نکن. حالم از احساسی بودنشون بهم میخوره. اگه کارا خوب پیش بره و همون که بخوام بشه هفته بعد مهظر میبینمت

قطع کرد. دستی به صورتم کشیدم. خیس خیس بود. گوشیش و کوبی روی تخت و عصبی تو موهام چنگ زد و گفت:

55

_ چرا نمیخواد بفهمه که نمیتونم.

هیچی از حرفش نفهمیدم. چشمش به من افتاد. اومد روی تخت و پتو رو کامل تا بالای گردنم کشید و گفت:

_ نمیدونم باید چی کنم. به حرفش گوش کنم یا نه.

گرفت کنارم خوابید. صبح با نوری که توی صورتم افتاده بود بیدار شدم. آرتا همچنان خواب بود . از دستشویی که دراومدم دیدم برای گوشیش اس اومد. نخواستم دست بزنم ولی یه چیزی منو سمت گوشی میکشوند. پیام از پدربزرگ بود:

ـ هرچه زودتر کارتو با اون دختره هرزه و سرراهی تموم کن.

اشک توی چشمام جمع شد. سریع لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. خدا رو شکر همه خواب بودن. تا کنار ساحل دویدم . به دریا که رسیدیم شروع کردم به گریه کردن. دیگه تحمل نداشتم. مگه بهشون چیکار کردم . من که با هیچ کس حرف نمیزنم. چرا انگ هرزگی باید بهم بخوره. قدم به قدم جلو میرفتم. آب وقتی به زانوم میخورد خوشم می اومد. هوا فوق العاده سرد بود. اینقدر جلو رفتم تا اینکه زیر پام خالی شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

سامیار

اخیش هیچی مثل ورزش کله صبح نمی چسبه. به سرم زده بود که از کنار دریا برم ویلا. تمام

مسیر و پیاده داشتم طی میکردم که چشمم به کسی افتاد که داشت تو آب غرق میشد
سریع پریدم توی دریا . دستامو دورش حلقه کردم و کشیدمش بالا. به ساحل که رسیدم به طرف نگاه کردم. باورم نمیشد این که نفیسا بی هوش روی ماسه ها افتاد . چند باری به قفسه سینش فشار آوردم ولی نشد. نمیخواستم بهش تنفس مصنوعی بدم. برگردوندمش. چندتا محکم به کتفش زدم که باعث شد مقدار زیادی آب از دهنش خارج بشه. بهش که اومد برگشت سمتم و گفت:
_ سام...یا...ر من...
56
دیگه تحمل نکرد و خودشو انداخت بغلم.
آرتا

از خواب که بیدار شدم نفیسا کنارم نبود. یه دوش سبک گرفتم و رفتم پایین. جالبه؟!؟ پایینم نبود. نشستم و صبحونمو خوردم که بابا پرسید :

_ آرتا پس نفیسا کو

_نمیدونم بیدار شدم نبود.

سمانه _ صبح زود رفت بیرون. البته با سامی اخمام تو هم شد. تشکی کردم و از ویلا زدم بیرون. دختره بی فکر نمیفهمه یه خبر بده. با اون پسره عوضی رفته بیرون. به چیزی که چشمام میدید اعتماد نداشتم. نفیسا و سامی زمین نشستن و نفیسا توی بغل سامیاره. میتونستم مثل عاشقا قهر کنم و برم ولی محکم رفتم جلو و از بازوی نفیسا گرفتم و داد زدم:

_ من احمق از اون موقع نگران توم. اون وقت تو نشستی بغل این. برات متاسفم واقعا.؟؟؟!!!!

به سمت ویلا رفتم تا سوییچم رو بردارم. رفتم جای همیشگیم. اعصابم خیلی داغون بود. صحنه بغل کردنشون از جلوی چشمم کنار نمیرفت آخر شب بود که اومدم خونه. همه برا خاموش بود. خواستم برم توی اتاق قبلی خودم که صدای نفیسا رو شنیدم که داشت گریه میکرد:

_ خدایا مگه چی کار کردم؟؟ چه بدی کردی که دارم تاوان پس میدم؟؟این حقمه که باهام اینجوری برخورد کنن؟؟هیچ کس درکم نمیکنه!!! مگه دست خودم بود که داشتم غرق میشدم و سامی نجاتم داد؟؟؟ خدایا چرا دردمو نمیبینی؟ باورم نمیشد!! یعنی بازم زود قضاوت کردم؟؟ خدایا منو ببخش من نمیخواستم این اتفاق بیوفته.

در اتاق و باز کردم و وارد شدم. چشمم به نفیسای افتاد که چشماش از شدت گریه کاسه خون

57

بود. رفتم جلو. یکم رفت عقب. ازم میترسید. جلوتر رفتم و تو یه ثانیه کشیدمش تو بغلم. دیگه خودشو نگه نداشت توی بغلم زار زد از ته دل. موهاشو نوازش میکردم و سعی داشتم آرومش کنم.

بریده بریده حرف میزد:

_ آ...رتا.. به...خد....ا... من...

_ هیییییش! آروم باش. هیچی نگووو

نمیدونم چقدر گذشت که آروم شد. روی تخت خوابوندمش. موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم و گفت:

_ دیگه بخواب. به هیچیم فک نکن .

خودمم کنارش دراز کشیدم . بهم نگاه کرد و گفت:

_ آرتا من هیچ کاری نکردم

_نفیسا بعدا حرف بزنیم . حالا بگیر بخواب

نزدیک شد و سرشو روی سینم گذاشت. دستامو دورش حلقه کردم و به خوابی عمیق فرو رفتم

نفیسا

صبح با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم. به دور و بر خودم نگاه کردم . سرم رو سینه ی آرتا بود. نفس عمیقی کشیدم. خواستم بلد بشم که دستای آرتا دورم محکم شد و گفت:

_ اولا صبح بخیر. دوما کجا با این عجله؟؟سوما....

_ آرتا از اول صبحی گیر نده

اخم غلیظی بین ابروهاش افتاد و فوری دستاشو از دورم باز کرد و بلند شد. نمیدونم به کدوم سازش برقصم. نه به عاشقانه بودن دیشبش نه به سگ بودن الانش. یه دست لباس پوشیدم و

رفتم پایین. زنمو منو که دید اخم کرد و رفت. عمو هم سری از روی تاسف تکون داد. مگه من چیکار کرده بودم؟؟رفتم کنار زنمو و گفتم:

_ مامان فرشته من چیکار میکنه؟؟

_ به من نگو مامان...

_چی شده زنمو ؟؟اتفاق افتاده؟؟

_ برو اونور .

اشکم راه افتاد. دلم به قدری شکسته بود که حد نداشت:

_ اخه مگه کاری کردم؟؟

_ بیشتر از دیروز؟؟ فک نمیکردم اینجوری باشی!!

_عمو جون تو به زنمو بگوو من کاری نکردم که. دیروز

عمو_نفیساااااااا

آرتا از پله ها اومد پایین و گفت:

_ چه خبره ؟؟؟

زنمو_ از زنت بپرس؟؟ معلوم نیس از دیروز با سامی چیکار کرده که تو اتاق حبسه. سامی صبح زود رفته.

آرتا با همون اخم اومد نزدیک من و نگاهی سرد بهم کرد و ازم گذشت. مادرش تو بغلش گرفت و آرومش کرد.

دیگه تموم شد. اینم آخرین ضربه. شالمو رو سرم انداختم و از خونه زدم بیرون. قلبم هزار تیکه شد. شکستم. نابود شدم. به جایی که پدرم باشه از پشتم دربیاد. مادرم باشه سرشو رو شونم

59

بزارم باید توی ساحل بدوم. یه مشت سنگ برداشتم و با همه قدرتم به آب می کوبیدم و داد می

زدم:

_ خدایاااااا این حقه؟؟؟این حقه کسی رو نداشته باشم؟ این حقه منو هرزه بدونن؟؟اخه چرااااااااااا؟؟؟

خودمو روی ماسه ها انداختم و گریه کردم. ساعت ها گذشت. هیچ کس سراغم نیومد. به خونه برگشتم. بدون توجه به نگاه نگرانشون رفتم تو اتاق و چمدونمو جمع کردم. کلید ماشین آرتا رو هم چنگ زدم و رفتم. به همین راحتی. نه کسی جلوم و گرفت نه ازم پرسید که کجا میرم. تا خوده تهران با سرعت رانندگی کردم. تمام مسیر اشک از چشمام راهی بود. دلم برای خودم می سوخت. اینقدر بی کسم که الان ساعت ۴۲شب باید برم هتل. کلیدمو تحویل گرفتم. تا صبح پلک روهم نذاشتم .

(سه هفته بعد)

آرتا:

سه هفتس هیچ خبری ازش ندارم. از اون روز شمال ناپدید شد . با حرفای که مامان بهش زد و اشتباه من قلبش شکست. نفیسا تنها شد . تنهاتر از همیشه. تقه ای به در خورد و سامی وارد شد:

_ آقای پارسا اجازه میدی وارد بشوم

_سامی اصلا حوصله ندارم. تنهام بزار

_آرتا چه اتفاقی افتاده؟؟ چرا چند وقته توهمی؟؟

سرمو بین دستان گرفتم و گفتم:

_ سه هفتس نفیسا رفته. هیچ جا نمیتونم پیداش کنم

_چی؟؟؟رفته؟؟چرا؟؟چی شد؟؟

تمام قضیه رو براش تعریف کردم که گفت:
_ واقعا که آرتا. تو چه جور مهندسی هسی؟؟ از طریق پلاک ماشین ردیابی کن
وای خدا چرا به فکر خودم نرسید. کتمو برداشتم و به سمت کلانتری حرکت کردم.از طریق پلاک ماشینم تونستم نفیسا رو پیدا کنم. توی یه هتل بود. سمت ادرس هتل راه افتادم. استرس اینو داشتم که چه جوری باهاش روبه رو بشم. میتونم تو چشماش نگا کنم؟؟؟
نفیسا
دیگه هیچ جونی برام نمونده. از یه هفته پیش هر روز حالت تهوع و سرگیجه دارم. از صبح که بیدار شدم تو دستشوییم. از روی تا بلند شدم. خیلی گرسنم بود. زنگ زدم از رستوران هتل برام غذا آوردن. دستامو شستم و پشت میز یک نفره

داخل اتاق نشستم . در غذا که باز کردم بوش پیچید تو دماغم و باعث شد حالم بد بشه. داشتم میرفتم دستشویی که پام بند شد و سرم خورد به چهار چوب در. دیگه هیچی نفهمیدم و به سیاهی مطلق رفتم.

آرتا

قرار شب با مدیر هتل بریم بالا. چند بار در زدم ولی کسی جواب نداد. به مدیر هتل گفتم:

_ نرفته بیرون؟؟

_ نه از صبح بیرون نرفتن. من کارت زاپاس آوردم میخواین داخل بشین.

کارتو گرفتم و وارد شدم. به همه جا سد زدم ولی خبری ازش نبود . نا امید وقتی داشتم میرفتم بیرون چشمم به گوشه اتاق افتاد. خدای من ؟؟؟ نفیسا بیهوش افتاده روی زمین:

_ نفیسا... نفیسا عزیزم. آقای سپاهی به آمبولانس خبر بدین. نفیسا... چشماتو باز کن

خیسی یه چیزی رو روی دستم حس کردم. از روی پیشونیش خون جاری بود. بغلش کردم و روی برانکارد گذاشتم. توی مسیر به مامان و بابا زنگ زدم. پشت در اتاق وایساده بودم که دکتر از اتاق دراومد:

61

_ آقای دکتر حالش چطوره؟؟

_ خدا رو شکر خطر از بیخ گوشش رد شده. اگه ضربه محکم تر بود به احتمال ۹۱درصد میرفت تو کما. الان هم حال مادر خوبه هم بچه. ...

_ بچه؟؟؟؟

_بله. خانم شما ۴ماهه بارداره

نمیدونستم چه واکنشی باید نشون بدم. مسلما

باید خوشحال باشم چون دارم پدر میشم. ولی هیچ حسی نداشتم. رفتم تو اتاق تا منو دید برگشت . برای خودم متاسف بودم که همچین رفتاری
باهاش داشتم. بدون هیچ حرفی زدم بیرون. باید این خبرو به پدرجون بدم. نفیسا رو به بابا سپردم و به سمت خونه پدربزرگ راه افتادم. نگهبان درو باز کرد . روبه روی پدربزرگ نشستم:

_ چیزی شده ارتا

_چیزه... نفیسا حاملس.

لبخندی زد و گفت:

_ آفرین کارت عالی بود. شب همه رو اینجا دعوت میکنم.

_خواهش میکنم پدرجون. نفیسا حالش اصلا خوب نیس. اگه میشه کنسل کنید

_فقط اینبارو کوتاه اومدم.

از خونه پدربزرگ در اومدم و رفتم بیمارستان. مرخصش کردم و بردمش خونه. با هیچ کس حرف نمیزد. حتی نذاشت مامان و بابا بهش نزدیک بشن. ازم میترسید. نمیزاشت که سمتش برم حتی یه کلمه حرف نمیزد. باید یه راهی پیدا کنم. موقع ناهار مامان براش غذا گذاشت به هیچ وجه حاضر نشد کنار ما ناهار بخوره. توی یه سینی براش غدا گذاشتم . بردم توی اتاق. همین که غذا رو دید به سمت دستشویی دوید

نفیسا

62

دارم مادر میشم. دارم طعم شیرین مادر بودنو حس میکنم. دارم لمس میکنم که زندگی یعنی چی. دستمو روی شکمم گذاشتم و با کوچولوی تو

شکمم حرف زدم:

_ سلام مامانی جونم... خوبی قربونت برم. دارم ثانیه شماری میکنم که به دنیا بیای. قراره هر روزم برات از ثانیه به ثانیه زندگیم بنویسم. دوس دارم اگه پسر بودی اسمتو بزارم آرسا . آر اول اسم باباته، سا آخر اسم خودمه. دخترم که شدی....

در اتاق زده شد و حرفم نصفه موند. آرتا وارد اتاق شد:

_ نفیسا مهسا زنگ زد گفت میاد اینجا.

سرمو تکون دادم که گفت:

_ من همه چیزو آماده کردم. دارم میرم شرکت. شامم از بیرون میگیرم.

بازم هیچی نگفتم که رفت. یه لباس خوب پوشیدم . مهسا قرار بود تنها بیاد . داشتم شیرینی هارو توی ظف میچیدم که مهسا اومد.

توی این مدتی که نبودم مهسا و رادوین رفتن شهر های مختلف ایران. از ماجرا هم هیچ خبری نداشتن. به آرتا اس دادم که شام نگیره. خیلی دوست داشتم خودم آشپزی کنم. برای شام قرار شد ته چین و فسنجون بزارم. مهسا داشت سالاد درست می کرد. منم ته چین رو گذاشتم و رفتم تا آماده بشم. یه بافت صورتی با یه شلوار سورمه ای . یکمم ارایش کردم تا از این بی روحی دربیام. کنار مهسا نشستم و مشغول دیدن تلوزیون شدم. نزدیکای ساعت ۴۱بود که آرتا و رادوین اومدن. آرتا نزدیکم شد و منو توی بغلش کشید. به این محبت اجباری یه پوزخند زدم و ازش جدا شدم. یه سری به غذام زدم. با مهسا میزو چیدیم. آرتا و رادوین سر میز نشستن. بدون هیچ حرفی غذامو می خوردم . رادوین و مهسا

داشتن از خاطرات این یه مدت که سفر رفته بودن تعریف میکردن. بعد از شام به مهسا اجازه ندادم که کاری بکنه. میزو جمع کردم و ظرفا رو تو ماشین چیدم. براشون قهوه درست کردم و بردم. حس میکردم خیلی خستم برای همین با یه ببخشید و شب بخیر رفتم تا بخوابم. نمیدونم چقدر گذشت که آرتا اومد. پتو رو روم مرتب کرد و زمزمه کرد:

63

_ بابایی تو از مامانت بخواه منو ببخشه

دستمو روی شکمم گذاشتم و توی دلم گفتم:

_ مامانی ولش کن. به حرفش گوش نکن.بابات دیوونس

آرتا لباسشو عوض کرد و کنارم دراز کشید. دستشو قائم روی پیشونیش گذاشت. اینقدر بهش نگا

کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با سر و صدای مهسا بیدار شدم. دختره مسخره مثل عزرائیل با سر من وایساده بود. چشمامو مالوندم و گفتم :

_ چته؟اول صبحی گیر دادی؟

_ اول صبحی زهر مار . ساعت ۴۴

_ وای چرا بیدارم نکردی به آرتا صبحونه بدم؟

_ نترس . گفت میرم شرکت میخورم.

از جا پاشدم و گفتم:

_ الکی میگه. صبحونه دوس نداره برای همین میگه میرم شرکت

_شرمنده من از اخلاقیات شوهر تو خبر ندارم. پاشو بریم خرید.

_خرید برای چی؟؟

_ پاشو بریم واسه فنقل خاله وسیله بخریم. در

ضمن یه سرم باید بریم میخوام کفش بخرم

_وای مهسا حوصل.....

_ پاشو جمع کن خودتو. حالا خوبه اول حاملگیته.

تا من بیام حاضر شدیا.

به این غر غر کردن های مهسا خندیم و رفتم دستشویی.

دیگه داشتم از پا در می اومدم. نگاهی خسته به مهسا انداختم و گفتم:

64

_ مهسا تو رو خدا بسه ساعت ۲شد. دارم از خستگی میمیرم.

_این آخرین محل خریده. اینم بریم دیگه میریم خونه.

وارد یه فروشگاه سیسمونی بزرگ شد و گفت:

_ وووییی خدا . نفیسا تو برو لباس بردار منم میرم

عروسک بخرم.

ـ من که جنسیت بچه رو نمیدونم

ـ هم آبی بردار هم صورتی. فقط بردار.

سرمو تکون دادم و رفتم تا انتخاب کنم. اینقدر لباسا کوچیک بود که باورم نمیشد اندازه بچه باشه. یه لباس صورتی دستم گرفتم و عمیق بوش کرد که صدای یه نفر منو از لباس جدا کرد:

ـ اولین بار مادر میشی

ـ اره. اینا خیلی کوچولو هستن.

ـبهشون نگاه میکنی انگار برای عروسک دوخته شده.

یه پیرهن آبی جلوم گرفت و گفت:

ـ اینو نگا اندازه یه وجبه.

با لبخند بهش نگا کردم که گفت:

ـمن نمیتونم این حس قشنگی مادریو تجربه کنم.

ناخداگاه پرسیدم:

_ چراااا

_ الان ۴۴سال ازدواج کردم. مشکل از منه .

نمیتونم مادر بشم. بیخیال . میخوای کمکت کنم

65

ببخشید خانم....

_ فرشته. اسمم فرشتس.

_ببخشید فرشته جون. قصد ناراحت کردنتو

نداشتم.

_نه عزیزم ناراحتی چیه؟؟؟ بیا اینجا این لباسا رو

ببین.

به همراه رفتم . چند تایی لباس انتخاب کردم.

داشتم کفش هارو نگا میکردم که مهسا با یه عالمه

عروسک اومد:

_ مهسا اینا چیه؟؟

_ عروسک برای فنقل خاله

خلاصه همه خریدارو داخل ماشین گذاشتیم و رفتیم. به قدری خسته بودم که مهسا ناهار درست کرد. بعد از ناهار بدون توجه به آرتا رفتم و خوابیدم.

با احساس حالت تهوع شدیدی از خواب پریدم. آرتا داشت موهاشو شونه میکرد که دویدم تو دستشویی. هرچی خوده بودمو بالا آوردم. صدای نگران آرتا از پشت در بلند شد :

_ نفیسا؟؟ حالت خوبه؟؟

از دستشویی دراومدم و گفتم:

_ اره خوبم.

دیگه هیچ حرفی نزد. منم رفتم بیرون تا مهسا تنها نباشه. حوصلمون خیلی سر رفته بود.

تلوزیونم هیچی نداشت . اگه آرتا گذاشته بود و

توی موسسه تدریسمو ادامه میدادم الان بیکار نبودم. با صدای مهسا از تو فکر دراومدم:

_ نفیسا حوصلم سر رفت.

_خب زیرشو کم کن.

66

_مسخره نکن. جدی میگم. بیا بازی.

_خل شدی ؟؟؟ تو خونه مگه میشه بازی کرد؟؟؟

_ چرا که نه حاضری اسم فامیل بازی کنیم

_اره چرا که نه

رفتم برگه و خودکار آوردم. چند دست یازی کردیم.

من یکم از مهسا جلو بودم :

_ بریم از (د)

_برو بابا د خیلی سخته

_نه سخت نیست. بازی کن

من از د بلد بودم و فوری نوشتم. استپ که کردم

صداش در اومد. سر امتیازا من ۴۱۱تا بیشتر داشتم که گفت:
_ دروغ میگی از خودت امتیاز دادی
_نه جون مهسا.
_اصلا برگتو بده.
پا به فرار گزاشته تا برگه رو بهش ندم. مهسا دنبالم میدوید. با درد بدی که زیر شکمم پیچید روی زمین نشستم. مهسا اومد کنارم و گفت:
_ نفیسا جونم خوبی؟ چت شد یهوو دختر؟؟
_ هیچی خوبم یهوو درد گرفت.
_تو رو خدا اگه حالت بده بریم بیمارستان.
_نه خوبم. بریم کیک درست کنیم.
67
{{{چهار ماه بعد }}}
چهار ماه گذشت. آرتا کاملا اخلاقش عوض شده.

دائم بهانه میگیره. از همه چیز ایراد میگیره. منم تبدیل شدم به یه آدم کاملا افسرده. سه ماه پیش مهسا و رادوین یه خونه گرفتن و رفتن. از اون روزم دیگه عمو و زنمو رو ندیدم. توی این مدت تنها کاری که از تنها منو درمیاره، نوشتن روزای سخت و تنهایی زندگیم برای بچمه. امروز باید برم سونوگرافی. توی ماه پنجمم. بچمو گاهی لگد میزنه و این شیرین ترین اتفاق زندگیه منه. پانچو مشکی مو پوشیدم و رفتم تو ماشین. آرتا طبق معمول مثل برج زهرمار نشسته بود. تا خود دکتر هیچ حرفی نزدیم. روی تخت دراز کشیدم. ژل مخصوص گوشی سونو رو روی شکمم گذاشت. یکم که چرخوند گفت :

_ خدا رو شکر بچه های سالمی هستن.

قطره اشکی از سر ذوق از گونم سر خورد. ببخشید

چی شد؟؟گفت بچه ها؟؟؟

_ خانم دکتر بچه ها؟؟

_ بله ،خدا بهت دوقلو داده. اونم دوتا پسر

دهنم باز مونده بود. آرتا که وارد اتاق شد گفتم:

_ آرتا.... بچه هامون... دوتا پسرن.....

_ چی؟؟؟ دوتا پسر. باورم نمیشه !!!!

دکتر_ باورتون بشه آقای پارسا. خدا خیلی دوستون داره.

از دکتر تشکر کردیم و راهی خونه آقاجون شدیم.

امشب همه رو دعوت کرده بود. آرتا بی مقدمه گفت:

_ قیافه همشون امشب دیدنیه.

به خونه آقاجون که رسیدیم آرتا دستمو گرفت و گفت:

_ امشب به سامیار نگاهم نمیکنیا؟؟؟ اوکی!!!

سرمو تکون دادم. وارد خونه که شدیم همه برگشتن سمت ما. به همه سلام دادیم. به عمه آذر که

سلام دادم گفت:

_ فقط بخاطر شنیدن جنسیت اون بچه اومدم نه دیدن تو. البته شک ندارم که عین مادرت دختر میاری.

تو دلم به حرفش پوزخند زدم و گفتم:

_ حال میبینی مادر فولادزره

بعد از شام همه دور هم نشسته بودیم. مشغول بستنی خوردن بودم که پدرجون گفت:

_ خب نفیسا، همه میدونن که تو بارداری. همه هم اینجا جمع شدن بهمن که بچه تو چیه؟؟

عمه افسانه_ خب پدرجون معلومه که اونم مثل

مادرشه.

_ از کسی نظر نخواستم. خب آرتا بگو ببینم بچه چیه؟؟؟

همه سکوت کرده بودن. چشم همه با ارتا بود که گفت:

_ آقاجون نفیسا ، مادر دوتا پسر وروجک شده.

دهن همه مثل غار باز مونده بود. به قیافه عمه ها نگاه میکردم که آقاجون شروع کرد به دست زدن. به تبعیت از آقاجون عمو و زنمو هم دست زدن. عمو آرش اومد نزدیکم و گفت:

_ مبارک باشه. آرتا خان بدبخت شدی رفت. دوتا زلزله باهم. نفیسا جان تو هم بدتر از آرتا بدبخت شدی

_چرا عمو؟؟

_ میدونی زندگی با دوتا بچه اونم پسررر یعنی

چی؟؟؟

69

اون شب جزء بهترین شب های عمرم بود. دیگه میتونستم با شهامت تو چشمای همه نگا کنم.

فردا شب پدر بزرگ توی باغ لواسونش یه مهمونی بزرگ ترتیب داده اونم بخاطر بچه. در مورد ارثیه هم گفته بعد از اومدن بچه به نام ما میزنه.

لباس خوابمو پوشیدم. روی مبل نشسته بودم که آرتا گفت:

_ نفیسا شیر میخوای؟؟؟

_اره. لطفا اگه میشه توش عسل بریز.

آرتا با لیوان های شیر اومد کنارم و گفت:

_ به قیافه ی عمه ها نگاه میکردم خندم میگرفت. بد تر از همه زن عمو آرش.

خندیدم و گفتم:

_ حقشونه

شیرمو خوردم. آرتا کنارم نشسته بود و داشتیم فیلم میدیدیم که ناخداگاه سرمو به سمت بازوی آرتا کشیده شد. نمیدونم تو آینده چه چیزی در انتظارمه؟؟قراره بچه هام چی بشه؟؟ وای زندگی ساده من به زندگی پر پیچ و خم اونا گره خورده. اینقدر به اینا فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

_آقاجون بچه هامو بهم پس بده. من بدون بچه هام نمیتونم زندگی کنم. آرتا یه کاری کن.

_آقاجون. تو رو خدا بچه هارو بدین. ما نمیخوایم طلاق بگیریم که اونا برن بهزیستی.

آقاجون_ جفتتون خفه شید. این بچه ها رو تا آخر عمرتان نمیتونید ببینید

یه قهقه بلند زد و از جلوی چشمم محو شد. با

جیغی که کشیدم از خواب پریدم و داد زدم بچه هام. وای خدا رو شکر. خواب بود. خیس عرق بودم. آرتا منو کشید تو بغلش. مثل ابر بهار گریه میکردم. هیچی برام مثل بچه هام مهم نبود. آرتا هم سعی میکرد با حرفای ارومم کنه:

70

ـ چی شده خانمم؟؟ حالت خوبه؟؟تو رو خدا یه حرفی بزن!! درد داری؟؟

ـ

ار.تا...پدر...بزر...گ...دا...شت...بچه...هامو...ازم...می...گر...فت

ـعزیزززززممممم.همش خواب بود. بیا آب بخر خیس عرق شدی.

یکم آب خوردم. بهتر که شدم گفتم:

ـ آرتا تو رو خدا نزار اون بچه های منو با خودش

ببره.

_نمیبره. تا وقتی که منو داری غصه هیچی رو نخور. اون دستش به بچه های ما نمیرسه. هر وقت ما طلاق گرفتیم و زندگیمون از هم پاشید اون وقت میبره. حالا آروم بخواب. به هیچی فک نکن

تک تک کلمه هاش پر از آرامش بود. دراز کشیدم و توی بغلش به خوابی پر از آرامش و امنیت رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پاشدم. آرتا مشغول شونه کردن موهاش بود. لبخندی به روش زدم:

_ سلام صبح بخیر.

_سلاااام.خاااااانووووم. پاشو باید بریم خرید.

_ خرید؟؟؟خرید برای چی؟؟؟

_ برای زلزله های بابا.

لبخند عمیقی زدم که آرتا کنارم نشست و گفت:

_ نفیسا همیشه بخند. خیلی وقت بود که اینجوری ندیده بودمت.

دیدم داره کار به جاهای باریک میرسه که پاشدم رفتم دستشویی. دست و صورتمو که شستم رفتم تا آماده بشم. مشغول آرایش کردن بودم که چشمم به تقویم افتاد. امروز ۲۶بهمن. وای خدا فردا تولدمه. هه کی به یادمه. هر سال خودم تنهایی تولد میگرفتم. عمو و زنمو بهم کادو میدادن.

71

با صدای آرتا از فکر در اومدم و رفتم. به پیشنهاد آرتا رفتیم تا براشون تخت و کمد سفارش بدیم. دیوار هر دو شون رو کاغذ دیواری آبی کردیم. دو ست تخت و کمد آبی- سفید براشون انتخاب

کردیم. قرار شد فردا مهسا و لادن(همسایه روبه رویی که خیلی باهاش جور شدم)بیان تا توی چیدن اتاق بچه ها کمکم کنن. برای ناهار رفتیم رستوران سنتی:

_ نفیسا برای شب ساعت ۸میام دنبالت. آماده باش تا بیام.

_وای خدا من اصلا دلم نمیخواد برم

_منم اصلا دلم نمیخواد بیام ولی مجبورم.

بعد از ناهار آرتا من و گذاشت خونه و خودش رفت شرکت. یکم استراحت که کردم ساعت 5لادن اومد تا موهامو فر کنه:

_ نفیسا کدوم لباستو میخوای بپوشی؟

_ یه لباس حریر قرمز اونجا تو کمد هست اونو بیار کمکم کن بپوشم.

با کمک لادن لباسم پوشیدم. سوتی زد و گفت:

_ طفلک آرتا بیچاره. امشب باید همش مواظب تو باشه.

مشتی حواله بازوش کردم و گفتم:

_ تو دلت نمیخواد برای اون بسوزه.

صدای زنگ در مانع ادامه دادنم شد. آرتا که اومد لادنم رفت. آرتا یه تیپ خوشگل زد و باهم از در خونه در اومدیم.

72

همه ی دوست و آشنا توی باغ جمع شده بودن. بازوی آرتا رو چسبیدم. به همراه آرتا با همه سلام و احوال پرسی کردیم. روی صندلی کنار مهسا نشسته بودم که یه آهنگ لایت پخش شد. سمانه از جاش بلند شد و دست آرتا رو گرفت و گفت:

_ آرتا جون پاشو بریم برقصیم. این آهنگ برای ماس.

آرتا چنگی به موهاش زد و همراهش بلند شد و رفت. از این کار آرتا ناراحت شدم. من اینجا نشستم اون وقت داره با سمانه میرقصه. سامی کنارم نشست و گفت :

_ مامان خانم ما چه تو فکره؟؟؟

_ نه تو فکر نیستم.

_ درخواست منو برای یه رقص دونفره قبول میکنی مادمازل؟؟؟

_ چرا که نه مسیو.😂😂

با ارتا وارد پیست رقص شدم. جالبه با دو تا بچه تو شکمم دارم با پسر عمم میرقصم. شوهرمم داره با دختر عمش میرقصه. وسط پیست رقص وایساده بودم. سمانه پوزخند بهم زد و خودشو بیشتر به آرتا چسبوند. سامی خواست دستمو بگیره که پسش زدم و به سمت دستشویی دویدم.

بوی عطر و ادکلن حالمو داشت بهم میزد. بیشتر از همه سمانه و آرتا حالمو بد میکردن. سامی کنار وایساد و گفت:
_ حالت خوبه نفیسا؟ ؟ ؟
_ اره خوبم .
با کمک سامی رفتم دور از همه نشستم. آرتا با دیدنم تو اون حال فوری از سمانه جدا شد و اومد کنارم:
_ نفیسا چی شدی؟؟؟؟ حالت خوبه؟؟
جای من سامی با عصبانیت گفت :
73
_ خیلی به فکر بودی زن حاملتو ول نمیکردی بری برقصی.
_سامی لطفا تو خفه شووووو. زندگی ما به خودمون مربوطه.

آمپر پرونده و گفتم:

ـ چرا خفه شه؟؟چون داره راست میگی؟؟چون دلش برام سوخته؟؟

سامیار که اوضاع رو دید فوری رفت. آرتا از این موقعیت استفاده کرد و گفت :

ـ همین الان دهنشو میبندی یا ببندمش؟ ؟؟

ـ دروغ میگم؟؟؟ منو با این حالم ول کردی رفتی با دخترای دیگه لاس....

با سیلی که ازش خودم خفه شدم. گلومو با دوتا دستش گرفت و منو کوبید به دیوار و گفت :

ـ گفته بودم خفه میشی یا خفت کنم.

دست و پا میزدم که از دستش خلاص بشم. یه فشار محکم به گلوم داد و ولم کردو رفت. روی زمین افتادم و شروع کردم به سرفه کردن. اینقدر سرفه کردم تا خون بالا آوردم. شیما دختر یکی

از دوستای عمو تا منو دید یه جیغ بلند کشید که همه دویدن سمت من. اینقدر سرفه کرده بودم که نفهمیدم کی از هوش رفتم.....
آرتا
همین که ازش دور شدمصدای جیغ کسی منو برگردوند. نفیسا بی رمق روی زمین افتاده بود. دویدم سمتش و اونو دو دست بلند کردم. تا خود بیمارستان یا سرعت رانندگی کردم. پرستار که نفسیا رو بغلم دید یه برانکارد آورد و نفیسا رو روش گذاشتم. به خودم لعنت گفتم. چرا این کارو کردم. سامیار که منو دید یقه مو گرفت و منو کوبید به دیوار:
ـ چی کارش کردی؟؟؟؟ها!!!!!!؟ چرا من پیشش بودم حالش خوب بود؟؟؟
ـ برو گمشووووووو بابا. من کاری نکردم.

74

پرستار با عصبانیت گفت :

_ آقای محترم اینجا بیمارستان . دعوا میخوای بکنید خواهشا بیرون.

سامیار از بیمارستان رفت. مامان مثل ابر بهار گریه میکرد. دکتر گفت که سرمش تموم بشه میتونم ببرمش. نه باید اون کارو میکردم. مقصر همه ی اینا منم. اگه یکم تعادل روانی داشتم این اتفاق نمی افتاد. ناخداگاه روش غیرتی میشم. منی که حتی نمیخواستم نگاهش کنم برام مهم شده. سر درگم بودم. بین دو تا حس مبهم گیر کردم.

نفیسا

_ نفیسا، دخترم،

توی دشت با لباس بلند سفید ایستاده بودم.

مادرجون روبه روم ایستاده بود و صدام میکرد.
دویدم تو بغلش و گریه کردم:
_ مادرجون چرا اینقدر زود رفتی؟ ؟ چرا منو تنها گذاشتی؟؟
_ نفیسا اینا مهم نیس . اومدم فقط بهت یه چیزی بگم.
_چی مادرجون؟؟
_ آرتا!!! اون از رفتارش پشیمونه. نفیسا باهاش مدارا کن. اون سر دوراهی عشق و عادت گیر کرده. کمکش کن. نزار اون تصمیم اشتباه بگیره. اونو به سمت عشق بکشون.
_اخه مادر جون چه جوری؟؟ مادر. ..جو..ن
از خواب پریدم. همه جا سفید بود. آرتا کنارم نشست و گفت:
_ حالت خوبه عزیزم؟؟

_ من کجام؟چی شده؟مادرجون کو؟؟

_ عزیزم حالت بد شد اوردمت بیمارستان. خواب میدیدی . مادرجون اساله مرده.

75

یاد حرفای مادرجون توی خواب افتادم. اشکام جاری شد.

آرتا منو کشید بغلش و گفت :

_ نفیسا گریه نکن. ببین من واقعا..

_ مهم نیس. اصلا دلم نمیخواد که در موردش حرف بزنیم. الان بریم خونه که از بیمارستان متنفرم.

لبخندی زد و گفت:

_ همین الان از اینجا میریم.

از بیمارستان که مرخص شدیم متوجه شدم که آرتا به سمت خونه نمیره. قبل از اینکه بپرسم خودش گفت:

_ داریم میریم بام.

_چرا بریم بام؟

_ دوست ندارم بریم تو خونه. میریم بام

یه آهنگ عاشقانه گذاشت و سقف ماشین رو باز کرد . پر از خوشی و احساس آرامش بودم. انگار نه انگار که باید از آرتا دلخور باشم. احساس میکنم حرفای مادرجون منو به این ارومی کرده. به بام که رسیدیم آرتا دستمو گرفت تا کمکم کنه. باهم روی یه صخره نشستیم. آرتا دستشو دور شونم انداخت.منم سرمو روی سینش گذاشتم. باد خنکی می وزید. نفس عمیقی کشیدم که آرتا گفت:

_ زندگی ما چی بود و چی شد؟؟ کی فکرشو میکرد.

_راستشو بخوای من ازت خیلی میترسیدم.

_ترس؟؟؟برای چی ؟؟؟

_ توی خونه همش اخم داشتی. هیچ وقتم نشده به جز سلام و خدافظ باهام حرف بزنی.

76

_راستشو بخوای منم همیشه ازت بدم می اومد. حس میکردم داری خودتو مظلوم نشون میدی. و ترحم جمع میکنی

ارتا_ راستشو بخوای منم همیشه ازت بدم می اومد. حس میکردم داری خودتو مظلوم نشون میدی و ترحم جمع میکنی. ولی الان نظرم کاملا عوض شده.

_چراااا؟؟

_ فهمیدم که تو واقعا تنهایی و از ترحم متنفری. الان دیگه اون حس قدیمی رو بهت ندارم.

_منم دیگه اون حس قدیمی رو ندارم. فقط تنها چیزی که میخوام یه زندگی که بتونم با بچه هام

با آرامش زندگی کنم.

_مطمئن باش تا وقتی که باهم هستیم این آرامش کنارمونه.

تمام حرفشو مزه کردم. شیرین ترین مزه دنیا رو حرفاش داشت. توی سکوت داشتیم به شهر نگاه میکردیم که یهو دلم هوس سیب زمینی سرخ کرده کرد:

_ آرتا ؟؟

_ جانم؟؟

همیشه آرزو داشتم این جانم رو از دهنش بشنوم:

_ من... م...

_ تو چی نفیسا؟؟؟

_ من هوس سیب زمینی سرخ کرده کردم.

نوک بینیمو کشید و گفت:

_ الان میام خانم کوچولو.

77

آرتا رفت و چند دقیقه بعد با یه ظرف سیب زمینی سرخ کرده اومد. با ذوق شروع به خوردن کردم.ساعت نزدیکای ۲شب بود که از بام دراومدیم. توی ماشین گرمای مستقیم بخاری رو صورتم بود. سرمو به شیشه تکیه دارم. با آهنگ لالایی امین حبیبی کم کم چشمام گرم شب و به خواب رفتم.

آرتا

در رو با ریموت باز کردم. نگاهم به نفیسایی که غرق خواب بود افتاد. دلم نیومد بیدارش کنم. رو دست بلندش کردم و سوار آسانسور شدم. نفیسا واقعا خوشگل بود. خیلی شبیه مادرجون بود. مثل فرشته ها به خواب رفته بود. اونو روی تخت گذاشتم. مانتو شالشو درآوردم. خودمم زود تر

لباس عوض کردم و کنارش دراز کشیدم. اینقدر امروز تشویش داشت که به خوابی کامل نیاز داشتم. فردا خیلی کار دارم.

صبح که بیدار شدم نفیسا کنارم خواب بود. داشتم از در میرفتم بیرون که برای گوشیش اس اومد. از روی صفحه خوندم. پیام از مهسا بود:

سلام مامان کوچولو ، تولدت مبارک، شرمنده امروز باید برم دکتر وگرنه بهت سر میزدم. از قول من لپ اون دوتا وروجک رو گاز بگیر

وای خدای من؟؟؟؟!!!!!! امروز تولد نفیساس. چرا من نمیدونستم؟؟؟پیامو پاک کردم. دوست داشتم امشب سوپرایزش کنم. چرا یادم رفته بود. سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون. اول از هر چیزی مستقیم رفتم پیش یاشا. یاشا یکی از دوستام بود که طلا فروشی داشت. یه دست بند و

انگشتر ست طلا سفید براش گرفتم. سر راهم یه خرس بزرگ سفید _ صورتی خریدم و رفتم شرکت. تلفنی یه کافی شاپ رو رزرو کردم. به مهسا و لادن و ستاره زنگ زدم که برن کافی شاپ و تزیین کنن. به سام گفتم که حواسش به شرکت باشه. رادوینم قرار بود برای کیک بره. میخواستم امروز برم خونه تا به چیزی شک نکنه. راهی خونه شدم. یه نقشه توپ داشتم. مطمئنم با این کارم همه چی از دلش در میاد بیرون

78

در خونه رو که با کلید با کردم بوی قیمه توی مشامم پیچید. نفیسا با این شکم گنده یه پیشبرد بسته بود و ملاقه هم دستش اومد پیشم و گفت:

_ سلام چه زود اومدی؟؟؟ ساعت ۴۲

سرفه های الکی کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

ـ حالم خیلی بده . گوش و گلوم درد میاد.

دوباره سرفه کردم. یه دونه زد رو لپش و گفت : ـ اوا خاک بر سرم؟؟؟ چرا؟؟ بیا برو دوش بگیر منم برم برات سوپ درست کنم.

باشه ای گفتمو رفتم توی حموم یه دوش کامل گرفتم و یه دست لباس خوب پوشیدم. موهامو با حوله خشک کردم و رفتم آشپزخونه. پشت میز نشستم . نفیسا یه بشقاب سوپ برام ریخت و برای خودش یه بشقاب پر قیمه:

ـ چرا من سوپ بخورم تو قیمه؟؟؟

ـ چون قیمه روغنیه. برای گلوت ضرر داره.

ای آرتا مرده شور نقشه تو ببرن. نمیشد حالا بعد از ناهار نقش بازی میکردی؟؟

ـ به زور سوپمو خوردم. همین که نفیسا رفت چند قاشق پر قیمه خوردم که خدا رو شکر ندید.

رفتم توی اتاق بالا . یه کیسه آب گرم رو به سر و صورتم چسبوندم که داغ کنم. همین که داغ شدم رفتم خودمو انداختم رو تخت. نفیسا داشت کتاب میخوند:

_ آرتا یکم بخوابی بهتر میشی

_نمیشه دارم تو تب میسوزم.

اومدم نزدیکم د دستشو روی پیشونیم گذاشت:

_ بخواب برم برا پا شویه بیارم.

79

_نه...نه....نه...نمیخواد تو با این حال پاشویه کنی!! یه قرصی شربتی بدی خوب میشم.

_الان برات میارم. تو از جات تکون نخور.

نفیسا واقعاااا یه زن کامل برای زندگی بود. من لیاقت این همه خوبی رو ندارم. فقط دعا میکنم که شوهری گیرش بیاد که قدرشو بدونه. شربت رو

خوردم و دراز کشیدم. تا ساعت 5خوابیدم . عصر نفیسا همش غر میزد که بریم بیرون. منم بهانه می آوردم که حالم بده و نمیزاشتم خودش بره.

منتظر اس سام بودم. نزدیکای ساعت ۸سام اس داد:

_ نفیسا آماده شو بریم دکتر. من حالم اصلا خوب نیس.

زیر لب همون طور که میرفت گفت:

_ روز تولدم تو دکتر سپری شد.

خندیدم و رفتم تا آماده بشم. یه شلوار مشکی جین و پیرهن مشکی پوشیدم . یه کت خاکستری هم روش پوشیدم.

نگاه نفیسا که به من افتاد گفت:

_ دکتر میریم نه عروسی.

چند باری سرفه کردم که نخندم. باهم از خونه

بیرون زدیم. پشت فرمان نشستم. به مقصد که نزدیک شدیم پرسید:

_ چه جالب من اینجا تا به حال دکتر ندیدم.

_ اینجا دکتر نیس. دکتر دوستمه که تو کافی شاپ منتظرمه.

_چه دوست دکتر عجیبی.

ماشینو پارک کردم. کنارش بودم. در باز کردن همانا و ترکیدن بادکنک های پر از کاغذ رنگی همانا...

80

همه دستشون فشفشه بود و داشتن آهنگ تولد میخوندن. از پشت دستمو دور کمرش حلقه کردم و در گوشش گفتم:

_ تولدت مبارک خانمم

برگشت و تو چشمام ذل زد. غرق چشماش شدم.

نمیدونم چقدر بهم ذل زد که یهوو پرید تو بغلم و گفت:
_ وای...آرتا....
_ جونم؟؟
_ تا الان کسی برام تولد نگرفته بود.
دوباره بهش خیره شدم که بچه ها همه گفتن:
آرتا نفس و ببوس یالا
پیشونیشو عمیق بوسیدم.که بچه ها گفتن:
_ نفس آرتا رو ببوس یالا
نفیسا هم گونمو محکم بوسید که این دفعه گفتن:
_ یواش یواش بزار رو لباش
نفیسا از خجالت سرخ شد که گفتم:
_ بریم سراغ کیک
کیک نفیسا یه کیک دو طبقه آبی بود که روی طبقه اول کیک یه عکس از نفیسا بود که کنار دریا

وایساده بود. ۲۳تا شمع چیده بودن روی کیک. پشت میز ایستاد. خواست شمع هارو فوت کنه که مهسا گفت :

81

ـ اول آرزو

دستمو گرفت و گفت میشه باهم آرزو کنیم؟؟

دستمو دور شونش حلقه کردم و باهاش آرزو کردم.

آرزو کردم که همه ی زندگیمون به همین آرامشی که الان داریم باشه. شمع هارو فوت کردیم که بچه ها براش دست زدن

نفیسا

اولین تولدم، کنارم همسرم،سوپرایز شدنم، بچه هام، همشون برام مثل خواب بود. با گرم شدن دستم به آرتا چشم دوختم:

ـ تو فکر چی؟

_ به اینکه تا الان اینقدر یکی به فکرم بوده.

_این چه حرفیه نفیسا جان.

اشکام جاری شد. خودمو تو بغل آرتا انداختم و گفتم:

_ من حتی پدر و مادرم برام تولد نگرفتن.

موهامو نوازش کرد و گفت :

_ تا وقتی که زندم برات هر سال تولد میگیرم.

محکم بوسش کردم و گفتم:

_ خیلی خوبی آرتا. اگه من تو نداشتم تا الان مرده ....

_ نفیسا دیگه در موردش حرف نمیزنیم . الانم میخوایم کادو باز کنیم.

همه دور هم بودیم که مهسا شروع به کادو باز کردن . اولین کادو از خودش و رادوین بود که برام یه ساعت شیک خریده بودن. سامی دوست آرتا

هم برام یه ست کامل لوازم آرایش آورده بود.
82
لادن یه پیرهن صورتی و سامیار یه ادکلن خاص آورده بود. آخرین کادو ، کادوی آرتا بود . آروم باش کردم. یه ست دست بند و انگشتر طلا سفید بود. با عشق دستم کردم و محکم آرتا رو بوسیدم. اون شب با تمام خوبی هاش و بدی هاش از پیش دوستام رفتم. از کافی شاپ که رسیدیم
خونه کیفم و رو کاناپه انداختم و یه نفس عمیق کشیدم. وارد اتاق شدم . فوری لباس عوض کردم و جلوی میز نشستم تا موهامو شونه کنم. تقه ای به در خورد و یه خرس بزرگ سفید ـ صورتی وارد اتاق شد. با اون شکمم گندم بغلش کردم و خودمو رو تخت انداختم:

آرتا_ خانوم خانما. دیگه اینجوری نپریا؟؟

_ چشم

آرتا رو تخت دراز کشید. کنار نشستم و گفتم:

_ آرتا؟ ؟

_ بلی؟؟

_ خبری از مامان و بابام نداری؟

اخماش توهم رفت. خرسمو داد دستم و گفت:

_ امروز خیلی خسته شدی!! بهتره بخوابی.

خودشم برگشت پشت به من خوابید. اصلا دوست نداره در مورد خانوادم ازش بپرسم. یعنی الان کجان؟؟در چه حالن؟؟به من میکنن؟؟ اینقدر سوال تو مغزم پیچید که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح که پاشدم دیدم آرتا نیست. یه دوش گرفتم و رفتم تا صبحونه بخورم. وسطای صبحونه بود که زنگ در خونه رو زدم. از چشمی نگاه کردم. لادن

بود. درو باز کردم و با خوشحالی گفتم:

_سلام لادن جونم. خوش اومدی.

_سلام عزیزم. خیلی ممنون.

لادن روی مبل نشست. براش چای و شیرینی آوردم. معلوم بود که میخواست بهم یه چیزی بگه:

83

_ لادن چیزی شده؟؟

_ نه عزیزم. چیز مهمی نیس

_بگو دیگه جون به لبم کردی؟؟؟؟؟

_ نفیسا...من عاشق شدم.

تعجب کردم. ولی فوری به خودم اومدم و گفتم :

_ خب اینکه خیلی خوبه؟!!

_میدونم خوبه...ولی خب عشقم یه طرفس.

_از کجا میدونی؟؟؟اصلا عاشق کی شدی؟

_ بگم دعوا نمیکنی؟؟

_ معلومه که نه .

_ سام...دوست صمیمی آرتا

قهقهه زدم و گفتم:

_ احمق... چرا زودتر نگفتی؟؟من برات آمار میگیرم میارم.

_نه نفیسا... من میترسم...

_ ترس نداره که...نترس بهش نمیگم. اول از اون میپرسم بعد بهت میگم.

پرید و لپو بوس کرد و گفت:

_ عاشقتمممممممممم نفسی. ببینم نو تنهایی حوصلت سر نمیره؟؟

_ ای گفتی؟؟ همه روزمو بیکارم.

84

_به نقاشی علاقه داری؟؟

_وای من عاشق نقاشیم. رشتم طراحی بود ولی

مجبور شدم عوض کنم.

خب من بوم و رنگ و پالت دارم میخوای بهت بدم؟؟؟

_ معلومه که میخوام!!! از خدامم هست.

_پس من برم بیارم.

لادن رفت و چند دقیقه بعد با وسایل نقاشی اومد. یکمم پیشم موند و بعدش رفت. ناهارم که گذاشتم..رفتم سراغ بوم و نقاشی. دوست داشتم یه عکس از خودمو آرتا بکشم. عکسی که دیشب گرفتیم. قلمو رو برداشتم شروع کردم... نمیدونم چقدر گذشت که صدای ماشین آرتا رو شنیدم . بوم و رنگ رو برداشتم و توی کمد بالا گذاشتم. دوست نداشتم که آرتا از نقاشی کردنم بویی ببره. رفتم توی آشپز خونه و خودمو مشغول نشون دادم. کلید تو قفل چرخید. رفتم

جلوی در . لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام. خسته نباشی؟؟

با چهره گرفته سلامی کرد رفت تو اتاق. غذا رو کشیدم. با همون قیافه ناراحت اومد و پشت میز نشست. بی صدا، بدون حرف غذاشو خورد. بعد از تموم شدن غذا رفت تو حال و نشست. آرتا چش شده بود؟؟چرا اینجوری رفتار می کرد؟؟؟حتی بابت ناهارم تشکر نکرد!! با سر در گمی فراوان میزو جمع کردم و رفت کنارش. کتاب اسمی که گرفته بودمو برداشتم و گفتم:

_ آرتا به نظرت اسم بچه ها رو چی بزاریم؟؟

به یه نقطه خیره شده بود . مطمئنن هیچی از حرفام نفهمیده بود. دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

_ آرتا حواست به منه؟؟

با بی حواسی برگشت و گفت:

85

_ هاا؟؟؟با منی؟؟؟

_ معلومه که با توعم. میگم اسم بچه ها رو چی بزارم؟؟

_ نفیسا خیلی خستم . بمونه برای بعد.

رفت توی اتاقش. اتاقمون بازم جدا شد. دلم گرفت. بازم آرتا اخلاقش عوض شد. رفتم توی اتاقمو

دفترم که همه زندگیمو توش مینویسم و رو باز کردم . از صبح که لادن اومد تا الان و نوشتم.

یکمم کتاب خوندم. بعد از ظهر شده بود. آرتا هنوز تو اتاقش بود. رفتم تو اتاق بچه ها لباس

هاشونو مرتب کردم. روی تخت نشستم و دستمو روی شکمم گذاشتم :

_ خب بچه ها امروزمونو باباتون خراب کرد. امروز عصری میخوایم بریم خونه مامان جونی(زنمو) بزاری باباجون بره سر کار،مام میریم صفا سیتی....

_ با صدای آرتا که پشتم ایستاده بود برگشتم:

_ من دارم میرم. تو میری خونه مامان؟؟

_ اره میرم.

_پس من شب میام دنبالت. کاری نداری؟؟

_نه مواظب خودت باش..میبینمت..

آرتا که رفت منم آماده شدم و رفتم..

زنگ در خونه زدم و پشت دیوار قائم شدم..چند لحظه بعد صدای زنمو توی این پیچید:

_ کیه ؟؟؟

صدامو تغییر دادم و گفتم:

_ همسایم اش نذری آوردم....

_چرا زحمت کشیدین؟؟الان میام خدمتتون..

بعد از چند دقیقه در باز شد و زنمو در اومد بیرون.

یهو پریدم جلوش و گفتم:

_سلاااام مامانیییی

هیییی کرد و دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

_ ای دختر زهر ترکم کردی..

لپشو بوسیدم و گفتم:

_ ببخشید عزیزمممممممم. میخوای تا شب منو تو کوچه نگه دارین؟؟

_ نه قربونت برم بیا تو. لباسامو در آوردم و کنار زنمو نشستم:

_ نوه های من کی به دنیا میان؟؟؟؟

_ ایشالا سه ماه و دوهفته دیگه....

_عزیزمممممممممممم. من برم آلبوم بیارم..

تا شب با زنمو آلبوم و عکس و فیلم دیدیم. ساعت

۹بود که آرتا اومد:

_ خب نفیسا جان حاضر شو بریم که خیلی خستم.

تا بیام بگم چشم زنمو گفت :

_ بیخود. از صبح برات خورشت قورمه سبزی گذاشتم. بعد از شام برید....

_ قیافه آرتا گرفته شد که گفتم:

_ اخه ماما....

87

_ همین که گفتم بدو دست و صورتتو بشود آرتا تا من میز بچینم. موقع شام آرتا خیلی توهم بود. عمو وقتی ازش دلیل خواست گفت که فشار کاری باعث خستگیش شده. بعد از شام حاضر شدم و با خدافظی از زنمو و عمو راهی خونه شدیم. به محض رسیدن به خونه آرتا رفت تو اتاقش. منم لباسامو عوض کردم و خوابیدم

صبح که پاشدم آرتا رفته بود. فوری صبحونه خوردم و نشستم پای نقاشی. یه آهنگم گذاشتم تا خیلی سکوت نباشه. دلم خیلی گرفته بود. همش احساس میکردم که یه اتفاقی افتاده که من خبر ندارم. دیشب عمو هم تو حال خودش نبود. دست از نقاشی کشیدن برداشتم و پای تی وی نشستم. یه ظرف پاپ کرن هم برای خودم آوردم. زدم جم جونیور و مشغول دیدن تام و جری شدم. ساعت ۳بود ولی آرتا هنوز نیومده بود. شمارشو گرفتم. بعد از ۴۴تا بوق خواستم قطع کنم که جواب داد و بله ارومی گفت:

_ سلام آرتا. معلومه کجایی؟؟چرا ناهار نمیای؟؟

_ تو ناهار بخور من برای ناهار نمیرسم.

صدای زنون و نازکی از پشت گوشی به گوشم رسید:

_ عزیزم بیا ناهار دیگه...

_ آرتا این صدای کی بود،؟؟

_ نفیسا ناهار بخور . به منم زنگ نزن کار دارم. خدافظ.

گوشی رو قطع کرد. بغضم گرفت. آرتا...باورم نمیشه!! چرا اخه؟؟ یعنی اینقدر براش قابل تحمل بودم؟؟ بی صدا اشک ریختم. روی تختم دراز کشیدم. دستمو رو شکمم گذاشتم. آروم گریه کردم. من چقدر سادم. فک کردم دارم عاشقش میشم. فک کردم داریم تو قلب هم جا پیدا میکنیم. اما فهمیدم که واقعا اضافه م. زندگیم تباه شد . از بین رفت. خودم، زندگیم، دخترونگیم، همه دنیام و از دست دادم. الان فقط و فقط بچه هامو دارم. رفتم تو اتاق بچه هام . روی تخت

کوچولوشون نصفه دراز کشیدم. خرس کوچولو رو بغل کردم و چشمامو بستم. خیلی خسته بودم. از زندگی..از آرتا...از دنیا. به امید اینکه دیگه چشم باز نکنم خوابیدم.

آرتا:

وقتی که سمانه اینجوری صدام کرد فوری تلفن رو قطع کردم. تمام مغزم پر از حرف بود.

نمیدونستم که چه جوری به نفیسا بگم که پدر و مادرت اومدن. امروز مجبور شدم بیام خونه پدر جون. همون جا بود که نفیسا بهم زنگ زد و سمانه صدام کرد. به ناهار میلی نداشتم. همش فکرم پیش نفیسا بود. عمو آرش دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

ـ چرا تو فکری؟؟

ـ هیچی. فکرم پیش نفیساس.

_خب پس چرا اینجایی؟برو بیار دیگه

_نمیشه عمو. خبر نداره که باباش اومده!!

_یعنی هنوز بهش نگفتی که آرمان اومده؟؟

_ عمو نمیدونم چه طوری بگم.

_پس چرا الان تنهاش گذاشتی؟؟

_ الان دیگه میرم خونه

پاشدم که برم عمو آرمان گفت:

_ کجا میری؟؟؟؟تازه میخواستم باهات شطرنج بازی کنم.

_نه عمو جان. باید برم. نفیسا خونه تنهاس.

زنمو سیمین(مامان نفیسا) با یه پوزخند گفت:

89

_ خبر ازدواجتون رو شنیدم. بهت تبریک میگم

_ما زندگی خوبی داریم. دلیل این کار شما که از دخترتون بیزارید رو نمیفهمم.

سمانه خودشو لوس کرد و گفت:

_ آرتا جونم. بسه تو رو خدا. ادای عاشقا رو در نیار. این حرفا برای توی فیلماس

_خواهشا خفه شو سمانه. من نه ادا در میارم نه نقش بازی میکنم. من و نفیسا هیچ مشکلی نداریم، خدافظ

با اعصاب داغون از خونه پدربزرگ زدم بیرون. تا خونه با سرعت می رفتم. درو که باز کردم سکوت خونه منو به تعجب انداخت:

_ نفیسا، نفیسا خانوم کجایی،

هیچ صدایی نیومد. توی آشپز خونه و اتاقش و اتاق مطالعه نبود. وارد اتاق بچه ها که شدم دیدم خودشو توی اون تخت کوجولو لوله کرده و خوابش برده. لبخندی زدم و کشیدمش تو بغلم.

دستاش سرد بود. اتاق بچه ها نه شوفاژی داشت

نه بخاری . سرد سرد بود. روی تخت گذاشتم و یه پتوی خیلی ضخیم روش انداختم. هیچ جور دلم نمیخواستم که ناراحتش کنم. زندگیم بازم بهم ریخت.....

رفتم توی آشپزخونه. غذایی که گذاشته بود هنوز روی گاز بود. یکم از غذا برای خودم توی ماکروفر گذاشتم و گرم کردم. دست پخت نفیسا خیلی خوب بود. هیچ وقت فکر نمیکردم که بتونه آشپزی کنه. بعد ناهارم روی مبل دراز کشیدم و ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم. سخت ترین کار دنیا بود برام . چه طوری بهش بگم پدر و مادری که ولت کردن رفتن حالا برگشتن. نفیسا حاضر نیست اسمشو نو بشنوه. باید با بابام جرف بزنم. اون نفیسا رو خوب میشناسه. تلفن رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم. به دوتا بوق نرسیده

برداشت:

_ سلام پسر عزیزم.

_سلام باباجون خوبی؟

90

_ قربانت. چرا صدات گرفته پسر؟؟

_ باباجون افتادم تو بدبختی!!!

_چرا ؟؟چی شده؟؟

_ نمیدونم چه طوری بگم که عمو آرین برگشته.

_آرتا هنوز بهش نگفتی؟؟

_ بابا نمیتونم. سخت ترین کار ممکن برام همینه. میشه کمکم کنید؟؟

_ حق داری که نتونی بگی. شب همه خونه اقاجونن. بیارش اونجا.

_بابا مطمئنی باید بیارمش؟؟؟

_اره بیارش. اینطوری بهتره.

_باشه پس تا شب

گوشی و قطع کردم و رفتم تا دوش بگیرم. جلوی اینه حموم چند تا جوجه زرد به ترتیب بزرگ به کوچیک چیده بود . روی وان هام چند تا چیده بود. لبخندی زدم و مشغول دوش گرفتن شدم. از حموم که در اومدم نفیسا بیدار شده بود. از سر و صدا فهمیدم که داره جارو میکشه . لباس پوشیدم و رفتم بیرون. سلام که بهش دادم یه نگاهی سرد بهم کرد و به کارش ادامه داد.

-نفیسا شب خونه آقاجون دعوتیم.

به کارش ادامه داد و گفت :

_ من نمیام.

_باید بریم. کار مهمی داره.

91

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان شیر برای خودم

ریختم. کارای نفیسا واقعا رو مخم بود. سرد شده بود. لیوانو گذاشتم توی سینک و رفتم توی اتاق کارم . باید یه پرونده رو کامل میکردم. اینقدر غرق پرونده بودم که نفهمیدم زمان چه طوری گذشت. یه دست لباس اسپرت پوشیدم و زدم بیرون. نفیسا آماده شده بود و توی پذیرایی نشسته بود. باهم به سمت خونه آقا جون راه افتادیم.

هیچ حرفی نزده بود. استرس عجیبی داشتم. دوست نداشتم ببینم که چه جوری باهم رو به رو میشن. به خونه آقاجون که رسیدیم برگشت گفت:

_ زود برگردیم امروز حالم اصلا خوب نیست.

سرمو تکون دادم و پیاده شدم. مامان و بابا لب در وایساده بودن که ما بیایم. نفیسا با دیدمشون تعجب کرد و گفت:

_ سلام چیزی شده؟ چرا تو سرما بیرون وایسادید؟؟

بابا_ اومدیم پیشواز دخترمون بده؟

شک کرده بود برای همین لبخند مسخره ای زد و رفت تو.

نفیسا:

قیافه عمو زنمو یه چیز مبهمی داشت. معلومه ازم دارن چیزی رو پنهون میکنن. وار عمارت که شدیم هم برگشتن سمت ما. اون لحظه بود که حس کردم خون تو رگام یخ بست. به چشمام اعتماد نداشتم. یه چیزی تو سرم تیر کشید. دستمو روی سرم گذاشتم. صداها تو سرم اکو میشد. هنوز اون پوز خند لعنتی رو لبش بود. یاد زمان ترک شدنم افتادم. سرم دوباره تیر کشید. آخرین چیزی که فهمیدم سیاهی رفتن چشمام بود.

با ضرباتی که به صورتم میخورد به هوش اومدم .
به دور و برم نگاه کردم و تازه فهمیدم جریان
چیه. اصلا برای چی اومده بودن؟؟میخوان منو
عذاب بدن؟؟میخوان منو نابود کنن؟؟به اندازه
کافی
خورد نشدم؟؟به زنمو با چشمای اشکی نگاه کردم.
بدون حرف گریه کرد و منو توی آغوشش
کشید. دردی که توی قلبم داشتم چیزی نبود که
بخوام تعریف کنم.
92
با صدای آرتا برگشتم:
_ نفیسا بسه گریه نکن. دو باره حالت بد میشه ها.
عمو_ آرتا نفیسا رو ببر خونه نمیخاد اینجا باشه.
بهش کنایه میزنن حالش بد میشه.
یه لحظه به خودم اومدم. یعنی اینقدر ضعیفم که

باید عمو برام تصمیم بگیره؟؟من مگه هنوز اون بچه هشت سالم؟؟اشکامو پاک کردم و بلند شدم.
رو به عمو گفتم:
_ بریم پایین. الان نه وقت گریه زاری نه وقت خونه رفتن.
آرتا _ نفیسا.....
_ خواهش میکنم آرتا. من دیگه بزرگ شدم . باید به همه بفهمونم که دیگه اون نفیسا نیستم که غصه رفتن مادر و پدرشو میخورد. من الان مادر دو تا بچم . پس بریم.
کنار زنمو روبه روی مامان نشستم. اخلاق پدر بزرگ از وقتی که فهمید بچه هام پسره خیلی باهام بهتر شده. باهام مهربون شده. وقتی عمه ها چیزی میگن از پشتم در میاد. زنمو یه سیب نصف کرد و بهم داد. مشغول خوردن سیب که بودم

آقاجون گفت:

_ خب بچه ها. نمیخوام اسم بچه ها رو خودم انتخاب کنم. مطمئنن نفیسا و آرتا هم دوست ندارم

که من براشون اسم انتخاب کنم. ازش میخوام که اسمایی برای بشوم انتخاب کردن و بگن.

آرتا _ راستشو بخواید ما هنوز تصمیم نهایی برای اسم نگرفتیم.

_خب عیبی نداره. بعدا اسما رو بگو که به همشون بگم. بریم سراغ اصل مطلب .

خودتون میدونید که من سهام دار بزرگ بیمارستان...هستم. سهام این بیمارستان جزو ثروت من

حساب میشه من این ثروت میلیاردی رو به نفیسا و آرتا میدم..چون هیچ کدومتون لایق این

ثروت نیستید. نه پسران و نه دخترا. من توی این دنیا فقط به آرتا و نفیسا اعتماد دارم. از این به بعدم اگه بخواین حرفی، شکایتی، کنایه ای به اینا بزنید، اون وقته که با من طرف میشید.

93

با دهن نیمه باز به آقاجون نگاه می کردم. اون بیمارستان نزدیک ۴۱میلیارد ارزش داره. برای چی میخواد به ما بده؟؟با کوبیدن عصاش به زمین همه ساکت شدن:

_ و اما آرین که از استرالیا برگشته....

سکوت بدی حاکم شد. آقاجون یه پوزخند زد و گفت:

_ بر میگردی میری همون جایی که بودی. اگه میخوای بمونی برای خودت خونه میگیری و یه کار دست پا میکنی. فکر خونه ها و شرکت های منو از

سرت بیرون کن.

هیچ کس باورش نمیشد که آقاجون این حرفو زده باشه. آرین، پسر بزرگ و عزیز کردش و اینجوری باهاش حرف بزنه. تو دلم خندیدم و گفتم : در روی ی پاشنه نمیچرخه. همه توی بهت حرفا بودن که در باز شد و یه پسر چهار شونه هیکلی وارد خونه شد. چشماش عجیب منو یاد یکی می انداخت. تو فکر بودم ببینم کیه که سامیار دستشو روی شونه پسره گذاشت گفت:

_ به ببین کی اومده!!!! آقا نریمان.....

به پسری که بهم نگاه میکرد خیره شدم. یعنی نریمان داداش منه؟؟دلم براش تنگ شده بود. ۴۱ ساله ندیدمش. درسته اونم من نمیخواد ولی خب من دوسش دارم. هرچی باشه برادرمه. نمیتونم فراموش کنم. اومد نزدیکم و گفت:

ـ ببخشید من شما رو جایی ندیدم.

چشمام گرد شد. من دوسش دارم اون حتی منو یادش نمیاد. با تاسف گفتم:

ـ همونیم که ۸سال پیش ولم کردین.

با بهت بهم خیره شد. دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

ـ تو...نف...سا..خو..اهر...

ـ اره من نفیسام خواهر تو .

94

منو کشید تو بغلش و گفت:

ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود اجی .

منم بغلش کردم و گفتم:

ـ من همین طور از هم خیلی دور بودیم . منو نخواستن و ول کرد.

=نریمان..

بابام نریمان و صدا کرد و گفت :

_ به جای اینکه اینو بعل کنی برو بچه ها رو از فرودگاه بیار.

عمه افسانه_ بچه ها؟

نریمان_ اره عمه من ازدواج کردم یه فسقلی دارم.

_چه بی خبر؟؟ عزیزم بچتون چیه؟

_ دختر نازم نارینا

بدون کنترل گفتم:

_ الهی قربونت برم. برو بیارشون میخوام برادر زاده نازمو ببینم.

بابام پوز خندی زد و گفت:

_ بایدم از وجود اون بچه خوش حال باشی چون یکیه مثل خودت.

=آررررررررررین.....

بابا با صدای آقاجون ساکت شد. نریمان که رفت

تقریبا ۲ساعت دیگه رسید. یه دختر ۲۶-۲۷ ساله کنارش ایستاده بود. یه دختر ۲ساله کم بغلش بود. رفتم جلو تا به پیشوازشون رفته باشم:

95

_ سلام خوش اومدی

_سلام خیلی ممنون.

نریمان منو معرفی کرد:

_ بیتا جان این خانم گل خواهرم نفیساس. نفیسا جان اینم خانومم بیتا . این زلزله هم نارینا کوچولوی باباشه .

با بیتا احوال پرسی کردم و نارینا رو بغل گرفتم:

_ سلام عزیز دلم. تو چقدر جیگری؟؟

_ شما عمه جونی منی؟

_ اره قربونت برم.

بغلم کرد و گفت:

ـ من تو لو دوس دالم.

نریمان اونو از بغلم گرفت و گفت:

ـ دختر گلم عمه جون تو دلش نی نی داره. برو بشین کنارش باهاش حرف بزن.

ـباجه بابا جون.

نارینا رو کنارم نشوندم. آرتا با دیدنش لبخندی روی لبش اومد. جلوی نارینا زانو زد گفت:

ـ وای خدا...ببین کی اومده...اسمت چیه خانم کوچولو؟؟

نارینا خجالت کشید و بازو مو چسبید. از خودم جدا کردم و گفتم :

ـ عزیزم نترس...این آقا شوهر منه. عمو آرتا....

96

ـ بیا این شکلات و بگیر. میدونی منم دوتا کوچولو دارم.

_عمو تو شوهل عمی جونی. عمی جون دوتا نی نی داله. پس نینی ها کجان من باهاش بازی کنم.
قهقه بلندی زدم و لپشو گرفتم. چه زبونی داره وروجک.ارتا و نارینا رفتن تا توی باغ تاب باری کنن. منم با بیتا مشغول حرف زدن شدن. انگار قراره بیتا و نریمان بمونن بابا و مامانم برگردن استرالیا. بیتا گفت:
_ حرف تو و خاطرات بچگیت تو خونه ما زیاده. نریمان خیلی به سال هایی که تو رو نداشت قبطه میخوره. بابات ممنون و خروجش کرد که نیاد ایران. به هر دری که زد نشد. نریمان خیلی دوست داره
_بیتا با نریمان چه جوری آشنا شدی؟؟؟
_ تو خیابون.
_تو خیابون؟؟؟

_ اره داشت بارون میومد. منم از دانشگاه بر میگشتم. حواسم نبود که خوردم به نریمان. همه ی جزوه هام ریخت زمین خیس شد. مثل این فیلما. خیلی خوب بود. اون شد سرآغاز عشق ما

_با ازدواجتون مخالف نکردن؟؟؟

_خیلی مخالف بودن. ولی خب نریمان خودش مستقل بود. وقتی هم که فهمید نمیتونه تو رو پیدا کنه با بابات به شدت مخالف شد. بعد ازدواج هم ازش جدا شد. نارینا که دنیا اومد کلا با ما قطع کردن. بعد از یه مدت خودشون اومدن و به نریمان گفتن که تنها و حاضر که نریمان باهاش ون زندگی کنه. نریمانم شرط گذاشت که اونا باید اول نارینا رو قبول کنن.

_چه زندگی سختی داشتید.

_حالا اینا رو ول کن چند ماهته؟؟

_ دیروز رفتم تو 6ماه. حسابی چاق شدم.
97
_شنیدم که چه جوری اون دوتا عمه های فولادزره رو ضایع کردی..
_ اره خدایی....اون شب قیافه هاشونو باید میدیدی!!!
بعد از شام قرار شد که نریمان اینا بیان خونه ما. بابام اینا هم خونه آقاجون موندن تا فردا برن بلیت بخرن. روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم :
_ فسقلیا امروز خیلی اذیت کردینا. 5بار محکم لگد زدین. بزارید بیاید بیرون بعد شیطونی کنید....
در باز شد و آرتا وارد شد. پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم. هنوز صدای اون عزیزمی که

پشت تلفن شنیدم تو گوشم بود. بدون توجه بهش چشمامو بستم و خوابیدم.....

جلوی تلوزیون نشسته بودم و یه فیلم رمانتیک و عاشقونه میدیدم. به صدای باز شدن در و سلام ارتا توجهی نکردم. اومد جلوم ایستاد و گفت: سلام دادما؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: ببخشید نشنیدم صدای تلویزیون بلند بود

نگاهمو به تلویزیون دوختم که وارد صحنه های حساس شد. همون موقع ارتا برگشت سمت تلویزیون و همه چیو دید. منم سریع بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه

ارتا هم رفت لباساشو عوض کرد و بعد اومد پشت میز نشست و گفت: راستی نفیسا...

-هوم؟

ارتا: هوم؟...مامان بابات برگشتن ولی نریمان موند با اخم گفتم: به سلامتی

ارتا: وا نفیسا؟ چرا اینطوری سرد حرف میزنی

غذای شام رو چیدم رو میز و گفتم: شام امادس.

اونم اخم کرد و دیگه چیزی نگفت. خودم شام خورده بودم. داشتم از آشپزخونه میومد که گفت:

98

_ شام نمیخوری؟؟

_ خوردم.

رفتم تو اتاقمو مشغول خوندن کتاب شدم.

امروز ارتا نریمان رو دعوت کرده خونمون. الان حدود چهار هفته میشه که نریمان اینجاست ولی هنوز خیلی نتونستم باهاش رابطه صمیمانه خواهر و برادری داشته باشم. همه چیو واسه اخرین بار چک کردم و از غذاها مطمن شدم.

ارتا: نفیسا؟

_بله؟

اول یکم چپ نگاه کرد, اخه هنوز سرد بودیم

ارتا: امشب نریمان اومد سعی کن یکم باهاش حرف بزنی یکم رابطه خواهر برادریتون قوی بشه

فقط سر تکون دادم و چیزی نگفتم. انگار من بچم خودم نمیدونم باید با داداشم حرف بزنم

دیگه نزدیک ماه هفتم بود و حسابی سنگین شده بودم خودمو رو مبل پرت کردم که ارتا با اخم گفت: مگه صدبار نگفتم خودتو اینطوری پرت نکن؟

پووووف اینم از اون روزاییه که همش میخواد گیر بده. جوابشو ندادم و به دیوار نگاه کردم.

کنارم نشست و گفت: نفیسا چرا چند وقته یه جوری شدی؟ چیزی شده عزیزم؟

-نه

ارتا: به من نمیگی؟ راحت باش خانومی

_وقتی میگم نه یعنی نه

_پس چرا رفتارت با م.....

99

صدای آیفون حرفشو قطع کرد. پاشدم تا به پیشواز مهمونام برم. اول از همه نارینا کوچولوی خودم اومد بیرون و با ذوق گفت:

_شلام..عمی جونی...

_ سلام عزیز دلمممممم....

محکم پرید بغلم که صدای نریمان با اخم اومد:

_ نارینا مگه نگفتم بغل عمه نپر...

لباشو پیچوند و گفت:

_ خب دیلم بلای عمی تنگ شوده بود.

_عه نریماااان. به بچه چیکار داری؟؟؟خوش اومدید بفرمایید.

نارینا پرید بغل آرتا و گفت:

_ عمو جونیییی...شکلات میخوام

_بزار برسی وروجک بعد....اینم یه شکلات برای عشق عمو....

با بیتا توی آشپزخونه نشسته بودیم. مرد هم داشتن فوتبال تماشا میکردن. نارینا هم با عروسکش بازی میکرد. بیتا بی مقدمه گفت:

_ نفیسا هنوزم از دست نریمان ناراحتی؟؟

_ من میرم میز بچینم...

_ بحثو عوض نکن..جوابمو بده..هنوزم از دست نریمان ناراحتی؟؟

_ بیتا بهم حق بده..برام سخته بعد از ۴۱سال بخوام باهاش خوب رفتار کنم.

_من در کت میکنم. از اون موقع که نریمان تو رو دیده واقعا عوض شده...

100

_ سعی میکنم بتونم..

شام و دور هم خوردیم و کنار هم نشستیم. نارینا روی مبل خوابش برده بود. نریمان گفت:

_ فردا قراره برم برای کارای سند خونه...

_ خونه خریدی؟؟

_ اره . هفته پیش با بیتا رفتیم یه خونه دیدیم. فقط میمونه وسایل خونه که....

_ وای من عاشق خریدم..موقع خرید وسایل منم میام. البته اگه دوست داشته باشین....

_ از خدامونم هست خواهری ...این چه حرفیه؟؟

آرتا _ نفیسا خانم راه رفتن زیاد برات خوب نیستا؟؟

بدون توجه به حرفش بحث و عوض کردم.

نزدیکای ساعت ۴بود که نریمان اینا رفتن....

لباس خوابمو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم...

تقریبا نیم ساعت گذشت که
صدای پای ارتا رو شنیدم ک ب طرف اتاقم میومد
پشتمو ب در اتاق کردم و خودمو زدم ب خواب
در اتاق باز شد
از تکون خوردن تخت فهمیدن ک ارتا پشتم
نشسته
بازومو گرفتو و منو آروم برگردوند طرف خودش
ولی من همچنان چشمامو بسته بودم
ارتا: نفیسا خانوم میدونم ک بیداری. دستشو
نوازش وار روی شکمم میکشید و حرف میزد
101
گل پسرای من!!! مامانتون فعلا با من قهر کرده.
نمیدونم چرا؟؟ اما شما بهش بگید ک اشتباه
میکنه مارو ک اصن ادم حساب نمیکنه
اونروز رفته بودم خونه آقاجون ب خاطر جریان عمو

آرین اون صداهم ک مامانتون شنید صدای اون سمانه عجوزه بود .حالا بازم میخاد واس من ناز کنه؟ بهش بگید از این قالب سردی در بیاد تا من نازشو بکشم!!

همینجور داشتم ب حرفاش گوش میدادم. از خوشحالی دلم میخاس قهقهه بزنم

بدون توجه ب اینکه مثلا من خواب بودم از جام پریدم و گفتم:

ارتا راس میگی؟؟چرا زودتر بهم نگفتی که اونروز اونجا بودی

ارتا با دلخوری گفت:

_مگ شما میزاشتی .از اونروز یکریز داری قیافه میگیری .از تویی ک اینهمه مهربون بودی بعید بود این کارا

با دلخوری سرشو برگردوند.

راست میگف .باید از خودش میپرسیدم جریانو یکم زیاده روی کردم:.

_ارتا؟؟ارتایی

_هاااان؟؟چیه؟؟

_این چ وضعه جواب دادنه

فقط نگاهم کرد.

پووووف باید از جادوی زنانگی استفاده کنم

دستاشو از هم باز کردم و نشستم رو پاش:

102

_ارتا جونم خب ببخشید دیگه .هرکس دیگه ای هم بود همین فکرارو میکرد.

_ولی تو میتونستی بیای ازم بپرسی

_ببخشید دیگ. معذرت میخوام

گونشو تند و سریع بوس کردم

با چشای شیطون بهم نگا کرد

_این رسم معذرت خواهی نیستا
حداقل درست و حسابی تشکر کن نه اینکه تف مالی کنی بری
_آرتاااااااااا
قهقهه ای زدو و سفت منو ب خودش فشرد
محکم گونمو بوس کرد و گفت
_ب این میگن تشکر .نه اونی ک تو کردی
خندم گرفته بود .نه ب اون ارتای خشک و جدی ن به این ارتای شیطون. کنارم رو تخت دراز کشید منو تو بغلش گرفت. سرشو توی گردنم فورو کرد و گفت:
_ هیچ وقت عوض نشو.
لبخندی از عمق وجودم زدم و گفتم:
_ چشم
اون شب یکی از بهترین شب های عمرم بود. توی

آغوش مرد زندگیم به رویایی عمیق فور رفتم.
با احساس نوازشی چشمامو باز کردم. آرتا با یه لبخند خاص بهم خیره شده بود. یه لبخند مثل خودش زدم که گفت :

103

_ صبح بخیر مامان کوچولو

_صبح تو هم بخیر بابا بزرگ...

لپم و گاز گرفت و گفت:

_ شیطون شدی وروجک...

دستمو روی لپم گذاشتم و گفتم:

_ آرتا نکن..جاش میمونه رو لپم...آخ آخ

این ور لپمم گاز گرفت و گفت:

_ اخیش مزه داد....

تا بخوام اعتراض کنم روی هر دوتا جای گاز گرفته رو بوسید و گفت:

_اینم بوس برای اینکه خوب بشه. حالا پاشو بریم که خیلی گرسنمه.

از روی تخت بلند شدم. لباسمو عوض کردم. میز صبحونه رو چیدم . داشتم چایی میریختم که آرتا اومد:

_ آرتا من با بیتا میرم خرید برای خونشون

_نمیخواد بری عصری قرار گذاشتیم بریم. خودم میام دنبالت.

_من حوصلم سر رفته...کارم شده خوردن و خوابیدن....

_ خب عزیز من حامله ای نمیشه که همش بری بیرون . میخوای بیای شرکت پیش من؟؟؟

_نه بابا بیخیال . تو صبحونتو بخور که دیرت میشه...

از جا پاشدم پاشدم که نون بیارم، بچه ها محکم

لگد زدن. آخ بلندی گفتم و دوباره روی صندلی نشستم...آرتا از جاش بلند شد و جلوم زانو زد و پرسید:

104

_ نفیسا....حالت خوبه عزیزم.. .چی شدی؟؟؟

_هیچی بچه ها لگد زدن.

_پاشو آماده شو . میریم بیمارستان...

_ ای بابا. آرتا جان چیزی نیست. پیش میاد. بچه ها هر روز لگد میزنن.

_نفیسا مطمئنی چیزی نیس؟؟؟

_ نه بابا هیچی نیست.تو برو به کارت برس.

پیشونیمو بوسید و گفت :

_ هر چی شد بهم زنگ بزن. ناهارم نمیخواد بزاری. خودم اومدم میگیرم

_واااای آرتا. بیا برو دیگه..

_ نفیسا.....

خداااااااااااااافظ

درو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. رفتم پشت بوم نقاشی نشستم. نقاشیم رو به اتمام بود. با خوشحالی فراوون به کارم ادامه دادم...نقاشیم تموم شد . با لذت فراوان به صحنه رو به روم خیره شدم. میتونم به جرئت بگم فوق العاده شده بود. آرتا دستشو دور شونم حلقه کرده بوده بود. منم با یه عشق خاصی بهش نگاه میکردم. این تابلو رو نگه میدارم تا یه زمان خاصی بهش بدم. برای همین پشت تابلو نوشتم:

با تمام وجود دوستت دارم. میدونم که به اجبار وارد زندگیت شدم، ولی بدون عاشقتم، تو باعث شدی که باهات عشقو تجربه کنم. همسر اجباری تو نفیسا

با روزنامه روی عکسو پوشوندم و زیر تخت گذاشتم. با زنگ در از اتاق اومدم و به پیشواز همسرم
رفتم. درو که باز کردم یه دسته گل رز روبه روم ظاهر شد:
105
_ هیییییع....آرتا..گل رز...من عاشق گل رزم...
_ قابل تو رو نداره خانومی...
غذا گرفته بود. میزو چیدم و مشغول گذاشتن گلا توی آب شدم. با سر و صدا وارد آشپزخونه شد:
_ خب خانم خانما چه خبر؟؟؟
_ هیچی بیکار بیکار. نشستم فیلم دیدم.
قدر این لحظه ها رو باید دونست . بچه ها که بیان دیگه آزادی تعطیل.
_واقعا. بیا ناهار سرد شد.

بعد ناهار رفتم تا یکم استراحت کنم. ساعت 5حاضر شدم و به همراه آرتا به سمت پاساژ رفتیم....

نریمان و بهار و نارینا لب در پاساژ وایساده بودن. باهم سلام احوال کردیم و برای خرید راه افتادیم. یه ست اشپزخونه کامل خریدن. یه دست مبل سلطنتی و یه دست راحتی خریدن. به قدری هم توی خرید وسواس داشتن که نگو. ۴۱:۳۱بود که برای شام به رستوران رفتیم. نریمان به آرتا گفت:

_ آرتا تو چی سفارش میدی؟؟

_ من پیتزا مخصوص میخورم. نفیسا هم یه پیتزا مخلوط میخوره

از هر دری حرف زدیم تا سفارشاتمونو آوردن. بعد از غذا خوردن رفتیم خونه. زندگیم خیلی یک

نواخت شده بود. فردا یه سر باید به لادن بزنم. به مهسا هم باید بگم بیاد پیشم.
یه دوش سبک گرفتم و روی تخت افتادم. آرتا با یه لیوان شیر گرم وارد شد و گفت :
_ بیا نفیسا اینم شیر.
شیر و ازش گرفتم و مزه مزه کردم:
106
_ ارتا چند پیش رفتم سونو
_برای چی؟؟مگه مشکلی پیش اومده بود؟
_ نه!!میخواستم از سلامت هر دوتا شون مطمئن بشم. با لادن رفتم.
_چرا به خودم نگفتی؟!؟
_آخ سرت خیلی شلوغ بود. خدا رو شکر بچه ها سالمن.
لیوانو روی عسلی گذاشتم. سرمو روی بازوی آرتا

گذاشتم که آرتا پتو رو تا زیر چونم کشید. روی موهام بوسه زد و گفت:

_ شب بخیر مامان کوچولو

_ شب توهم بخیر بابا بزرگ

یه وقتایی که آرتا قاطی میکنه اتاقش و ازم جدا میکنه. ولی یه وقتایی مثل الان خیلی خوب و مهربون بغلم میکنه و کنارم میخوابه. کاشکی همین جوری بمونه...

صبح که پاشدم آرتا رفته بود . بعد خوردن صبحانه مفصل به لادن زنگ زدم تا بیاد پیشم. به ثانیه نکشیدم که قیافه شاد و سرزنده لادن پشت در نمایان شد :

_ اوه. چی شده کپکت خروس میخونه

_وای نفیسا بابام میخواد برام تولد بگیره. میخوام همه رو دعوت کنم. مخصوصا سامی .

_خلی به خدا...

_توی همین خونه میگیرم که راحت باشه.

_ خیلی خوبه منم کمکت میکنم.

107

یه عالمه با لادن برنامه ریختم. نزدیکای ظهر آرتا زنگ زد که جلسه مهمی داره و نمیتونه برای ناهار بیاد. همین که گوشی رو قطع کردم پشتش مهسا زنگ زد:

_ به به مهسا خانوم گل گلاب

مهسا با صدای گرفته و تحلیل رفته نالید اسممو :

_چی شده مهسا اتفاقی افتاده؟؟؟

_ نفیسا من هیچ وقت نمیدونم مادر بشم

_یعنی چی؟؟چرا نمیتونی؟؟

_ نمیدونم!!!توی ازمایشم یه مشکل ژنتیکی وجود داره که نمیتونم مادر بشم.

_شاید اشتباهی شده؟؟؟

_ فک نکنم...موندم چه جوری به رادوین بگم...اگه بگم حتما طلاق....

_ چرت و پرت نگو مهسا . رادوین سر یه چیز بیخود طلاقت نمیده. پاشو بیا اینجا ببینم .

_نه نفیسا حالم خوب نیس. میخوام بخوابم.

_مهسا میخوای من با رادوین حرف بزنم؟؟

_ نه نه نه...خواهش میکنم به کسی چیزی نگو. خودم بعدا بهش میگم.

_میل خودت. مراقب خودت باش عزیزم.

_ باشه. خدافظ

گوشی قطع کردم و رفتم تو اشپزخونه. ناهار که حاضر شد آرتا هم یکم بعدش اومد.....

روز تولد لادن

108

امروز روز تولد لادن. صبح همه کارمو الانم دارم با ارتا میرم آرایشگاه:

_ خانمی کارت تموم شد بهم زنگ بزن بیام دنبالت.

_ باشه. فقط آرتا. ...

_ جانم

با گفتن جانم آرتا قند تو دلم آب شد ولی سریع به خودم اومدم و گفتم :

_ زیادی خوش تیپ نکن لادن دوست مجرد خیلی داره...

منو کشید سمت خودش و گونمو بوسید و گفت :

_ خانم حسود خودمی. چشم امر دیگه....

_ اووووم...نه مواظب خودت باش.

محدثه خانم ارایشگره موهامو فر کرد. همه رو دورم ریخت. یه گل سر که به صورت تاج گل بود روی سرم گذاشت. یه آرایش ملایم دخترونه کرد که

خیلی خوشگل شدم

وقتی کارم تموم شد زنگ زدم ارتا که بیاد دنبالم.

وقتی اومد از محدثه خانوم خدافظی کردم و رفتم تو ماشین. ارتا که منو دید دهنش اندازه غار شد و چشماش اندازه سکه پونصد تومنی

-وا ارتا؟ بریم دیگه دیر میشه

ارتا: نفیسا خودتی؟

-نه روحمهراه بیفت دیر میشه

ارتا: خیلی خوشگل شدی مامان خانوم

به خودم قیافه گرفتم و گفتم: میدونم

به تیپ ارتا نگاه کردم. کت و شلوار مشکی با یه پیرهن طوسی و گراوات مشکی

109

لبخندی زدم و گفتم: تو هم خوشتیپ شدی بابابزرگ

لبخند زد و راه افتاد. سرمو به عقب تکیه دادم. ولی متوجه شدم به سمت خونه نمیریم

-ارتا؟ کجا میریم؟

ارتا: میریم یه جای خوب

-بگو منم بدونم

ارتا: سوپرایزه

-بابا دیر میشه تولد عی وای

خندید و حرفی نزد

ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شو بریم

اومدم پایین از ماشین و گفتم: اینجا کجاست؟

ارتا: اومدیم اتلیه عکس بگیریم

با تعجب نگاش کردم که گفت: اونطوری نگاه نکن.. ما اصن با هم عکس اتلیه ای نداریم

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید داخل اتلیه که تو یه ساختمون چند طبقه بود. دکور اتلیه

سفید مشکی بود و خیلی شیک بود.
ارتا: سلام پسر چطوری
اون پسره که انگار با ارتا صمیمی بود اومد جلو و گفت: به سلام داداش گلم این طرفا؟ کم پیدا بودی
نگاهی به من انداخت گفت: نفیسا خانومه؟
ارتا: اره خانوممه.. عزیزم اینم بردیا دوستم که اتلیه مال ایشونه
110
بردیا: خوشبختم خوشحال شدم دیدمتون
-منم همینطور
بردیا: خب میخواید عکس بگیرید؟
ارتا: اره بی زحمت عکسای تک و خوشگل میخواما
وارد اتاق مخصوصی شدیم که دکورای خاص داشت.بردیا نور و دوربین رو تنظیم کرد و گفت:

نفیسا خانوم شما بشینید رو اون صندلی ارتا تو از پشت بغلش کن

یکم داغ شدم و خجالت کشیدم. اخه جلو این پسره منو بغل کنه؟

رو صندلی نشستم و ارتا پشتم وایساد کمی خم شد و بغلم کرد. دستاش رو شکمم بود و سرش بغل سرم.

ارتا: عزیزم لپات سرخ شده خجالت نداره که خب زشته-

بردیا: به دوربین نگاه کنید و لبخند بزنید

اولین عکس رو گرفت و بلند شدیم

بردیا: روی این کاناپه بشینید

رو کاناپه قهوه ای رنگ شیکی نشستم

بردیا: نفیسا خانوم پاهاتونو بزارید بالای کاناپه, ارتا توهم رو دسته کاناپه بشین و بعد خم شو

جلوی صورت نفیسا خانوم جوری که صورتتون بهم خیلی نزدیک باشه

ارتا: اوکی گرفتم

همونطور که گفته بود نشستم و ارتا هم روی دسته کاناپه

111

بردیا: تو چشمای هم دیگه نگاه کنید

از خجالت داشتم اب میشدم. لبای ارتا چند میلیمتر با لبام فاصله داشت

ارتا زمزمه کرد: اونطوری نگام نکن میخورمتا

زیر لب گفتم: بی حیا

عکسامون که با اون مدلای سوپر ویژه تموم شد از بردیا خدافظی کردیم و زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.به ساعت نگاه کردم, انگاری قرار بود دیر برسیم

- اه ارتا دیر میرسیم الان وقت اتلیه بود اخه؟

ارتا: شما که از اون مدل عکس گرفتنا بدت نیومد

-اره خیلی خوشم اومد مخصوصا با این شکم بالا اومده

خندید و گفت: عکس خانوادگی بود دیگه خیلیم خوبه به بچم نشون میدم اینو

-بچم نه بچه هامون

از آتلیه به سمت خونه رفتیم. صدای موزیک تا توی کوچه میومد. لادن یه پیرهن شیری رنگ بلند پوشیده بود که خیلی بهش میومد. سلام و احوال پرسی که کردیم روی یه مبل دو نفره نشستیم.

آرتا کلافه به دور و برش نگاه میکرد:

_ آرتا جان چیزی شده؟؟؟

_ نه فقط حوصلم سر رفت. هیچ کس نیس,

_الان سامی و رادوین میان اینقدر غر نزن.

یه دختر هم سن و سال من اومد و گفت:

_ سلام عزیزم. میتونم چند لحظه داداش تو غرض بگیرم.

112

چیییییییی؟؟؟میخواست آرتا رو غرض بگیره؟؟؟گفت که آرتا برادرمه؟؟؟از عصبانیت سرخ شدم

و گفتم:

_ نخیر...لازم نکرده همسرمو قرض بگیری. خودش صاحب داره.

_خدای من!!!ببخشید نمیدونستم که همسرتونه . اخه بهم نمیخورید.

_به شما هیچ ربطی نداره که بهم میخوریم یا نمیخوریم.

دختره ایشی گفت ازمون دور شد. برگشتم به آرتا

نگاه کردم که دیدم از خنده رو به مرگ:

_ کوفت....به چی میخندی؟؟؟مگه خنده داشت؟؟

_وای نفیسا.....تو دیوونه ای...چرا با بیچاره اون جوری حرف زدی؟؟

_ چیه نکنه توقع داری اجازه بدم که باهاش بری برقصی...کور خوندی آقاااا..

لپم و کشید و گفت:

_ نفیسا یه کاری نکن که بریم خونه خودمون یه لقمه چپت کنم....

_ آرتاااااااا.....

_ _چرا مثل سگ و گربه بهم میپرین؟؟؟

صدای رادوین بود که ما رو از اون بحث بیرون کشید. رادوین خیلی خوشحال و خوب بود ولی مهسا....

خیلی گرفته بود. معلومه به رادوین هنوز حرفی

نزده..وقتی دیدم که آرتا و رادوین مشغول حرف زدن بودن مهسا رو بردم توی تراس و گفتم:

_ مهسا چته؟؟؟چرا اینجوری میکنی؟؟چرا هنوز به رادوین حرفی نزدی؟؟

قطره اشکی لجوجانه از چشماش جاری شد و گفت :

113

_ تصمیم و گرفتم....میخوام ازش طلاق بگیرم....

_ چیییییییییی؟؟؟؟

با دادی که زدم حس کردم گلوم سوخت ولی عصبی ادامه دادم:

_ چرا چرت و پرت میگی... تو غلط کردی بخوای طلاق بگیری!!! انگار الکیه؟؟

_ نفیسا نمیخوام رادوین حسرت بچ....

_ خفه شو مهسا...باید به درمانت ادامه بدی خیلیا

از این طریق بچه دار شدن.
_خیلیا هم نشدن. رادوین بچه خیلی دوست داره. من این آرزو رو نمیتونم براش برآورده کنم.
_مهسا جان تو با رادوین حرف بزن. اگه سرت داد کشید گفت طلاق اون وقت حرف بزن که من مطمئنم رادوین هیچ وقت همچنین کاری نمیکنه. تو نباید امیدتو از دست بدی. الانم پاشو بریم که بهمون شک میکنن.
با سر حرفام و تایید کرد. کنار آرتا نشستم که گفت :
_ شما نمیخوای با اقاتون برقصی؟؟؟؟
_ اقامون هنوز پیشنهاد نداده
_الان بهت پیشنهاد میده.
اومد جلوم و گفت:
_ بانوی من افتخار یه دور رقص و با اقاتون

میدین؟؟

_ چرا که نه؟؟

114

با شوخی و خنده یه دور رقصیدیم. چشم چرخوندم تا لادن و ببینم که دیدم یه گوشه با سام مشغول حرف زدن بودن.یه لبخند خاص روی لب سام بود و لادن هم لپاش گل افتاده بود. خدایا این دوتا رو بهم برسون.....

کیک و آوردن. لادن پشت میز نشست بود. رفت تو ۲۴سال. خواست شمع هارو فوت کنه که همه گفتن آرزو کن. چشماشو بست و آرزو کرد. حدس میزدم که آرزوش رسیدن به سام باشه. شمع هارو خاموش کرد. یاد تولد خودم افتادم که آرتا برام گرفته بود. چقدر من به نگران بودم که آرتا مریض شده. با حس گرمی روی دستم از فکر در

اومدم . به آرتا نگاهی کردم که گفت:

_ تو فکری؟؟؟چیزی شده؟؟

_ نه . چیزی نیس.

نوبت به کادو ها رسید. من و ارتا براش یه ساعت شیک خریده بویم. سامی هم براش یه دستبند ظریف خریده بود. اون شب خیلی خوب بود. تنها چیزی که عصابمو بهم میریخت ، فکر به مهسا بود.

کفشامو پرت کردم اونور و خودمو روی تخت انداختم که آرتا با صدای بلند گفت:

_ هزار بار...نپر..وقتی خودتو میندازه زو تخت برات خوب نیس....

_ ببخشید خب دیگه تکرار نمیشه

جلوی اینه نشستم و مشغول باز کردن گیره هایی که به تاج زده بود شدم. یه دونه سنجاق گیر

کرده بود. همین که کشیدم جیغم در اومد:

_ نفیسا داری چیکار میکنی؟؟؟همه ی موهاتو کندی!!!وایسا ببینم....

اومد پشت سرم وایساد و با صبر و حوصله تمام گیره ها رو باز کرد. وقتی دستاشو توی موهام حرکت میداد غرق آرامش میشدم. من با تمام وجودم آرتا رو میخوام. من توی این اجبار عاشقش شدم. من عاشق آرتای مغرور و سنگی شدم که از بعد ازدواج عوض شده... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. سریع پاکش کردم که ارتا نفهمه.

115

گیره هارو که باز کرد موهامو هم شونه کشید و از پشت بافت:

_ تموم شد خانمی...

برگشتم سمتش و گونشو بوس کردم و با صدای

گرفته گفتم:

_ ممنون...شب بخیر

لباس خوابمو توی حموم عوض کردم و روی تخت خوابیدم. نمیدونم یهو چی شد که اینجوری شدم. تخت که بالا پایین شد فهمیدم اومده. منو به سمت خودش برگردوند و گفت:

_ نفیسا چی شد؟؟چرا یهوو اینجوری شدی؟؟ کنترل مو از دست دادم و پریدم تو بغلش و گریه کردم. از وقتی که باهاش زندگی کردم حسرت این آغوش و داشتم. موهامو نوازش میکرد . خدایا این آغوشو برام همیشه نگه دار:

_ خانومی نمیخوای بگی چی شده؟؟

_ آرتا من خیلی تنهام.....

هق هق مو توی سینش خفه کردم . منو محکم به خودش فشار داد و گفت:

_ عزیزمممممممممم. من که هستم.

آروم که شدم از بغلش در اومدم و گفتم:

_ آرتا تو از اینکه من زنتم خجالت میکشی؟؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

_ نفیسا هیچ وقت این حرفو نزن. الانم بخواب.

چشمامو پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم. آرتا به پهلو خوابید و بهم ذل زد. زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم . اخرم دوام نیاوردم و گفتم:

116

_ اینجوری بهم نگاه نکن....

_ چه جوری نگاه می کنم؟؟؟

_ اینجوری دیگه...

_ باشه نگاه نمیکنم....

_داری بازم نگاه میکنی که....

گونمو بوسید گفت:

_ نباید نگات کنم؟؟؟

_ آرتا....خجالتم نده...

_ باشه عزیزم...شبت بخیر..

صبح که بیدار شدم آرتا رفته بود. درد خفیفی داشتم. اهمیت ندادم و رفتم دستشویی. دست و صورتمو شستم و صبحونه خوردم. داشتم میرفتم تو اتاق که بازم زیر شکمم تیر کشید. زنگ در زده شد. لادن با چهره خندون وارد شد:

_سلام نفیسا جووونم..

_ سلام عزیزم بیا تو...

نشستیم روی مبل. به دستش نگاه کردم. دستبندی که سام براش خریده بود و به دستش انداخته بود. لبخندی زدم و گفتم:

_ اون شب خیلی لپات گل افتاده بود. چی میگفتین؟؟؟

_ وای نفیسا بهم گفت که چقدر خوشگل شدی....گفت باید یکی مواظبت باشه که ندزدنت.

_الهی..من مطمئنم که سامی دوست داره..

117

_ امیدوارم...خب تو چه خبرا...

_ هیچی...بیکار الاف...

_ تو نمیخوای برای بچه هات اسم انتخاب کنی....

_ باورت میشه هنوز وقت نکردیم....

_عزیزمممممم....راستی مهسا چرا دیشب توهم بود؟؟؟

_ مهسا رفته آزمایش . فهمیده که باردار نمیشه...

_ای وای طفلکی..

بلند شدم تا برای لادن چای بیارم که زیر شکمم شدیدا تیر کشید. دستمو روی شکمم گذاشتم و رفتم تو اشپزخونه خونه. داشتم چایی میریختم که

دردم شدت گرفت و لیوان های چایی از دستم افتاد:

_ آخ....لادن....زنگ بزن....به آرتا....

طفلک لادن رنگش پریده بود. درد داشت امونمو میبرید. خیلی محکم لگد میزدن....با کمک لادن روی صندلی نشستم. دردم کم و زیاد میشد. تقریبا ۴۵دقیقه بعد آرتا اومد خونه...

_ نفیسا حالت خوبه؟؟؟

با لگدی که بچه ها زدن جیغ بلندی زدم. دیگه درد امونمو بریده بود. آرتا شنل و شالمو تنم کرد و بعدش منو تو بغلش کشید. تا خود بیمارستان از درد گریه میکردم. لادنم پا به پای من گریه میکرد. به بیمارستان که رسیدیم دکتر فوری دستور داد که برم اتاق عمل. من همش ۷ماهم بود. دو ماه وقت داشتم. خیس عرق بودم...دست آرتا

رو محکم فشار میدادم و زور میزدم صدای دکتر می شنویدم که میگفت:

ـ زور بزن....بچه ها دارن به دنیا میان....دیگه اخرشه....نفس عمیق...

118

نفس عمیق کشیدم و محکم زور زدم که صدای گریه بچه ها رو شنیدم و در آخر از هوش رفتم.....

آرتا

یک ساعتی میشد که نفیسا بیهوشه... بالا سرش نشسته بودم که چشماشو نیمه باز کرد و گفت:

ـ آب....

یه لیوان آب بردم نزدیک لباش. هوشیار ریشو که بدست آورد گفت:

ـ بچه هام چی شدن ارتا؟؟؟؟

ـ هر دوتا شون سالمن. منتظر مامان خوابالوشون

بودن که بیدار بشه بهشون شیر بده...
در باز شد و مهسا و رادوین و لادن و مامان بابا وارد شدن....همه بهمون تبریک گفتن...پرستار با دوتا تخت سفید کوچولو وارد شد:
_ اینم دوتا فسقلی های شما....
نفیسا
دوتاشونو توی بغلم گرفتم. چقدر کوچولو بودن...یکیشون کپی آرتا بود و یکشون کپی من.
مهسا
خیره به بچه ها گفت:
_ حالا اسماشونو چی میخوای بزاری؟؟
_ اسمایی که براشون انتخاب کردم و به آرتا نگفتم. امیدوارم که دوست داشته باشه...
به کوچولویی که شبیه آرتا بود نگاه کردم و گفت:

_ اسم اینو میزارم آرشا ، اسم این یکی رو هم میزارم آرسا

همه گفتن مبارکه و دست زدن. یهو صدای گریه جفتشون بلند شد. حول شدم که زنمو گفت:

_ گرسنشونه. باید بهشون شیر بدی...

همه به جز زنمو و آرتا رفتم بیرون. با کمکم زنمو لباسمو بالا دادم و بهشون شیر دادم...خیلی گرسنه بودن....با عشق خاصی هون خیره شده بودم....بعد از اینکه شیر خوردن خوابیدن...روی تخت گذاشتم شون....زنمو برای تنها گذاشتن ما عمو رو بهانه کرد و رفت بیرون....آرتا بهم نگاهی کرد و گفت:

_ آرسا خیلی شبیه توعه...

_ آرشا کپی توعه...

_ نفیسا مادر شدن خیلی بهت میاد...

_ هیچ وقت فک نمیکردم بچه های خودمو بغل بگیرم.

_من اصلا فک نمیکردم که روزی بچه دار بشم...

در باز شد و نریمان و بیتا وارد اتاق شدن:

_ به به...مامان بابای جدید....بچه ها کجان پس؟؟؟

آرتا _ بزار برسی بعد....پرستار بردشون....

با بیتا روبوسی کردم که گفت:

_ حالت خوبه...درد نداری؟؟

_ نه خوبم...چه خبرا؟؟؟

_ هیچی .. کی مرخص میشی؟؟؟

120

_ نمیدونم فک کنم فردا مرخص بشم...

_ میخوای من شب پیشت بمونم؟؟؟

_ نه عزیزم آرتا هست..ببینم اگه دکتر بزاره شب

مرخص بشم..

_ نفیسا هر کمکی خواستی بهم بگو..من الان فقط تو رو دارم که باهات هم صحبت بشم...

_ چشم...

نریمان _ خب خواهری من چطوره؟؟

_ شما رو که میبینم خوبم

نریمان و بیتا هم که رفتن دکتر گفت که فردا صبح مرخص میشم...شب موقع خواب به آرتا گفتم:

_ آرتا جان خسته ای برو خونه..

_ نع خسته نیستم... در ضمن اگه بخوام بخوابم روی اون صندلی میخوابم....

اتاقی که برام گرفته بود خصوصی بود..خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_ بیا اینجا کنارم بخواب..تختش بزرگه..

لبخندی از ته دل زد و گفت:

ـ به این میگن زندگی...

کنارم به سختی دراز کشید....سرمو روی سینش گذاشتم و خوابم برد.

با نور مستقیمی که به صورتم میخورد بیدار شدم...به دور و برم نگاه کردم...آرتا رو صدا کردم که

بیدار بشه...باید مرخص میشدم...لباسامو عوض کردم و به همراه آرتا و بچه هام از بیمارستان زدم بیرون...

121

به خونه که رسیدیم کریر بچه هارو بردم توی اتاقم. دوتا نی نی ناز توی اتاقم گذاشته بودم که بچه ها پیشم باشن. بچه هارو شیر دادم و خوابوندم. یه دوش گرفتم..از حموم که در اومدم آرتا کنار بچه ها نشسته بود و بهشون نگاه میکرد. آرشا

لباشو پیچوند و شروع کرد به گریه کردن. بغلش کرد تا آرومش کنه ولی آرشا بر خلاف آروم شدن بیشتر گریه کرد..طفلک آرتا هول شد. رفتم جلوش و بچه رو از بغلش گرفتم و آرومش کردم:

_خوش به حالت بچه بغلت آروم میشه...

_ بغل توهم آروم میشن....فقط باید صبر کنی تا بهت عادت کنن...بغل منم گریه میکنن...فقط تو نیستی....

_ بچه داری خیلی کار سختیه...خدا رو شکر که من مادر نشدم...

خندیدم و گفتم:

_ بیچاره بچه ای که تو مادرش میشدی....

آرسا هم از خواب بیدار شد...آرشا رو دادم بغل باباش تا به آرسا شیر بدم...جالب این بود که آرشا اصلا گریه نکرد.. آرتا هم یه دل سیر با بچه بازی

کرد...باهم از اتاق در اومدیم. آرتا نشست پای تلوزیون بچه ها رو هم توی کریر کنار آرتا گذاشتم. برای ناهار زنمو غذا درست کرده بود. خیلی اصرار داشت که برای کمک بهم بمونه ولی قبول نکردم. آرتا میخواست پرستار بگیره...اینجوری خیلی بهتر بود...ناهارو اماده کردم و آرتا رو صدا زدم:

_ آرتا خبری از آقاجون نداری؟؟؟تعجب سراغی نگرفته؟؟؟

_ چرا بابا!! پس فردا شب همه خونشونن..

_ ای وای بازم عمه هاااا

بعد از ناهار روی تخت دراز کشیدم...بچه ها تازه خوابیده بودن....اگه بتونم یه ذره بخوابم خیلی خوبه...چشمامو بستم که به ثانیه نکشیدم خوابم برد.....

122

با صدای گریه بچه ها بیدار شدم...بهشون شیر دادم..خیلی گرسنه بودن...بچه هارو بغل کردم و بردم توی حال گذاشتم...داشتم میرفتم توی آشپزخونه که تلفن زنگ زد. آرتا بود:

_ سلام نفیسا. خوبی

_سلام. خوبم توخوبی؟؟

_ مرسی...نفیسا الان یه خانم تقریبا 15_۱۱ساله میاد خونه...پرستاره...هم برای کارای خونه هم برای کمک به بچه ها...گفتم که بهت بگم یه وقت فک نکنی غریبس....

_ اهان...باشه مرسی...تو کی میای؟؟؟

_من ساعت ۹خونم...

_ باشه...مواظب خودت باش..

_چشم...کاری نداری؟؟؟

_نه...خدافظ

گوشی رو گذاشتم و کنار بچه ها نشستم . بالش کوچولو رو گذاشتم روی پام. آرسا رو روی پام خوابوندم...آرشا رو هم بغل گرفتم..یکم که تکونشون دادم خوابیدن...هر دوشو نو کنار هم روز زمین گذاشتم...زنگ در زده شد. درو که باز کردم یه خانمی که چهرش خیلی مهربون و دوست داشتنی بود گفت:

_ سلام خانم..من راحله هستم...

_بفرمایید راحله خانم...خوش اومدید...

قرار شد راحله خانم از امروز خونه ما بمونه. آرسا خوابیده بود ولی آرشا گریه میکرد..بغلش کردم و با خودم راه بردم..آروم که شد گذاشتمش توی نی نی ناز و رفتم توی آشپزخونه....راحله خانم مشغول غذا درست کردن بود. پشت میز غذاخوری

نشستم و گفتم:

123

_ راحله خانم شما بچه ندارین؟؟؟

_ نه خانم من بچه ندارم...

_ به من نگو خانم...من جای دختر شما شماهم جای مامان من...چرا بچه ندارین؟؟؟

_ وقتی ۲۱سالم بود ازدواج کردم...شوهرم خیلی بچه دوست داشت...حامله که شدم فهمیدم بچم پسره...خواهر شوهرم سر حسودی از پله ها منو حول داد. بچم همون موقع افتاد. از اون به بعدم دیگه باردار نشدم. شوهرمم منو ول کرد..پدر و مادرمم تو بچگی از دست دادم. توی فروشگاه کار میکردم که یه روز با آقای پارسا آشنا شدم. قبل از اینکه ازدواج کنن. هفته یکی دوباره می اومد اینجا تمیز میکردم..

_ وای چه زندگی سختی داشتین؟؟؟

صدای در نشون دهنده این بود که آرتا اومده...

_سلام...خسته نباشی...

_ سلام....خیلی ممنون...بچه ها کجان؟؟

_ خوابیدن..راستی راحله خانم اومد....

راحله خانم از آشپزخونه در اومد و گفت:

_ سلام آقا...

_ راحله خانم چند بار بگم که به من نگو آقا...اسم من آرتاس

_پسرم همش فراموش میکنم ولی چشم..

صدای گریه بچه ها باعث شد که از راحله خانم فاصله بگیرم و برم...یکیشون و من بغل کردم یکیشونم آرتا:

_ وای آرتا هر دوشون گرسنن.

_ چرا اینقدر کوچولن...

_ خیلی زود بزرگ میشن..

به بچه ها شیر دادم..آرتا رفت تا یه دوش بگیره...سر میز شام به پیشنهاد من قرار شد که راحله

خانم توی یکی از اتاقا بخوابه...موقع خواب بچه هارو خوابوندم. خودمم یه لباس خواب بلند سفید پوشیدم...داشتم موهامو شونه میکردم که آرتا اومد توی اتاق و گفت:

_ فردا شب خونه اقاجونیم...

_اه بازم سمانه....با هر چیزی بخوام کنار بیام با اون یکی نمیتونم کنار بیام...

_ نفیسا در موردش حرف نزنیم...من خیلی خستم...بهتره بخوابم....شب بخیر..

آرتا خوابید...این چرا اینطوری کرد؟؟واا

دیوونه...رفتم اون ور تخت و دور از آرتا خوابیدم...نصفه
های شب با گریه بچه ها بیدار شدم...بهشون شیر دادم...از خواب داشتم میرفتم....به بچه ها که شیر دادم متوجه شدم آرتا نیست...بچه هارو توی تخت گذاشتم...آروم رفتم بیرون..برق آشپزخونه روشن بود...از پشت دیوار نگاه کردم... سرشو توی دستاش گرفته...نگران شدم و رفتم جلو...دستمو روی شونش گذاشتم..سرشو که بلند کرد چشماش خون افتاده بود:
_ آرتا حالت خوبه؟؟چیزی شده؟؟؟
_ نه عزیزم برو بخواب...
_ پس چرا اینجا نشستی؟؟
_ سرم درد میکنه..تو رو بخواب...
یه مسکن آوردم و بهش دادم و گفتم:

ـ آرتا بریم دکتر؟؟؟

ـ چیزی نیس خانمی..نگران نباش..اصلا بریم بخوابیم...

125

امروز قراره بریم خونه آقاجون. زیاد حالم خوب نبود چون به خاطر بچه ها که باید بهشون شیر میدادم زیاد نتونستم بخوابم و خسته بودم. آرتا داشت لباس عوض میکرد و منم داشتم انتخاب میکردم چی بپوشم که بریم خونه آقاجون.

به آرتا نگاه کردم. یه شلوار کتان سورمه ای و یه پیرهن مشکی با کت سورمه ای پوشیده بود. منم یه کت و دامن سورمه ای داشتم اونو پوشیدم که بهاش ست بشه

منو که دید با لبخند گفت: خانوم با ما ست کردیا دید میزدی منو؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: نه خودم این رنگی انتخاب کردم

آرتا: باشه ما که باور کردیم

بچه ها رو هم حاضر کردم و راه افتادیم. تا برسیم حرفی نزدیم انگار تو فکر بود. منم خسته بودم و حال حرف زدن نداشتم. وقتی رسیدیم من آرشا رو بغل کردم و آرتا هم آرسا رو بغل کرد. وقتی زنگ زدیم درو باز کردن و رفتیم داخل. از همون موقع که وارد حیاط شدیم معلوم بود یه چیزایی مشکوکه. همیشه یه سر و صدایی از خونه میومد ولی الان انگار نه انگار حتی هیچکس جلوی در ورودی نبود.

با تعجب گفتم: زود اومدیم؟

آرتا با اخم گفت: نمیدونم

همین که نزدیک تر شدیم عمون و زنعمو و نریمان

و بیتا اومدن جلوی در. با همه سلام و روبوسی کردم و رفتم داخل. بچه ها رو کنار آقاجون گذاشتیم و خودمون رو به روش نشستیم. با لبخند خاصی به بچه ها خیره شده بود اولین بار بود یه نیمچه لبخندی ازش میدیدم. کلا همه چی عجیب غریب بود. عمه ها و عموها نبودن, آقاجون لبخند میزد, جو خیلی ساکت بود, حتی دختر نریمان هم بغل بیتا نشسته بود و حرف نمیزد. آروم به آرتا گفتم: اینجا عجیب شده یعنی اتفاقی افتاده؟
آرتا بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. به عمو نگاه کرد و دوباره رو به من گفت: نمیدونم
سکوت خونه بدجوری عذابم میداد. کنار گوش بیتا گفتم:

126

_ اینجا چه خبره؟؟ همه ساکتن..پس بقیه کجان؟؟

_ هیچی...تا الان همشون اینجا بودن..دعوا شد رفتن...

_ چیییییییییییی؟؟

_ هیییییییس...عمه ها و عمو الان اینجا بودن...بحث حسودی عمه ها و زنمو باعث شد که پدر

جون باهاشون دعوا کنه. پدر جون فقط خواست به تو احترام بزارن.. اونا هم نخواستن و رفتن...

_اوهووو پس اوضاع خراب بوده...

اره...پدر جون می خواست در مورد شما و زندگیتون حرف بزنه که رفتن...پدرجونم لج کرد و گفت

که توی همین جمع حرف میزنه...

_چه بد...

بعد از شام همه دور هم جمع شده بودیم که

پدرجون گفت:

_ من کاری به اینکه بچه ها رفتن ندارم. موضوع آرتا و نفیسان. زندگی این دو نفر به خودشون مربوطه. ببین آرتا الان تصمیم با توعه که بخوای با نفیسا زندگی کنی یا نه...اگه نمیخوای زندگی کنی و مشکلت بچه هان...بچه هارو نگه میداری و طلاق میگیری

_ نههههههههههه....

_ نفیسا حرفم تموم نشده...

فکر اینکه بچه هام ازم دور باشن دیووونه میشم..اشک توی چشمام حلقه زد:

_ اگه که نه میتونی باهم زندگی کنید..

با حرفی آرتا زد ته دلم خالی شد:

_ خب پدر جون طلاق میگیریم نفیسا خودش بچه هارو بزرگ کنه...

127

_ نه نمیشه... یا زندگی باهم یا طلاقی که بچه ها با خود آرتا باشن...

اشکام راه خودشونو پیدا کردن...آرتا از پدر بزرگ فرصت خواست که جواب قطعی بده...توی ماشین فقط بی صدا گریه کردم....آرتا هم هیچ حرفی نزد..بچه هارو با کمک آرتا بردم توی اتاق..توی اتاق هر دوشونو بغل گرفتم...با عشق عطرشونو بو کشیدم...اخه من بدون بچه هام چه جوری زندگی کنم...این بچه ها همش دو روزه به دنیا اومدن....در اتاق باز شد و آرتا اومد تو... اشکامو پاک کردم. بچه هارو توی تختشون گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم که آرتا گفت:

_ نفیسا.....

_ بله

_خونه آقاجون وقتی گفتم طلا.....

_ آرتا خیلی خستم میخوام بخوابم...شب بخیر...

پتو رو تا سرم کشیدم و بی صدا اشک ریختم. این چه زندگیه که من دارم...من عاشق آرتا و بچه هام شدم...چه جوری میتونم ولشون کنم؟؟؟من تازه دارم مزه یه زندگی رو میفهمم...اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

_نفیسا خانوم..بلند نمیشین؟؟بچه ها گرسنشونه..

با صدای راحله خانم چشمامو باز کردم..معلوم نیس چقدر خوابیدم..باشه ای گفتم و رفتم دستشویی...دست و صورتمو شستم و به بچه ها شیر دادم....

آرتا

صبح زودتر از نفیسا بلند شدم و رفتم شرکت...سر دوراهی بدی گیر کرده بودم..طلاق بدم و به

موفقیتم برسم..یا اینکه بمونم و زندگیمو حفظ کنم..حسم به نفیسا عوض شده....حس میکنم کنارش آرامش دارم..من به نفیسا عادت کردم...پیشنهاد پدرجون برام خیلی سخته...واقعا توی
دوراهی گیر کردم...

128

کلافه توی اتاق قدم میزدم که گوشیم زنگ خورد. شماره نفیسا بود. فوری جواب دادم:

_ جانم...

_ سلام آرتا....

صداش خیلی گرفته بود...نگران شدم و پرسیدم:

_ نفیسا حالت خوبه؟؟چیزی شده؟؟بچه ها خوبن؟؟

_ نه ارتا...همه خوبیم...فقط....

_ نفیسا جون به لبم کردی فقط چی؟؟

_آقاجون زنگ زد....

نفس عمیقی کشیدم. ترسیدم فکر کردم اتفاقی افتاده:

_ نفیسا سکتم دادی...چی گفت؟؟

با یه مکث طولانی گفت:

_ گفت هرچه زودتر تصمیم بگیری..میخواد تکلیف تو زودتر معلوم ب....

دیگه نتونست ادامه بدم و زد زیر گریه...دلم براش سوخت....

_ نفیسا خواهشا آروم باش....حالا که جدا نشدیم!!!!

_آرتا من نمیخوام از بچه....

دیگه طاقت نیاورد و گوشی قطع کرد..

گوشی و کوبیدم رو میز. دیگه عصابم داغون شده

بود...کتمو چنگ زدم و از شرکت زدم
بیرون...بی هدف توی خیابون ها می
روندم..نزدیکای ساعت ۲بود که رفتم خونه...همه
برقا
129
خاموش بود...وارد خونه که شدم دیدم یه نفر روی
مبل نشستم و سرشو روی پاهاش
گذاشته...رفتم جلو دیدم نفیساس...دستمو روی
شونش گذاشتم و گفتم :
_ نفیسا...اینجا چرا نشستی...
سرشو که بلند کرد چشماش شده بود کاسه
خون...منو که دید شروع کرد به گریه کردن و داد و
بیداد کردن:
_ تو معلوم هست کجایی؟؟ساعت ۲الان
اومدی؟؟؟نمیگی من نگران میشم

_اروم باش عزیزم..حالا که اومدم...خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن....

_عزیزم آروم باش...چیزی نشده که...

_آرتا...دیگه...تنهام...نزار...خیلی...ترسیدم..

_ باشه خانومی آروم باش..پاشو بریم بخوابیم...پاشو عزیزم...

بغلش گرفتم و بردم توی اتاق...بچه ها توی اتاق نبودن:

_ نگا نکن...پیش راحله خانم خوابیدن..

لباسامو عوض کردم و کنار نفیسا روی تخت دراز کشیدم...به پهلو خوابیدم و موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم....

_ آرتا فک کردم برای همیشه رفتی...

_ نفیسا تکلیف این زندگی معلوم نیس..در موردش هیچی حرف نزنیم بهتره..

خودشو بهم چسبوند و گفت :
_ خوبه که هستی
به خودم فشردمش و گفتم :
130
_ به چیزی فک نکن...فقط آروم بخواب....
نمیدونم چقدر گذشت که خوابید...تا صبح پلک روی هم نذاشتم..تا خود صبح خیره بهش نگاه کردم...من بهش وابسته شدم...بهشعادت کردم...نمیتونم زندگیمو بهم بزنم....نفیسا و زندگیم و
بچه هامو دوست دارم....به خودم فهموندم که یه زندگی تشکیل دادم...نزدیکای ساعت ۸بود که بلند شدم و رفتم به دوش گرفتم...از حموم که دراومدم دیدم پدرجون برام اس داده که برم خونشون کارم داره...یه تیپ اسپرت زدم و از خونه

خارج شدم. به خونه آقاجون که رسیدم ماشینو لب در گذاشتم و رفتم تو...آقاجون توی حیاط نشسته بود...

_ سلام آقاجون

_سلام..بیا بشین..

کنارش زیر درخت مجنون نشستم..به خدمتکار گفت که برام نوشیدنی بیاره..بدون هیچ مقدمه ای مثل همیشه رفت سر اصل مطلب:

_ آرتا ببین من کاری به نفیسا ندارم..اگه دوست نداری باهاش زندگی کنی میتونی با سمانه ازدواج کنی و با بچه هات از ایران بری لندن...نفیسا هم براش یه خونه میگیرم که بیخیال بشه....ببین آرتا تو اگه با سمانه همه چیزو ول کنی و بری من شرکتی که تو لندن دارم و به تو میسپرم...پیشنهاد خیلی بزرگیه....میتونی روش فکر

کنی..
پیشنهاد آقاجون هر کسی رو وسوسه میکرد ولی من دیگه نمیتونستم زیر اجبار دیگه ای برم...مطمئنن نفیسا بفهمه از بین میره..برای همین از جا بلند شدم و گفتم:
_ خواهش میکنم آقاجون دیگه این کارو نکن...من نمیخوام با سمانه ازدواج کنم..من به این زندگی وابسته شدم..ازتون خواهش میکنم این کارو نکنید...من اگه بخوام نفیسا رو طلاق بدم به هیچ وجه با سمانه ازدواج نمیکنم...بچه هامم به نفیسا میدم...چون اونا الان فقط به نفیسا نیاز دارن...
از آقاجون دور نشده بودم که صداش بلند شد:
131
_ فقط یه هفته وقت داری سر پیشنهادم فکر کنی

وگرنه زندگیت به زودی زود زندگیتو خودت با دستای خودت داغون میکنی...

از خونه آقاجون با عصبانیت زدم بیرون..عصابم اول صبحی داغون شده بود...نمیدونستم چیکار کنم...اون یه شرطی گذاشته بود که ظاهرا خودت میتونی انتخاب کنی ولی شرط اون یه اجبار بود...یه اجباری بی رحمانه...میدونم که اگه به حرفش گوش نکنم و با سمانه و بجه هام نرم اون ور

خودش با دستای خودش زندگیمو به آتیش میکشه...از ایرج پارسا همچنین چیزی بر میاد...نزدیکای ساعت ساعت ۴۴بود که رسیدم شرکت...همین که وارد شدم منشیم گفت:

_ سلام آقای پارسا...خوش اومدید...یه خانمی داخل اتاق منتظر شما هستن!!

-کیه؟؟

_ خودشونو معرفی نکردن..هرچه قدر گفتم شاید دیر بیاید گوش نکردن و گفتن که منتظر میمونن...

_ خیلی خب...خسته نباشید...

وارد اتاق که شدم چشمم به سمانه خورد که زیر آرایش زیادی که کرده بود محو شده بود...اخم غلیظی کردم و گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

_ عزیزم آروم باش...اومدم ببینمت...

_ گمشو بیرون...حال و حوصله تو یکی رو ندارم...

_ آرتا جان اینقدر عصبی نباش...کار مهمی دارم...

_سمانه اصلا دلم نمیخواد به حرفات گوش بدم زود تر از اینجا برو

خواستم درو باز کنم که گفت:

132

_ وانمود نکن که نفیسا رو دوست داری و میخوای شرکت بزرگ تو لندن و از دست بدی...

_ این موضوع به تنها کسی که مربوط نمیشه تویی..هیچ دخالتی نکن...

_ آرتا این بهترین موقعیتیه که در اختیار تو گذاشتن....با بچه هات میریم اون ور دنیا از شر نفیسا

هم راحت میشی...

جمله اخرش خون مو به جوش آورد...یقشو چسبوندم و غریدم:

_ فقط....فقط یه کلمه..در مورد نفیسا و بچه هامون حرف بزنی کاری میکنم که نا عمر داری من و

زندگیمو فراموش کنم..فهمیدددددددددی

حس میکنم گلوم سوخت...در باز شد و سامی وارد اتاق شد:
_ عه...آرتاااااا...داری چیکار میکنی ولش کن...
ولش کردم...از ترس نفهمید چطوری بره بیرون...از عصبانیت مشتمو روی میز شیشه کوبیدم که شیشه شکست...شیشه زخم عمیقی روی دستم گذاشته...چند جای دستم بریده شده بود و ازش خون می اومد...سامی رنگش پرید..اومد سمتم و گفت:
_ آرتا روانی شدی؟؟چه مرگته؟؟ببین دستشو...پاشو بریم بیمارستان...
با سام رفتیم بیمارستان و دستمو چند تا بخیه زد. حوصله شرکت نداشتم. سام منو رسوند خونه و تو راه براش شرط پدربزرگ رو تعریف کردم
-دستت درد نکنه ببخشید از کار و زندگی افتادی

سام: نه بابا این چه حرفیه خواهش میکنم, در ضمن زندگی من فعلا کارمه اونم بیخیاا به خاطر داداشم
-ممنون .. بیا بالا
سام: قربونت, نفیسا بپرسه دستت چی شده چی میگی
133
-هیچی میگم اتفاقی بود خورد به شیشه
سام: ای ای ای دروغ نگو بهش, همه چیو بهش بگو
-نفیسا زود میزنه زیر گریه طاقت نداره دلش نازکه بعدشم کدوم مادری حاضر میشه بچه ها شو ول کنه؟ اونم بچه هایی که هنوز یه ماهشون نشده پدربزرگ واقعا داره زور میگی این یه اجبار کاملا بی رحمانه و غیر منطقیه

سام: پسر پس چرا هیچ کار نمیکنی؟ الان پول و شرکت واست مهمه یا زن و بچت؟ تو بدون پدربزرگت میتونی زندگی کنی پس چرا از زیر سایه اون نمیای بیرون؟
- وای سام دارم دیونه میشم اصن نمیدونم چیکار کنم این دختره هرزه سمانه هم رو مخ من اسکی میره
سام: برو بالا استراحت کن یکم با نفیسا صحبت کن ایشالا همه چی حل میشه
با سام خدافظی کردم و رفتم خونه. درو باز کردم و بلند داد زدم: نفیسا؟ خانومی؟ کجایی؟
صدایی نیومد. رفتم تو اتاق بچه ها که دیدم کنار تخت بچه ها دراز کشیده رو زمین. کنارش نشستم و اروم دستمو گذاشتم رو بازوش اروم گفتم: نفیسا؟ عزیزم؟

اروم چشماشو باز کرد و گفت: بله؟

-چرا اینجا خوابیدی؟

بلند شد نشست رو به روم. چشماش قرمز بود. حتما دوباره گریه کرده. به بچه ها نگاه کردم که اروم و ساکت خوابیده بودن

با خنده گفتم: خوبه دیگه همه حسابی خوابیدید راحله خانوم چی؟ اونم خوابه؟

نفیسا: اره

134

نگاه مشکوکی همراه با نگرانی به دستم انداخت و گفت: دستت چی شده؟

-هیچی... شیشه برید دستمو بخیه زدم

نفیسا: چجوری شیشه دستتو برید؟

-نفیسا گشنمه ناهار نخوردم..بعدا بروت تعریف میکنم عزیزم

بلند شد و گفت: مردا همیشه موضوع رو میپیچونن فقط به فکر شکمشون هستن

منم بلند شدم و گفتم: من که اینطوری نیستم به فکر زن و بچه هامم

حرفی نزد و به سمت آشپزخونه رفتیم. برام غذا گرم کرد و منم فقط نگاش میکردم. اخه چطوری میتونم این دختر دوست داشتنی رو از خودم و بچه هام جدا کنم؟ بچه هایی که از وجود هر دو تای ماست

بعد از ناهار تصمیم آنی گرفتم که باهاش حرف بزنم ولی با حرفی که زد پشیمون شدم...

_ آرتا میگم نمیشه یه مسافرت 5تایی بریم...

_ مسافرت که هیچی میتونیم ولی چرا 5تایی؟؟

_ راحله خانومم هست دیگه...

_ اهان باشه..کجا بریم؟؟کیش خوبه؟؟

_ نه بریم مشهد....

نزدیک ۷-6سالی میشد که مشهد نرفتم..دلم خیلی میخواست برم:

_ باشه ببینم بیلت پیدا میکنم....

_ خیلی ممنون..

لپمو محکم بوسید و گفت :

135

_ فقط یه چیزی....

_ چه چیزی؟؟؟

_ جونم دیگه چیه؟؟

_ آرتا جونمممممم میشه با ماشین بریمممم

_با ماشین؟؟؟برای من که فرقی نداره ولی خب تو با بچه ها خسته میشین!!!

_ نه من مسافرت با ماشین خیلی دوست دارم...

برای اینکه دلش نشکنه گفتم:

_ چشم...امر دیگه ای نداری؟؟

منو محکم بغل کرد و گفت:

_ آرتا تو بهترین شوهر و بابای دنیایی...

سرمو توی موهاش کردم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

_ مگه چند تا نفیسا خانوم داریم؟؟؟

عصر شرکت نرفتم..قرار شد با نفیسا و راحله خانم و بچه ها بریم خرید...بچه هارو توی کالسکه دوقلو هاشون گذاشته بودیم و راحله خانوم گفت که اونا رو میاره...دست نفیسا رو توی دستم گرفتم...قدش تا شونه هام می رسید...

_ آرتا بریم کفش بخریم...

_ چرا که نه؟؟؟

وارد یه مغازه بزرگ کفش فروشی شدیم راحله خانومم بچه هارو برد که براشون عروسک

بخره...یه صندل مشکی که کنارش یه گل قرمز داشت برداشت و گفت:
136
_ آرتا نظرت راجب این چیه؟؟
_ قشنگه...
_ پس همینو برمیدارم...یه کتونی آبی صورتی هم خرید...از مغازه که در اومدیم گفت:
_ آرتا...چیزه....من...
_ نفیسا جان چیزی شده؟؟اگه چیزی میخوای بگوو
_نه نه نه...فقط...من
_تو چی؟؟
_ من دستشویی دارم
خل دیوونه فکر کردم چی شده...نفیسا که رفت دستشویی چشمم به گردن بندی افتاد که یه قلب کوچولو روش داشت...خیلی ازش خوشم اومد...تا

نفیسا از دستشویی در بیاد رفتم گردن بند رو خریدم و قایمش کرد...میخوام یه وقت خوب بهش بدم..بعد از خرید رفتیم رستوران سنتی و بعد رفتیم خونه...به خونه که رسیدیم راحله خانم بچه ها رو که خوابیده بودن رو برد توی اتاقش و خودشم کنارشون گرفت خوابید... لباسامو عوض کردم و رفتم توی اتاق...نفیسا در حال جنگیدن با شونه و موهاش بود...

_ نفیسا داری چیکار میکنی؟؟بیچاره هارو کندی..

_ وای آرتا باید برم موهامو کوتاه.....

_ حرف کوتاه کردن موهاتو هیچ وقت نمیزنی.....اوکیییییی

_باشه بابا چرا میزنی...

موهاشو براش شونه کردم...عاشق موهاش بودم...آرامش خاصی داشت...کنارم روی تخت دراز

کشید..نزدیکم شد و سرشو روی سینم گذاشت و گفت :
137
_ خوبه که هستی.....
نفیسا
صبح توی بغل آرتا از خواب بیدار شدم..بهش نگاه کردم..غرق خواب بود..یه تیکه از موهامو زیر بینیش کشیدم که حالت چهرش عوض شد...خنده نخودی کردم و به کارم ادامه دادم تا اینکه از خواب بیدار شد و گفت:
_ ای بابا...اگه گذاشتی بخوابم...
_ پاشو دیوونه دیرت میشه ها؟؟؟
_ولش کن بزار بخوابم...
ازش دور شدم و گفتم:
_ آرتا بلند نشی پارچ آب یخ رو میارم...

_ خانومممممم....

_ خر نمیشم....یک...دو...

_ باشه بابا پاشدم...

از تخت بلند شد و رفت حموم...منم رفتم تا به بچه ها شیر بدم...کوچولوهای من دارن بزرگ میشن...لای هردوتاشونو محکم بوسیدم که راحله خانوم گفت :

_ دخترم گناه دارن...بچه هارو اینقدر محکم بوس نکن...

_ وای اخه نمیدونی راحله جون که چقدر خوردنین....

_ من میدونم...اول بیا صبحونه بخور بعد بچه هاتو بخور....

138

با شوخی و خنده سر میز صبحونه رفتم...مشغول

صبحونه خوردن بودم که آرتا بدو بدو اومد تو آشپزخونه و گفت :

_ سلام.خدافظ

_ عه آرتا کجا؟؟؟صبحونه نخوردی!!

_نه نفیسا نمیخورم..

یه لیوان آب پرتغال با یه لقمه نون و پنیر و گردورفتم و گفتم :

_ بیخود نمیخوری بدو بخور ببینم...

_ نه نفیس....

لقمه رو کردم تو دهنش و گفتم:

_ من سه قلو دارم...آرتا. آرسا. آرشا

راحله خانم که از کارای ما خنده گرفته بود گفت:

_ ای دختر...بلکه تو اینو آدم کنی...

آرتا _ ممنون از حمایت خیلی محکم شما راحله خانمم..مرسی..یعنی من حیوانم...

_ دور از جونت پسرم..شوخی کردم...

آرتا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_ اوه اوه دیرم شد

گونمو بوسید و گفت:

_ خدافظ همگی....

139

بعد از اینکه آرتا رفت با کمک راحله خانوم یه ناهار خوشمزه درست کردیم...یه سری گلدون توی تراس بود که با راحله خانوم بهش رسیدگی کردیم...امروز برام روز خیلی خوبی بود...رفتم توی اتاقم و به مهسا زنگیدم که عصر بیاد پیشم...

موقع ناهار آرتا زنگ زد و گفت که یه جلسه مهم براش پیش اومده نمیتونه بیاد...من و راحله خانوم دوتایی ناهار خوردیم...بچه ها از خواب بیدار شده بودن و گرسنه بودن...به بچه ها شیر

دادم و خوابوندم....اصلا خوابم نمیبرد...یه فیلم درام و رمانتیک گذاشتم و مشغول دیدن شدم....به جاهای حساس فیلم رسیدم که آرتا اومد خونه...

_ سلام خسته نباشی

_سلام..خیلی ممنون...

_ ناهار خوردی؟؟؟

_ نه نخوردم...خیلی خستم فقط میخوام بخوابم...دو ساعته دارم فک میزنم...

_ الان برات غذا آماده میکنم...تو برو لباس عوض کن....

غذا رو برای آرتا گرم کردم و میزو براش چیدم...چند دقیقه بعد آرتا با یه تیشرت شلوار سفید

مشکی اومد:

_ نفیسا بچه ها تازه خوابیدن؟؟؟

_ اره..نیم ساعته....چطور مگه...

_ میخواستم بغلشون کنم...اخه صبح ندیدمشون....

_ بیدار شدن بغلشون کن...راستی آرتا....

_ جانم..

_عصری گفتم مهسا بیاد اینجا..اگه بشه برای شام نگهش دارم...

140

_ خب من میگم سامی بیاد..توعم به لادن بگو بیاد...

_اها....راستی با سام حرف زدی؟؟

_ خیلی سعی کردم ولی خب میدونی که نمیشه از زیر زبونش حرف بیرون کشید....

_ او مای گاد...

بعد از ناهار آرتا اومد کنار نشست و به دیدن

فیلم..محو دیدن فیلم شده بودم که نگاهم به ارتایی
افتاد که سرشو روی شونم گذاشته بود و خوابش برده بود...
دستم و توی موهاش کشیدم....آرامش خاصی داشت...دستم همین جوری توی موهاش میکشیدم
و کم کم میرفتم پایین تر...دستم و به لبش کشید که دستم داغ شد...چشماشو آروم باز کرد و گفت :
_ نه صبح گذاشتی بخوابم نه الان...منم میدونم چجوری نشونت بدم...
_ بلند که شد هیچ منم انداخت رو کولش و برد تو اتاق...منو شوت کرد روی تخت و افتاد با قلقلک به جونم:

_وا...ی...آر....تا...دار...م...میم...یرم...

_ اهان...حقته...

_ غلط...کردم...بب....خشید...

دست از قلقلک دادن کشید و گفت:

_ باید جریمه بدی.....

توی چشمام خیره شده بود..میمنت توی چشماش خیره شدم و گفتم :

_ چه جریمه ای؟؟؟

141

_ باید منو ببوسی...

_ آرتاااااااااا

_زود تند سریع برووو منتظرم...

_ آرتا

_منتظرمممممم

تا اومدم گونشو ببوسم صورتشو برگردوند که لبام

رو لباش افتاد...
تمام تنم داغ بود...چشمامو بستم و خواستم ازش جدا بشم که با دستاش صورتمو قاب گرفت و شروع کرد به بوسیدنم....میمنمنتظرمنم کم کم بوسیدمش....حالا این بار من بودم که لبای همسرمو، عشقمو،مرد زندگیمو میبوسیدم....
ازش جدا شدم و توی چشماش زل زدم...از هیجان نفس نفس میزدم...آرتا خواست چیزی بگه که صدای گریه بچه ها مانع حرف زدنش شد...با التماس بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:
_ باید باهاشون حرف بزنم که خلوت بابا و مامان و بهم نزنن...
از دست آرتا خلاص شدم و رفتم پیش بچه ها...ارومشون کرد و دوباره خوابوندمشون...به اتاقمون

که رفتم دیدم آرتا به شکم روی تخت خوابیده...پتو رو روش کشیدم و کنارش خوابیدم...

_نفیساااااا...پاشو ببینم...مهمون دعوت میکنی بعد میگیری میخوابی....

با صدای جیغ جیغ مهسا از خواب پاشدم و کورمال کورمال گفتم:

_ ای زهر مار میمیری مثل آدم بیدار کنی

_خیلی رو داری بخدا نفیسا....پاشو ببینم...

_ تو برو پیش بچه ها منم الان میام...

142

_ نفیسا بخدا اگه بیام ببینم دوباره خوابیدی....

_ بروووووو

یه دوش کوتاه گرفتم و دراومدم...یه تیشرت سفید با شلوار صورتی پوشیدم و رفتم بیرون....مهیا پیش بچه ها نشسته بود و مثل خل و دیووونه ها

داشت باهاشون حرف میزد....

_ مهسا چی شد...با رادوین حرف زدی؟؟؟

_ نه هنوز.....

_ مهسا چرا همش داری به تاخیر میندازی؟؟؟چرا باهاش حرف نمیزنی

_فعلا نمیخوام بهش چیزی بگم...باید یکم صبر کنم...میگم..

_هر جور خودت صلاح میدونی....

لادن که اومد حسابی گفتیم و خندیدیم....مهسا کنار بچه ها بود من و لادنم داشتیم سالاد درست میکردیم:

_ راستی لادن...امشب سامی هم میاد

یهو هول شد و با چاقو دستشو برید:

_ دختر نگفتم که میاد خواستگاری....ای بابا همین جا وایسا برات چسب بیارم...

یه چسب روی انگشتش زدم که گفت:

ـ چرا زودتر بهم نگفتی....

ـ یهوو یادم اومد...

ـ وای نفیسا نمیدونی که چقدر خوشحالم کردی....بهترین خبر روز و بهم دادی...

ـ دیوونه...

143

نزدیکای ساعت ۴۱بود که سام و آرتا و رادوین اومدن...با کمک راحله خانوم میزو چیدیم....همه دور هم نشسته بود شام میخوردن که صدای گریه آرسا باعث شد که از جمعشون خارج بشم...بردمش توی اتاق و بهش شیر دادم...اینقدر گرسنه بود که نمیدونست چه جوری بخوره...به شیر خوردن نگاه میکردم که در باز شد و آرتا اومد تو:

_ عه آرتا مهمونا رو چرا تنها گذاشتی؟؟

_ مهمونا منو فرستادن...برات شام بیارم اینجا؟؟؟

_ نه الان میام سر میز...داره میخوابه....

_ میگم نفیسا...

_ جانم...

_ پس فردا میریم مشهد...همه کارامو جور کردم...میتونی چمدون جمع کنی

_وای آرتا....خیلی ممنون...نمیدونم چه جوری جبران کنم....

_ همین که تو زندگیمی کافیه...

آرسا که خوابید با ارتا رفتیم سر میز...از همه معذرت خواهی کردم و شروع به خوردن کردم...بعد از شام آرتا به همه گفت که میریم مشهد...قرار شد سام و لادن و مهسا و رادوین هم باهامون با ماشین بیان... حسابی از این مسافرت ذوق زده

شده بودم...مهمونا که رفتن خسته روی تخت افتادم...
_ آرتا شب خیلی خوبی بود...مخصوصا با خبری که بهم داری و اومدن بچه ها عالی ترم شد...
کنارم دراز کشید و دستاشو از هم باز کرد (یعنی بیا بغلم)خودمو توی بغلش جا دادم که گفت:
_ اولین مسافرت ما و بچه ها....
_ بچه هامون....
144
_ بچه هامون...
با عشق تو بغل همسرم توی آرامش مطلق به خواب رفتم.....
روز رفتن:
برای اخرین بار همه چیو چک کردم و در خونه رو قفل کردم. رفتم تو پارکینگ کنار بچه ها

لادن: بریم دیگه همه چی جوره
لادن و سام تو ماشین مهسا اینا نشستن.
مهسا: میخوای یکی از بچه ها رو بده من نگه دارم خسته میشی
آرتا: نه زحمت میشه
مهسا: این چه حرفیه بده من
آرسا رو برداشت و منم آرشا رو بغل کردم و نشستم.
آرتا: پیش به سوی اولین مسافرت خانوادگی
لبخندی زدم و گفتم: مرسی
آرتا: خواهش میشه خانوم..یکم بخواب خسته شدی ببین آرشا هم خوابیده
به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم. خیلی خسته بودم
-نفیسا پاشو پاشووووو واااای جان من پاشو

چشمامو باز کردم و گفتم: چیه بابا واییی

مهسا: پاشو این بچه خودشو کشت از بس گریه کرد

آرسا رو ازش گرفتم و همونجا تو ماشین بهش شیر دادم

145

-واسه چی وایسادیم؟

مهسا: یکم استراحت کنیم دوباره راه میفتیم

ارسا تو بغلم خوابیده بود و بهش نگاه میکردم که ارتا اومد پیشم

ارتا: خانوم ما چطوره

-خوبم اقا

با صدای چیک دوربین برگشتم سمت لادن و گفتم: واااا از چی عکس میگیری؟

لادن: از شما.. صحنه قشنگی بود...مهسا بیا ببین

مهسا: واای عزیزم چه قشنگ خیلی باحاله

ارتا: لادن از ما عکس میگیری بعد اول میری به مهسا نشون میدی؟ هعیییی

لادن عکسو بهم نشون داد. قشنگ افتاده بود. چند تا عکس دیگه با هم گرفتیم و راه افتادیم.

آرتا یه آهنگ ملایم گذاشته بود...بچه ها پشت تو کریر خوابیده بودن....یه لیوان چایی ریختم...داشتم فوت میکردم که سرد بشه آرتا گفت :

_ نفیسا چند وقته مشهد نرفتی؟؟؟

_ اووووم....فک کنم دو سال...اره سه سال پیش از طرف دانشگاه رفتم...

_امام رضا تو رو خیلی دوست داره....

_ از چه لحاظ...

_ خیلی دوست داره که تو رو سمت خودش

میکشونه...

_ مگه تو کی مشهد بودی؟؟؟

146

_ تقریبا ۷سالی میشه که میگذره....

چایی رو دستش دادم و گفتم:

_ الان که داریم میریم...پس جای هیچ غصه ای نیس...

یه آهنگ از حامد همایون داشت از ضبط پخش می شد...سرمو به شیشه تکیه دادم و محو آهنگ شدم:

(دستم تو دست یاره....

قلبم چه بی قراره....

به به به چی میشه امشب....

باروووووون

اگر بباره چه شاعرانه...

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه....

ذل میزنم به...

چشمای مستت....

سر روی شونت میگذارم بی بهانه....

میخوامت.....

خانووووممممم....

با عشقت.....

اروممممممم...

147

دیگه نفهمیدم چی شد و به خواب رفتم...

آرتا

نزدیکای مشهد بودیم که نفیسا با صدای گریه آرشا از خواب بیدار شد...بچه رو بغلش گرفت و بهش شیر داد...آرشا بیدار بودو داشت با چشمای درشتش بهم نگاه میکرد...لبخندی زدم و

دستمو روی شکمش کشیدم...قهقهه ای کرد که نفیسا گفت :

_ نکن بچم قلقلکیه...

ستم که اومدم بکشم..با دستای کوچولوش انگشتمو گرفت و خندید:

_ قربون پسرم برما....

_ آرتا داره بهت عادت میکنه...دیگه تورو میشناسه....

_امیدوارم...

نزدیک ۴بعد رسیدیم به مشهد...رادوین هتل رزرو کرده بود...ماشینا رو توی پارکینگ گذاشتیم و رفتم داخل...خیلی خسته بودم...با همون لباسا خودمو روی تخت انداختم....

_ آرتا جان پاشو لباس عوض کن..یه دوشم بگیر...بعد بخواب..

_ وای نفیسا..خیلی خستم حس ندارم دوش بگیرم...

_ خب فقط لباس عوض کن...عرق کردی...

لباسمو عوض کردم و گرفتم خوابیدم..

_ آرتا پاشو میخوایم بریم حرم...

_ من خوابم میاد....

_ آرتا پاشو دیگه ساعت ۴۲ظهره....

148

مثل فشنگ پریدم و گفتم :

_ چیییییییی؟؟؟؟۴۲

_بله آقا...از ساعت ۴۴شب تا الان خوابی...

باشه گفتم و رفتم حموم...یه دوش گرفتم و سریع دراومدم...لباسایی که نفیسا برام گذاشته بود و پوشیدم...همین که خواستم از اتاق برم بیرون با نفیسا چشم تو چشم شدم...

_ چادر خیلی بهت میاد..

دستشو گرفتم و چرخوندمش و گفتم:

_ مثل فرشته ها شدی...

_ خیلی ممنون. آرتا تو آرشا رو بگیر منم آرسا رو بگیرم...

_ چشممم...بده ببینم پسر گلمو...

آرشا رو بغل گرفتم و با بچه ها به سمت حرم رفتیم....

نفیسا

چشمم که به حرم افتاد اشک تو چشمام جمع شد...خیلی دلم مشهد میخواست...مثل دیوونه ها در گوش آرسا گفتم:

_ پسرم اینجا حرم آقا امام رضاس...خیلی جای باحالیه..تو رو برای اولین بار اوردمت اینجا...یکم که بزرگ تر بشین میفهمی که اینجا چه جای

خاصیه....

_ نفیسا خانمی چی میکنی؟؟بیا دیگه!!

_اومدم.....

کنار آرتا قدم برمیداشتم که آرتا گفت:

149

_ من اینجا بودنمو به تو مدیونم...

غرق چشماش شدم...خواستم جواب بدم که صدای مهسا مارو از هم دور کرد:

_آقا آرتا...کجایی بابا..تو رو رادوین و سام از اون ور برین..من و نفیسا و لادن از این ور...الان که ساعت ۴۲:۳۱. ساعت ۴:۳۱کنار اون حوض بزرگه می بینیمتون..آرشا رو بدین من...

از اقایون خدافظی کردیم و وارد قسمت خانما شدیم...بعد از زیارت ایستادم به نماز خوندن...نمازم

که تموم شد به بچه ها زیر چادرم شیر دادم...هر دوتا شون بغلم بود که یه پیر زن سفید رویی اومد جلو و گفت:

_ خدا بچه هاتو برات نگه داره...هزار ماشالا خیلی خوشگلن...بیا این سبزه ها رو به دستشون ببند..این پارچه هارو به ضریح آقا کشیدم...ثواب داره...

_ دستتون درد نکنه حاج خانم..

_ خواهش میکنم دخترم...برای بچه هات حتما اسپند دود کن..چشم میخورن...خدافظ....

ازم دور شد و رفت....چه پیرزن مهربونی بود...مهسا که نمازش تموم شد مرسید:

_ این کی بود؟؟؟چی میگفت؟؟؟

_ هیچی یه خانم مهربون بود که به بچه ها پارچه سبز داد...

_ اخی...عشقولی های خاله جونن دیگه...دل همه رو میبرن...

_ خاله جون ساعت یک و نیمه ها...دیر شد بریم؟؟؟

_ وا !!؟؟چه عصبی...بریم خب...

با لادن و مهسا کنار حوض وایسادیم که اقایون هم اومدن...برای خوردن ناهار به رستوران هتل رفتیم....اوه اوه...غذا خورشت کرفس بود...آرتا از خورشت کرفس متنفره....خیلی بوش میاد...از گارسون پرسیدم که غذا رژیمی چیه؟؟ که گفت مرغ...برای آرتا از غذای رژیمی سفارش 150 دادم...ناهار و که آوردن مرغ رو برم سر میز مردا و دادم به آرتا...این کار من صدای رادوین و سام رو درآورد.پ:

ـ وا؟؟؟چرا آرتا مرغ بخوره ما کرفس...

ـ چون آرتا از کرفس متنفره...

ـ خوش به حال آرتا...در طول زندگیم یه نفر نپرسید که چی دوست دارم چی ندارم...عجب زنی گیرت اومده...

آرتا زبون درآورد و گفت :

ـ چشمتون دراد...خانم من تو دنیا لنگه نداره...

ـاون که بله...

بعد ناهار برای استراحت به اتاقمون رفتیم...بچه هارو خوابوندم و خودمم روی تخت دراز کشیدم...آرتا داشت نگاهم میکرد که گفتم :

ـ به چی نگاه میکنی؟؟؟

ـ به تو...

ـ برای چی؟؟؟

ـ چون دوس دارم...

_ دیوونه.....نمیخوای بخوابی؟؟؟

_ نه...چون بالشمو بغل نگرفتم...

_ وا آرتا تو که بالش بغل نمیگیری...

_ چرا میگیرم...میخوای نشونت بدم...

151

تا بیام بگم باشه...منو کشید تو بغلش و گفتم:

_ حالا بخوابیم...

با صدای گریه بچه ها بیدار شدیم... چشمای آرتاخون افتاده بود...به بچه ها شیر دادم و آرومشون

کردم...

_ آرتا حالت خوبه؟؟چشمات چرا اینجوریه؟؟

_ خوبم...فقط سرم درد دارم..یه مسکن بهم بده...

یه قرص بهش دادم...نشستم کنار آرتا و نگاش کردم....

_ چرا نگام میکنی؟؟

_ همین جوری؟؟؟

_ تلافی دیشب...

_ نخیرم.....من اگه نگات میکنم دلیل خاصی ندارم...بالش نخواستم...

بلند زد زیر خنده و گفت:

_ خانوم خودمی دیگه...

مطمئنم گونه هام رنگ گرفت...صدای در منو از اون حالت درآورد....سام اومدن تو و گفت:

_ بچه ها لادن حالش خوب نیس من میبرمش دکتر...شما برین خرید..

_ چی شده؟؟؟چرا حالش بده؟؟؟

_ نفیسا آروم باش..یه تب و لرز کوچیکه...شما به کارتون برسید...

_ منم میام....

152

آرتا_ نفیسا خانم..سامی میبره دیگه...

_ پس سامی جون تو و جون لادن...

_ باشه...فعلا...

لادن و سامی که رفتن دکتر ماهم دراومدیم تا بریم خرید...همش دلم پیش لادن بود....خدا کنه چیزیش نباشه...لادن رو امانت آوردیم...اگه خدایی نکرده...

_ نفیسا به نظرت چطوره؟؟

آرتا با نشون دادن یه سرهمی آبی برای بچه ها منو از فکر درآورد...

_ اره خیلی قشنگن...

باهم وارد مغازه شدیم و از اون سرهمی دوتا برای بچه ها خریدیم و رفتیم....اصلا حوصله خرید نداشتم..برعکس من مهسا هرچی توی پاساژ بود و

خرید...به هتل که برگشتیم فوری رفتم اتاق لادن و سام که یه سوییت دونفره بود...سام که درو باز کرد پریدم تو و پرسیدم :

_ حالش چطوره؟؟؟

_ خوبه...بهش سرم زدن..الانم خوابه...

از دیدن لادن که مطمئن شدم رفتم توی اتاقمون...امشب قراره آخر شب بریم حرم...رفتم به دوش

گرفتم که وقتی دراومدم دیدم آرسا داره گریه میکنه و آرتا سعی داره آرومش کنه...پستونک و دستش دادم و گفتم:

_ با این بچه رو آروم کن...

لباسامو پوشیدم و به بچه شیر دادم....وقتی که خوابید آرتا گفت:

_ راستی مهسا گفت که پیش بچه ها میمونه و

نمیاد...رادوینم خستس نمیاد...

_ باشه...پس خودمون میریم....

153

_ خانم و آقا....

_ بهتر بگی زن و شوهری

موهامو با حوله خشک کردم و آماده رفتن شدم...برای آخرین بار خودمو توی آینه دیدم...واقعا

چادر بهم می اومد...

_ حاضری خانم....

_ اره....بریم...

با آرتا به سمت حرم راه افتادیم...توی مسیر چند تا مرد دعوا میکردن..همه دورشون جمع بودن که آرتا گفت:

_ نفیسا دستمو ول نکن...اینجا خیلی شلوغه...

دستشو محکم چسبیدم و به راهمون ادامه دادیم....به صحن حرم که رسیدیم خیلی خلوت بود....قرار شد یک ساعت بعد کنار حوض همو ببینیم...وارد حرم که شدم دیدم خلوت و میدونم برم جلو و زیارت کنم....اینقدر صلوات فرستادم که نفهمیدم که به ضریح رسیدم...اشک توی چشمام جمع شد...برای همه دعا کردم...برای زندگی خودم...بچه دار شدن مهسا....رسیدن لادن به سام.... خلاص شدن ارتا از حرفای آقاجون..... آرتا

تقریبا نزدیک نیم ساعت بود که کنار حوض ایستاده بودم...نگران بودم که چرا نفیسا هنوز نیومده....موبایلشم که توی هتل گذاشته...همین جوری عصبی قدم میزدم که دیدم از دور داره میاد...از حال هوا فهمیدم که گریه کرده و حوصله

نداره...به هتل که رسیدیم نفیسا رفت و خوابید...منم رفتم تو تراس اتاقمون و روی صندلی چوبی نشستم....هوای خیلی خوبی بود...هنوز نمیدونم چه جوری به نفیسا بگم باید در مورد آینده حرف بزنیم..سر درگمم....صدای تلفنم منو از فکر درآورد..شماره سمانه روی گوشیم بود...خواستم رد کنم که تصمیم گرفتم جواب بدم....اگه قطع میکردم مطمئنن دوباره زنگ میزد...

154

_ الو بفرمایید..

_ سلام آرتا جاااااان...خوبی؟؟؟

_مگه تو دکتری.....

خنده چندی کرد و با ناز ادامه داد:

_ عزیزمممممممم مثل عسل شیرینی...

_ زودتر کارتو بگو میخوام بخوابم...

ـ اوکی گلم...میخوام بگم توی مسافرت کنار اون دختره به پیشنهاد پدرجون هم فک کن...بی صبرانه منتظر جواب توعه...

ـ چرا دست از سرم برنمیدارین؟؟؟؟

ـ عزیزم من کاری ندارم بهت که...الانم برو بخواب...میبوسمت...شب خوووش

گوشی خاموش کردم و عصبی قدم زدم...روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم. به نفیسا که نگاه کردم تمام عصبانیتم ازم دور شد...اینقدر بهش خیره شدم که نفهمیدم که خوابم برد.....

نفیسا

مسافرتمون عالی بود و الان چهار پنج روزه که برگشتیم خونه. دوباره زندگی رو روال عادیه و هر کی سر خونه زندگی و کار خودشه. بعد از ظهر بود و

بچه ها خواب بودن و راحله خانوم هم داشت آشپزخونه رو تمیز میکرد و منم اتاقم رو تمیز میکردم. دلم نمیومد بزارم تنها کار کنه

راحله خانوم: نفیسا خانوم تلفن با شما کار داره

-کیه؟ ارتاست؟

راحله خانوم: نه یه اقایی که فقط گفتن با شما کار دارن

155

تلفن رو ازش گرفتم و گفتم: بله؟

-سلام نفیسا خوبی

صداش اشنا بود ولی با دو دلی پرسیدم: شما؟

-عی وای نشناختی؟ سام هستم دیگه

-عههه تویی؟ ببخشید نشناختم.. چی شده یادی از ما کردی؟

-میشه امروز ببینمت؟ باید در مورد لادن باهات

حرف بزنم

یکم فکر کردم و گفتم:خب... اره میشه.. کجا بریم؟

-یه کافی شاپ نزدیک خونه شماست بریم

اونجا..میخوای بیام دنبالت؟

-نه مرسی خودم میام..ساعت چند؟

-ساعت 6اونجا باش.. فقط ارتا نفهمه اخه خجالت میکشم ازش

خندیدم و گفتم: باشه چیزی نمیگم خیالت راحت

-مرسی ابجی میبینمت فعلا

-خدافظ

گوشی رو که قطع کردم جیغ خفیفی کشیدم و بعد رفتم سمت کمدم. وای خدا یعنی میشه لادن و سام بهم برسن؟ ایول ایول این سام داره کم کم میره جلو. واقعا براشون خوشحالم

ساعتو نگاه کردم.۴بود

خب حالا حالا وقت دارم.ناهارمو خوردم تصمیم گرفتم برم ی دوش بگیرم

رفتم پیش راحله خانوم هنوزم سرش گرم بود

156

_راحله خانوم من دارم میرم حموم.حواست ب بچه ها باشه

راحله:چشم نفیسا خانوم

_ممنون

رفتم حموم تقریبا کارم ۴ساعته تموم شد

ساعت ۳بود ک درومدم

لباسامو پوشیدم رفتم اتاق بچه ها

مث اینکه بیدار شده بودن.راحله خانوم داشت باهاشون بازی میکرد

_عهه بیدار شدن بچه ها؟؟

_اره خانوم.ماشالا هزار ماشالا بزنم ب تخته بچه

های ساکتین.فقط کافیه سرگرمشون کنی
لبخند زیبایی زدم و گفتم
_اره خیلی.
راحله خانوم از اتاق رفت بیرون و من موندم با جیگرای مامان
_سلام خوشگلای من.دیدید راحله خانوم چقد ازتون تعریف کرد.فدای شما بشم من
صورت هردوشونو بوسیدم و نشستم کنار تخت
_اوممم فک کنم ی عروسی دعوت میشیم
عروسیه کی؟؟خاله لادن و عمو سام.وای چقد خوش بگذره.امروزم میخام برم این دوتا رو بهم برسونم
با لبخند داشتن بهم نگا میکردن که با تموم شدن حرفام خندیدن

_هههه خوشتون اومدا

دوباره لپ دوتاشونو بوس کردم

ساعت ۱,۳۱بود

رفتم که حاضر شم

یه مانتوی مشکی با شال و شلوار زرشکی پوشیدم

آرایشمم فقط ریمل و رژ کمرنگ بود

_راحله خانوم.من دارم میرم بیرون.مواظب بچه ها باشید

_چشم خانوم

رفتم بیرون و سوار ماشینم شد ساعت یک ربع ب شیش بود

تا شیش میرسم اونجا

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم ب سمت کافی شاپ

سامی روی یه میز گوشه دیوار نشسته بود..رو به

روش نشستم:

_ سلام...ببخشید دیر کردم...

_ سلام...نه منم تازه اومدم...چی میخوری سفارش بدم...

_ یه قهوه...

سامی دوتا قهوه سفارش داد:

_ خب آقا سامی بگو ببینم میخوای در مورد چی حرف بزنی.....

_ نفیسا میتونم بهت اعتماد کنم...

158

_ چرا که نه....راحت باش

_نفیسا...من...من حس میکنم به لادن علاقه دارم...

_ این که خیلی خوبه....

_ ولی علاقم یه طرفس....

_ از کجا اینقدر مطمئنی؟؟؟

_ از رفتارش...حس میکنم اون منو نمیخواد....

_ خب چرا نمیخوای ازش بپرسی؟؟؟

_ بپرسم که بهم جواب رد بده...

_ خب بازم از کجا مطمئنی که بهت جواب رد بده...

_ نمیدونم...اون روز توی مشهد که دیدم تب داره خیلی نگرانش شدم...همش میترسیدم که چیزیش نباشه...

توی دلم گفتم کاش آرتا هم مثل تو بود...

_اگه از من میپرسی باهاش حرف بزن...تو باید اینقدر مرد باشی که بتونی به عشقت اعتراف کنی....

_ غرورم چی؟؟

_ عشق غرور میفهمه؟؟؟اصلا توی عاشقی غرور جا داره؟؟؟دل و بزن به دریا و برو باهاش حرف

بزن...

_یعنی باهاش حرف بزنم...

_ اره معلومه...در ضمن تا مرغ از قفس نپریده برو یه خاستگار سمج داره...

159

با دروغی که گفتم چشماش به خون نشست و گفت:

_ پس چرا الان بهم میگی؟؟حالا که اینجور شده باید برم باهاش حرف بزنم...

قهوه هامونو که خوردیم از هم جدا شدیم و رفتیم....سر چهار راه یه دختر بچه رو دیدم که دستش سه دسته گل نرگس بود...

_ خاله ازم گل بخر.....

_ یه تراول پنجاهی درآوردم و دادم دستش و ازش همه گل هارو گرفتم و گفتم:

ـ عزیزم همه گل ها برای من تو هم برو با این پول برای خودت غذا بخر...

ـ مرسی خاله جون...خدا همه آرزو هاتو برآورده کنه...

با سبز شدن چراغ ازش دور شدم و رفتم خونه....

آرتا

تصمیم نهایی رو گرفته بودم...میخوام با نفیسا از این شهر برم و زندگی جدیدی بسازم....توی این مدت فهمیدم حسی که به نفیسا دارم از سر عادت نیس...من عاشق نفیسا شدم...من عاشق بچه هام شدم...نمیتونم اونا رو به چیز دیگه ترجیح بدم....فقط کنار اونا آرومم و بهم خوش میگذره....از پدربزرگ دو هفته وقت گرفته بودم که جواب نهاییم که فرار با نفیساس رو بدم...از شرکت زدم بیرون...سر راه یه سری خرید کردم و بردم

خونه....درو که باز کردم چهره خندون نفیسا رو دیدم....
_ سلام آقا...خسته نباشی....
_ سلام خانمی خونه....توهم خسته نباشی...چه خب ه چرا اینقدر خونه ساکته؟؟؟
_ راحله خانوم بچه هارو خوابونده.....فکر کنم خودشم خوابش برده....تا تو لباس عوض کنی من ناهار تو آماده می کنم....
160
_ لازم نیس...توی قرار کاریم ناهار خوردم...
_ پس لباساتو عوض کن تا برات ابمیوه بیارم...
باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق....لباسامو با یه تیشرت شلوار مشکی قرمز عوض کردم و رفتم توی حال...
تلوزیونم روشن کردم و مشغول دیدن فوتبال

شدم....

ـ وای آرتا بازم فوتبال.....

نفیسا غرغر کنان با دوتا لیوان آب پرتغال اومد کنارم و نشست...

ـ از صبح داره فوتبال میده...همش فوتبال....فوتبال....

ـ خب عزیز جام جهانی همینه دیگه....بیا اینم عوض کردم که فوتبال نباشه...

ـ یه فیلم رمانتیک و عاشقونه بود...لیوانمو برداشتم و یه نفس سر کشیدم...محو دیدن فیلم بودم

که دیدم نفیسا سرشو به شونم تکیه داده و خوابیده.... تلوزیون رو خاموش کردم...دستمو زیر پاش انداختم و بلندش کردم....روی تخت که گذاشتمش دستشو دور گردنم حلقه کرد که من

مجبور شدم کنارش دراز بکشم...همون جور که خوابیده بود روی موهاشو بوسیدم و کنارش خوابیدم.....

_آرتا پاشووو...خسته شدم اه...

_ ای بابا....چی شده؟؟

_ پاشو بابا سامی زنگ زده میگی جلسه فوری داری باید بری....

با یاد آوردن جلسه با ایتالیایی ها از روی تخت پرید و گفتم:

_ ساعت چنده؟؟؟

161

_ شیش و ربع..بدو تا از این دیرتر نشده...

رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم...یه شلوار جین مشکی با یه پیرهن آبی کم رنگ و کت مشکی پوشیدم...داشتم با عطر دوش میگرفتم که

سامی زنگ زد...

_ الو آرتا...

_ سلام سامی...تا یه ربع دیگه شرکتم....

_ تو رو خدا زود باش....ساعت ۷قرار داریم...

_ اوکی اومدم....

نفیسا مشغول بازی کردن با بچه ها بود...

_ نفیسا جان من رفتم کاری نداری؟؟

_ نه عزیزم..مواظب خودت باش...

هم گونه نفیسا و هم گونه بچه ها رو بوسیدم و به سمت شرکت رفتم....

نفیسا

برای لادن یه لیوان چایی ریختم و با کیک بردم...

_ خب لادن خانم کم پیدا شدی...

_ وای نفیسا نمیدونی چقدر کار سرم ریخته....الانم که اینجام به زور تونستم دو ساعت استراحت

کنم...چه خبرا؟؟؟

_ هیچی بچه داری....

_ عزیزمممممم...الان پس کجان؟؟؟؟

_ خوابن...راستی حالت بهتر شد...

162

_ مگه میشه سامی منو ببره دکتر اون وقت خوب نشم....

_ وووویییییی چه لوس....خبری ازش نداری؟؟؟

_ نه بابا....از غم دوریش دارم دق میکنم....

_ کاملا مشخصه...خوب گوش کن ببین چی میگم....من الکی به سامی گفتم که یه خاستگار سمج

داری... یه وقت سوتی ندی....

_ وای...خوب شد گفتی...

یکم با لادن حرف زدیم و شوخی کردیم...لادن که

رفت....یه زنگ به بیتا زدم...خیلی دقت بود که خبری ازشون نداشتم...به دوتا بوق نرسیده برداشت و صدای شیرین نارینا توی کوشی پیچید...

_ الووو...بفرمایین....

_ سلام عزیز دل عمه....

_ عمی جونی تویی؟؟

_ اره قربونت برم...خوبی عزیزم.....

_ خوبم عمی جون.....حوصلم سر رفته....

_ عزیزمممممم...مامانت هست؟؟؟

_ اره...داله لاک میزنه

صدای بیتا از اون ور اومد که گوشی رو از نارینا گرفته:

_ الو سلام نفیسا جون...

_ سلام بیتا خانم....خوبی؟؟؟

_ خوبم مرسی...تو خوبی؟ آرتا و بچه ها خوبن؟؟؟

163

_ اوناهم خوبن....چه خبرا....این ورا نمیای؟؟؟

_ راستشو بخوای نریمان سرش شلوغه...نارینا هم یکم سرما خورده میترسم یه وقت بیایم بچه هات سرما بخورن...

_ ایشالا که زودتر خوب بشه...پس یه قرار بزاریم همو ببینیم...دلم براتون تنگ شده...

_ منم خیلی دلم برای شما تنگ شده...بزاریم برای بعد...

یکمم با بیتا حرف زدم و رفتم سراغ بچه ها....بیدار شده بودن و داشتن با راحله خانم بازی میکردن....بهشون شیر دادم و جاشو نو عوض کردم....

شب که آرتا اومد بچه ها بیدار بودن...

_ سلام عزیزای بابا...تعجب شما بیدارین..

بچه ها خنده ای کردن که آرتا هر دوشونو بغل گرفت...

_ نفیسا خانمی ما چطوره؟؟؟

_ خوبم تو خوبی؟؟

_ شما ها رو که میبینم خوبم....

_ شام آمادس...هر وقت بگی میخوریم...

لباس عوض کرد و اومد...آرتا بچه ها رو گرفت تا من برم شام بکشم...اول از همه میزو چیدم...بعدم غذا رو گذاشتم....

_ آرتا شام امادس....

_ بچه ها خوابیدن....راستی راحله خانوم کجاس؟؟

_ امروز یکم سرش درد میکرد...منم گفتم بره استراحت کنه...

164

_ اها...راستی نفیسا باید در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم...

_ چه موضوعی؟؟؟

_ بعد شام...فعلا بخور....

بعد از شام آرتا رفت تو اتاق حال...منم دوتا چایی ریختم و بردم...

_ خب آرتا در مورد چی میخوای حرف بزنی؟؟؟؟

_ببین نفیسا الان تقریبا یک ساله داره میشه که باهم زندگی میکنیم...من فقط میخوام بدونم که تو این زندگی رو میخوای یانه؟؟؟

_ این چه حرفیه آرتا که میزنی....

_ نفیسا حاشیه نرو...این زندگی رو قبول میکنی یا نه؟؟؟

_ معلومه که به خاطر....

خواستم بگم به خاطر عشقی بهت دارم ولی مکث

کردم...نخواستم غرورمو با یه کلمه از دست بدم....

_ به خاطر چی....

_ به خاطر بچه هام این زندگی رو میخوام....

یه لحظه رفت توهم...ادامه داد...

_ منم به خاطر بچه هام میخوام تو این زندگی که به اجبار ساخته شده بمونم....

نیشم باز شد....یعنی اونم به این زندگی عادت کرده و میخواد؟؟؟؟

_ اینجوری بچه هام کمتر آسیب میبینن... اگه ازت طلاق بگیرم..هیچ کس نمیتونه جای تو رو برای بچه هام بگیره...

165

_ ولی آرتا آقا جون چی؟؟؟

_ از این شهر میریم...

از حرفش کاملا جا خوردم....یعنی میخواد به خاطر من و بچه ها همه چیزو ول کنه؟؟؟

_ اما آرتا پدر و مادرت چی؟؟؟

_ تو به فکر زندگیمون و بچه ها باش...اونا به عهده من...

تا صبح چشم روی هم نذاشتم...فقط به این فکر میکردم اون ارتایی که حتی ازم متنفر بود الان به قدری عوض شده که میخواد به زندگی مشترکمون ادامه بده...نصفه های شب پاشدم و رفتم توی اتاق بچه ها....غرق خواب بودن...آروم هر دوشونو بوسیدم و گفتم:

_ یعنی شما دو تا تونستید باباتونو نگه دارین...شما دوتا وروجک که غریبه نیستین.....میخوام پیشتون اعتراف کنم...من عاشق باباتون

شدم...ولی نمیدونم باباتونم دوستم داره یا نه؟؟
یکم با بچه ها حرف زدم و رفتم....پشت میز
آشپزخونه نشسته بودم...سرمو روی میز
گذاشتم...چشمامو بستم....هنوز هوشم نبرده بود
برق آشپزخونه روشن شد...آرتا یه لیوان اب
خورد و به سمتم اومد...همچنان سرم روی میز بود
و خودمو به خواب زده بودم.....
آرتا
وای.....تشنگی دست از سرم برنمیداره.... از جا
پاشدم و رفتم توی آشپزخونه...وارد که شدم
چشمم به نفیسایی خورد که روی میز خوابش برده
بود...یه لیوان آب خوردم و به سمتش
رفتم....دست انداخت زیرش و بلندش کردم...چرا
اینجا خوابش برده بود؟؟؟
روی تخت که گذاشتمش خودمم کنارش دراز

کشیدم....موهاشو از روی صورتش کنار زدم و گفتم؟

_ من چه جوری با تو زندگی کردم...چه جوری تونستم بهت عادت کنم....بهت جوری عادت کردم که احساس مسئولیت بهت دارم....

اینقدر بهش نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

166

بچه ها مدام گریه میکردن...راحله خانم کفت:

_ آرتا جان مادر برو نفیسا رو بیدار کن...بچه ها از دیشب شیر نخوردن گرسنن...

رفتم بالای سرش....پتو رو تا بالای سرش کشیده بود...آرتا پتو رو کنار زدم که دیدم نفیسا خیس عرق...

_ نفیسا جان....پاشو به بچه ها شیر بده...خیلی

گرسنن...

هیچ حرکتی نکرد...نفیسا که خوابش خیلی سبک بود...

_ نفیسا خانمی....پاشو دیگه....

بلند شد و با صدای گرفته گفت :

_ الان بهشون شیر میدم....

به بچه ها که شیر داد دیدم بازم داره عرق میکنه....

_ نفیسا تو حالت خوبه؟؟؟

_گرممه....

_ چرا خیس عرقی؟؟؟بیا جلو ببینم...

دستموروی پیشونیش گذاشتم...مثل کوره داغ بود...

_ نفیسا تو تب داری....باید بریم دکتر....

_ نه ارتا خوبم....

_ پاشو نفیسا...داری بدتر میشی....

167

لباساشو تنش کردم....بچه ها رو به راحله خانم سپردم و به همراه نفیسا به سمت دکتر رفتم....خیلی حالش بد بود....وارد مطب که شدیم چشمم به دکتر مسنی خورد که پشت میز نشسته بود :

_ سلام...خوش اومدین...بفرمایین...

روبه روش نشستیم....

_ خب چی شده؟؟؟

_ اقای دکتر صبح که بلند شد خیس عرق بود...خیلی تب داشت...

دکتر بعد از معاینه یه سری دارو آمپول داد و گفت باید انجام بشه...اول تو درمانگاه آمپول زدیم و بعدش رفتیم خونه....به سام زنگ زدم و گفتم که امروز نمیام...به خونه که رسیدیم نفیسا رو روی

تخت گذاشتم....اینقدر بی رمق شده بود که فوری خوابش برد...راحله خانم براش سوپ درست کرده بود....نزدیکای ساعت ۲از خواب پاشدم و به بچه ها شیر داد....

_ نفیسا...عزیزم...باید یه چیزی بخوری...

_ آرتا میل ندارم...فقط خوابم میاد...

_ حالا یکم غذا بخور....

قاشق رو به سمت لبش بردم و بهش دادم...همین جوری بهش چند تا قاشق دادم که گفت :

_ آرتا بسه دیگه....نمیتونم بخورم....

_ این قاشقم بخور دیگه نخور....

اون یه قاشق اخرم خورد که بهش گفتم :

_ نخواب تا داروهاتو بیارم....

168

قرص و شربتم بهش دادم....قرصش چون خواب

آور بود به خواب رفت....بالای سرش نشسته بودم و داشتم کتاب میخوندم که یه دفعه....

نفیسا

_ آقاجون من و ارتا نمیخوایم از هم جدا بشیم....من بدن آرتا و بچه هام میمیرم....خواهش میکنم.....التماس میکنم بچه هامو بهم بدین....

_ شما فقط فک میکنین که عاشقید و بچه هاتو دوست دارید...ولی من نمیزارم این دوتا بچه رو توی عشقتون نگه دارین...تا عمر دارین دیگه این دوتا رو نخواهید دید....

_ آقاجون به پات می افتم....التماس میکنم بچه هامو بدین....

وقتی آقاجون هولم داد از پله افتادم و گریم توی صدای جیغم محو شد....

آرتا

با جیغی که نفیسا زد از خواب پرید و شروع کرد به گریه کردن....محکم توی بغلم کشیدمشو

گفتم :

_ اروم باش عزیزم....خواب دیدی....هیچی نیس خانومم....

_ بچ....ه...ها...م

_پیش راحله خانوم خوابیدن....تو آروم باش....

_ بازم میخواست بچه هامو بگیره... آرتا من نمیخوام بچه هامو بدم بهش....آرتا زودتر بریم...

_ میریم عزیزم...میریم...

بی صدا اشک میریخت....صورتشو با دستان قاب گرفتم و گفتم:

_ تو رو خدا گریه نکن نفیسا....تموم شد رفت.. ما میریم...از اینجا میریم...

169

اشکاشو پاک کردم که گفت :

_ تصور دوری از بچه هامم منو میکشه....

سرشو به سینم چسبوندم و گفتم:

_ ازشون جدا نمیشه...اونا بچه های مان...همیشه بچه های ما میمونن...

نمیدونم چقدر گذشت که از منظم شدن صدای نفس هاش فهمیدم که خوابیده...روی تخت گذاشتمش و رفتم توی آشپزخونه....تو خوابم ول کن نفیسا نیس....کابوس از دست دادن بچه ها حال نفیسا رو بدتر میکنه.....لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم....از التهاب درونم کم کرد....به راحله خانم گفتم که حواسش به نفیسا باشه تا برم خرید کنم ....آب میوه خیلی براش خوب بود...خریدم که تموم شد به سمت خونه

رفتم....وقتی رسیدیم دیدم پای تلویزیون نشسته و داره
شو لباس میبینه....از پشت دستمو روی چشماش گذاشتم و گفتم:
_ سلام خانم.....
دستامو کنار زد و کفت:
_ سلام...تو خونه چیکار میکنی؟؟
_ امروز کلا نرفتم شرکت...
سرشو انداخت پایین و با صدای ناراحتی گفت :
_ تورم از کار و زندگی انداختم...
دستمو زیر چونش گذاشتم و به سمت بالا آوردم....
_ زندگی من تو و بچه هامونه...پس دیگه هیچ وقت این حرفو نزن....
نیشش باز شد بغلم کرد و گفت :
_ بابت همه چیز ممنون.....

170

نفیسا:

رفت تو اشپزخونه وسایلی که خریده بود رو گذاشت تو اشپزخونه و به راحله خانوم سلام داد

آرتا: راحله خانوم این آبمیوه رو بریز تو یه لیوان تا من بیام

راحله خانوم: چشم آقا

آرتا: باز گفت آقا...وقتی میگی آقا حس میکنم سن پدربزرگمو دارم به خدا من هنوز جوونم تازه دو تا بچه دارم

لبخندی زدم. این آرتای شوخ و بامزه رو خیلی دوست داشتم تو دلم دعا کردم هیچ وقت آرتا اخلاقش بد نشه. رفت تو اتاق و لباسشو عوض کرد. پیشم نشست و گفت: خوب خوابیدی؟

سری تکون دادم و بعدش یه عطسه ریز کردم

راحله خانوم لیوان آبمیوه و قرصا رو آورد گذاشت روی میز جلوی پام

آرتا: راحله خانوم بی زحمت برو ببین بچه ها بیدار نشده باشن فکر کنم یه صدایی شنیدم

راحله خانوم: چشم آ..

آرتا: گفتی آقا نگفتیاااا

راحله خانوم: میخواستم بگم آرتا جان...سخته بعضی وقتا یادم میره نگم آقا

آرتا: خوبه آرتا جان دوست دارم

راحله خانوم که رفت آرتا سریع گونم رو بوسید و گفت: بهتری؟

-عههه آرتا بوسم نکن تو هم مریض میشی یکم اون طرف تر بشین مریض میشیا

آرتا: دوس دارم مریض بشم زنم اینطوری بهم برسه...حرفیه؟

-چطوری
171
آرتا: ببین بردمت دکتر برات آبمیوه خریدم و ...
-باشه باشه ... ولی من اصلا پرستار خوبی نیستم
آرتا: اشکال نداره یاد میگیری.. حالا قرصاتو بخور
قرصمو خوردم که آرتا بغلم کرد و گفت: وقتی اونطوری دیدمت تب کردی مثل کوره شدی اصن یه
حال بدی داشتم..هیچ وقت اینطوری نشو
لبخند زدم و گفتم: بازم مرسی بابت همه چی
آرتا: وظیفه بود خانومی
دلم برای محبت های آرتا تنگ شده بود. دلم میخواست بهش تافت بزنم که همینطوری خشک بشه و هیچ وقت تغیر نکنه یا اینکه بریم یه جای خیلی خیلی دور تا دست هیچکس بهمون نرسه

هیچ چیزی نباشه که حال خوش ما رو خراب کنه و زندگی رو برامون سخت کنه اما سرنوشت همیشه اونطوری که آدم انتظار داره پیش نمیره و هیچ چیز دست من نبود و نیست و نخواهد بود. ولی امیدوارم مثل همین ازدواجی ک دست من نبوده ولی الان کاملا ازش راضیم, سرنوشت هم سوپرایزایی برام داشته باشه که ازش راضی باشم.

نمیدونم چه قدر تو فکر بودم که راحله خانوم همه رو برای شام صدا کرد. شام من سوپ بود, غذای همه مریضا همینه دیگه. ولی خیلی خوشمزه بود. زیاد سوپ و آش دوست نداشتم ولی این یکی با همه فرق داشت, برای همین سه کاسه خوردم

میخواستم چهارمین کاسه رو هم بریزم که آرتا با خنده گفت:تو که سوپ دوست نداشتی موقعی

هم که مریض میشدی یه کاسه به زور میخوردی چی شده الان سه تا سه میخوری الانم میخوای بری سراغ چهارمی؟

-تو از کجا میدونی سوپ دوست ندارم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: خب به هر حال از اول عمرمون تو یه خونه با هم زندگی کردیم

172

تعجب کردم. یعنی حتی اون موقع هم که مجرد بودیم و تو خونه عمو اینا بودیم آرتا میدید من چی میخورم چی نمیخورم؟ چی دوست دارم چی ندارم؟ چی کار میکنم چیکار نمیکنم؟ نه شاید این فقط یادش مونده به خاطر اینکه من سر سوپ خوردن خیلی غر میزدم و همه رو دیونه میکردم

با بدجنسی یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: اگه

راست میگی دیگه چیا دوست ندارم؟

سرشو انداخت پایین و گفت: همین یادمه فقط ... اخه خیلی غر میزدی و صدات رو اعصاب همه بود

بدجور خورد تو ذوقم. چهارمی رو نخوردم و بلند شدم از راحله خانوم تشکر کردم. رفتم تو اتاق و خودمو رو تخت پرت کردم. اه چی میشد حالا اینطوری جوابمو نمیداد؟! به صدای من میگه رو اعصاب

پتو رو کشیدم رو خودم و پاهامو تو دلم جمع کردم. ای کاش علایق و کارای من یادش بود. اصن مگه میشه یادش نباشه؟! چطوری ادم میتونه از کارا و علایق همسرش خبر نداشته باشه؟!

تو همین فکرا بودم که خوابم برد...

دو سه روز گذشته بود و حالم بهتر بود. دیگه سرفه

اینا نداشتم فقط اون آبریزش بینی رو مخم بود. راحله خانوم رفته بود یکم وسیله بخره واسه امشب. اخه امشب نریمان اینا اینجا بودن

رفتم تو اتاق بچه ها که تو خواب عمیقی بودن تا جایی ک دهن آرشا یکم باز بود. اخ قربون اون لبای کوچولو برم من

پنج روز بود که بچه ها رو درست حسابی بغل نکرده بودم فقط موقع شیر دادن بغل کردم همشم به خاطر اون سرماخوردگی لعنتی. انگشتم رو گونه بچه ها کشیدم و گفتم: چه قدر میخوابید کوچولو های مامان؟ دلم براتون تنگ شده بیدار شید دیگه دلم میخواد سفت بغلتون کنم خیلی سفت..

173

با شنیدن صدای گوشیم از اتاق رفتم بیرون و

گوشیمو برداشتم. یه شماره ناشناس بود. رد تماس زدم که دوباره زنگ زد. این بار جواب دادم: بله؟

-سلاااااام نفیسا خودتی؟

با شک گفتم: ببخشید شما؟

-واااای منم شبنم

وای شبنم کیه دیگه؟؟؟؟

-ببخشید به جا نیاوردم

شبنم: باباااا اموزشگاه تدریس میکردی... رفتی کلا مارو یادت رفتا.. شناختی حالا؟

با دست زدم تو پیشونیم. این دختره یکی از دوستام تو اموزشگاه بود. الان که حدود یه سال گذشته, چطوری منو هنوز یادشه و شمارمو از کجا گیر اورده؟! تا جایی که یادمه شمارمو نداشت

-اره شناختم عزیزم ببخشید اول نشناختم

شبنم: اشکال نداره بعد یه سال طبیعیه.. خب

خوبی؟ کجایی دختر دلم خیلی واست تنگ شدهههههه

-خوبم تو خوبی؟ منم دلم تنگ شده راستی شماره منو از کجا اوردی؟

شبنم: از اموزشگاه قبلی خیلی خواستم که شمارتو بدن ولی ندادن دیگه آقای جاوید دید خیلی دارم زور میزنم بهم داد بنده خدا کلی سفارش داد یه وقت مزاحم نشم اینا

-اهان..خب استاد جاوید خوبه؟ راستی گفتی اموزشگاه قبلی؟! منظورت چیه؟!

شبنم:خوبه..اره جای اموزشگاه عوض شده مدیرشم عوض شده الان یه اقایی اومده به اسم اقای سلطانی خیلی خوبه خیلی باحاله کلا اموزشگاه الان راه افتاده حسابی فقط جای تو خالیه

-عه چه خوب...خخخ

174

شبنم: دیگه به تدریس فکر نمیکنی؟! اصلا چی شد که یهو ول کردی رفتی بدون خبر همه خیلی تعجب کردن

-خب دیگه خانوادم مخالف بودن ... خیلی وقته فکر نکردم بهش چطور مگه؟

شبنم: اخه اینجا میخوان یه استاد تازه بگیرن گفتم بهت بگم همینطوری یهویی به دلم افتاد بهت بگم..خب شرایطت چطوریه؟ میتونی قبول کنی؟

فکر نکنم ارتا قبول کنه با من من گفتم:

خب...نمیدونم..یهویی گفتی .. باید فکر کنم

شبنم: باشه فکر کن ولی زودتر فقط اخه هر روز خیلیا میان تست میدن ولی این سلطانی یکم سخت گیره فعلا کسیو قبول نکرده نهایت دیگه تا فردا پس فردا جواب بده

-باشه شبنم جون..مرسی که خبر دادی

شبنم: خواهش عزیزم..امیدوارم که قبول کنی خیلی دوس دارم ببینمت

-خخخخ منم همینطور

شبنم: خب مزاحم نمیشم عزیزم ببخشید سر ظهر زنگ زدم

-نه عزیزم این چه حرفیه مراحمی

شبنم: قربونت خدافظ

-خدافظ

گوشی رو که قطع کردم حسابی تو فکر بودم.

نمیدونم میشه برم یا نه؟! خیلی دلم میخواد برم.

بچه ها رو که راحله خانوم میتونه نگه داره, منم سعی میکنم صبح کلاس بردارم که بچه ها خواب باشن فقط مشکل آرتاست که امیدوارم اونم قبول کنه.. خسته شدم همش تو خونه بودم و هیچ

کار نکردم

175

شب بعد از شام آرتا رفت نشست پای تلوزیون.

راحله خانومم بچه هارو برد بخوابونه.....کنار آرتا نشستم و گفتم :

_ خب چه خبرا؟؟؟

_ سلامتی...این روزا فقط کار....تو چه خبر؟؟

_ هیچی...تمام روز خونه بیکارم...آرتاااا

_جونم..چیزی میخوای؟؟؟

_ میشه یه کاری برام انجام بدی....

_ چه کاری...

_ امروز دوستم شبنم زنگ زد....

_ خب...

_ گفت که اگه میتونم صبح ها برم اموزشگاه زبان...

_نیازی به کار کردن تو نیس...

_ آرتا من که نمیخوام کار کنم...فقط برای پر کردن اوقاتمه....خواهش...

یه نگاهی بهم کرد و گفت :

_ به یه شرط...

_ چه شرطی؟؟؟

به شرط اینکه یادت نره ۲تا بچه داری...اگه بخوای از سر کار بیای و بهشون اهمیت ندی حتی بیرون رفتنم برات ممنوع میکنم....

با خوشحالی زیاد گفتم:

176

_ باشه...حتما...

پاشدم برم که بازومو و کشید و گفت :

_ کجا حالا...

_ برم بخوابم دیگه....

_ پس دستمزد من چی شد؟؟؟

_ منظورت چیه ارتا؟؟؟

به خودش اشاره کرد و گفت :

_ باید به خاطر کاری کردم ازم تشکر کنی...

_ اها...یعنی الان ببوسمت تا ازت تشکر کرده باشم....

_ بعله....

صورتمو نزدیکش کردم تا گونشو ببوسم که برگشت و لبام روی لباش قرار گرفت... دست انداخت دور کمرم و منو روی پاش نشوند و به بوسیدن ادامه داد...منم همراهیش میکردم...تمام سلول های بدنم آرتا رو صدا میزدن...با تمام وجودم می بوسیدمش...دست انداخت زیر پام و بلندم کرد...برای اینکه نیوفتم منم دستامو دور گردنش حلقه کرد....وارد اتاق خواب که شد درو با پا

بست...منو گذاشت روس تخت و روم خیمه زد...توی چشماش خیره شدم که گفت :

_ اجازه میدی یه بار دیگه خانوممو حس کنم...

با باز و بسته کردن چشمام موافقت مو اعلام کردم...منم دلم میخواست...اون شوهرم بود...شرعی و قانونی...دستای گرمش پوست کمرمو میسوزوند....برای دومین بار تونستم در اختیار عشقم باشم

_ خانمی....عزیزم بلند شو...مگه نمیخوای بری اموزشگاه؟؟؟

177

غلتی خودم و به سمتش برگشتم و با صدای گرفته گفتم :

_ من هنوز خوابم میاد.....

_ الهی قربونت برم مگه خودت نگفتی میخوای بری اموزشگاه زبان....

همون جور که موهامو نوازش میکرد گفتم:

_ ساعت چنده؟؟؟

_ ۸صبح...

_ هشت؟؟؟ بیخیال بابا... ۴۴-۴۱میرم...

_ باشه پس من میرم....

دستشو محکم گرفتم و گفتم:

_ توهم بمون.....

_ دیرم میشه ها.....

_ نه نمیشه....بیا بخواب...

کتشو درآورد و کنارم دراز کشید..منم محکم بازوشو چسبیدم و دوباره به خواب رفتم.....

آرتا

وقتی که مطمئن شدم که نفیسا خوابیده آروم از خودم جداش کردم و رفتم...

_ راحله خانوم...

_ جانم آرتا جان...

_ من دارم میرم ساعت ۴۱بیدارش کنید....قراره بره آموزشگاه...

178

_ چشم حتما....

_ خدافظ...

از خونه که زدم بیرون مستقیم رفتم شرکت....خودم شرکت بودم ولی فکرم پیش نفیسا بود....نزدیکای ساعت ۴۴زنگ زدم...چندتا که بوق خورد صدای شاد و سرزندش توی گوشی پیچید...

_ سلام صبح بخیر....

_ سلام خانووووم....دیگه چه صبحی...لنگ ظهره...

_ هر وقت من از خواب بیدار بشم برام صبحه.....

لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ حالت خوبه؟؟؟مشکلی نداری؟؟

یه لحظه کلا صداش نیومد...

_ الووو نفیسا...هسی...

با صدای ضعیفی که معلومه از حرفم خجالت کشیده بله گفت...

_ خب خانمی الان کجایی...

_ اموزشگاه....تا ساعت ۴باید بمونم...

_عه خوبه...روز اولی...

_ وای آرتا نگو...صبح اومدم بیام که ماشینم روشن نشد...مجبور شدم با تاکسی بیام...

_ عزیزممم....خودم ساعت ۴میام دنبالت....

_ اوخ جان...باشه حتما بیا....کاری نداری؟؟

179

_ آخ تو چرا اینقدر پرو شدی...نه عزیزم..رسیدم تک میزنم....

_ باشه...خدافظ

یکم که کارارو تو شرکت اوکی کردم با سامی.

طرفای ساعت یک...یک و نیم...رفتم آموزشگاه دنبال نفیسا. یه تک زنگ زدم که اومد بیرون. با چهره ی شاد و خندون از آموزشگاه اومد بیرون..سوار ماشین شد.

همین که سوار شد گونمو بوسید و گفت:

_سلامممم. مررسی که اومدی دنبالم

_سلام خانوم خانوما. خسته نباشی خانم معلم.

_عع آرتا

_ای جوونم.

_بریم خونه که کلی خستم.

_بریم خانومم

رفتیم خونه.ناهار رو خوردیم. بعد ناهار یکم با بچه ها بازی کردم..ماشالا چقد زود بزرگ شدن..انگار دیروز بود به دنیا اومدن.. به نفیسا نگاه کردم... وای که چقد مادر بودن بهش میومد... یهو خوابم گرف. کار شرکت بد خسته ام کرده بود.

به نفیسا گفتم:

_نفیسا جان؟

_جوونه دلم

_یکم خواب بد از ظهر بد نیستا

_ای خوابالووو. بذار من بچه ها رو بخوابونم میام با هم بخوابیم..

180

_ممنونم خانومی.

من رفتم تو اتاقمون. دراز کشیدم رو تخت. داشتم

به نفیسا فکر میکردم که اومد:

_عع اومدی

_اوهومم.وای ارتا ممنون که گذاشتی برم آموزشگاه. خیلی خوب بود امروز. کلی حاالم خوبه .

_الهی . منکه کاری نکردم. وقتی حالت خوب میشه با این کار دیگه من حرفی ندارم که...

دیدم سرشو انداخت پایین. دلم ریخت.با نگرانی صداش زدم:

_نفیسا؟

_جانم

_چیزی شده؟

_آرتا میگم...

_جونم...بگو...چیزی میخوای...

سرشو دوباره انداخت پایین و گفت:

_ تو ته دلت راضی نیس که من برم سر کار...

_وای دیوونه این چه حرفیه؟؟ دیگه از این حرفا نزنیا...تو خوش باش من از خوشیت لذت میبرم اومد کنارم. بغلش کردم. سرشو گذاشت رو بازوم. چشماشو بست و خوابیدیم...

نفیسا

عصری قرار شد که راحله خانم بچه هارو نگه داره تا من و ارتا شام بریم بیرون...یه تیپ اسپرت زدم و آماده شدم....همزمان با من آرتا هم از اتاق دراومد بیرون...

181

_ اووووووووو...خانم نا چه تیپی زده...باید حواسم باشه خانممو نبرن....

_ هی حالا چیزی نمیگم تو منو لوس کن...

منو کشید تو بغلش و گفت :

_ تو رو لوس نکنم کیو لوس کنم اخه....

_ آرتاااااا بسه...بریم دیر شد....

اول از همه رفتیم رستوران...آرتا برای هردومون جوجه مخصوص سفارش داد....صدای خنده هامون کل رستوران و برداشته بود....بعد از شام مستقیم به سمت بام رفتیم....

_ آرتا.....

_ جون دلم....

_ تا حالا عاشق شدی؟؟؟؟

مکث طولانی کرد و گفت :

_ نمیدونم.....شاید....تو چی عاشق شدی....

_ منم نمیدونم...راستی به آقاجون گفتی که میخواین بریم...

_ برای درمان رفته آلمان.....تقریبا ۳هفته دیگه میاد...

_ پس چرا من خبر نداشتم....

_ بی سر و صدا رفته....

به بام که رسیدیم رفتیم روی همون تخته سنگ نشستیم.....بین پاهایش آرتا نشسته بودم..

_ واییی چه هواییه؟؟؟؟

182

چشمم به دختر پسری افتاد که یواشکی همو بوسیدن...تا بخوام برگردم گونم داغ شد....دستم و روی صورت آرتا گذاشتم که گفت :

_ نمیخوام هیچی به دلت بمونه....حتی یه بوسه ساده....

_ آرتا تو چرا اینقدر خوبی؟؟؟چرا داری اینقدر مهربونی میکنی.....

_ مگه من چندتا نفیسا خانمی دارم....به تو خوبی و مهربونی نکنم به کی مهربونی بکنم....

تو دلم گفتم کاشکی این مهربونی تا آخر عمرم

بمونه....نزدیکای ساعت ۴رفتیم خونه...راحله خانم و بچه ها خوابیده بودن...تا آرتا رفت دوش بگیره یه لباس خواب بلند بنفش پوشیدم و یه رژ خوشگلم زدم و مشغول شونه کردن موهام شدم...آرتا که دراومد و منو دید گفت :

_ خانمی یه دوقلوی دیگه دلت میخواد؟؟؟

_ آرتاااااااا...خیلی بی حیایی...

تو اموزشگاه هنوز خوب جا نیفتادم. چون یه سال بود که نرفته بودم بعضی چیزا یادم رفته بود و حتی بعضی وقتا بچه ها ازم سوتی میگرفتن خلاصه اینکه هنوز راه نیفتادم

تو دفتر اموزشگاه نشسته بودم که پنج دقیقه دیگه کلاسم شروع میشه. این سلطانی هم مرد خوبیه, زیاد جوون نیست ولی همه ی اموزشگاه دوسش دارن و باهاش راحتن

آقای سلطانی: خانوم پارسا کلاستون کی شروع میشه؟!
-پنج دقیقه دیگه
آقای سلطانی: بعد کلاس بیاید دفتر باهاتون کار دارم
-باشه حتما
-سلام بر سلطان
183
با شنیدن صدای اشنایی سرمو برگردوندم سمت در که دیدم استاد جاویده با هیجان بلند شدم و گفتم: سلای اقای جاوید!
بهم نگاه کرد و اروم گفت: نفیسا؟!
سرمو تکون دادم که گفت: خوب هستید خانوم پارسا؟ مشتاق دیدار
وا این الان گفت نفیسا؟! بعد گفت خانوم پارسا؟!

چشه؟

-خوبم مرسی شما خوبید؟

سلطانی: شما همدیگرو میشناسید؟!

جاوید: اره قبلا همکار بودیم

اول که منو دید انگار خیلی تعجب کرد و تو چشماش برق خاصی بود ولی الان سریع عادی شد و

یکم انگار ... خشک و جدی شد

جاوید نگاهشو ازم گرفت و گفت: خب سلطان ما چطوره؟

سلطانی: صد بار گفتم به من نگو سلطان بدم میاد ... بشین چرا وایسادی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب من برم..با اجازه

سلطانی: بعد کلاس یادتون نره

-یادمه...فعلا

جاوید: به سلامت

بعد از اینکه کلاسم تموم شد رفتم دفتر پیش سلطانی. ارتا گفت بیرون اموزشگاه منتظرمه و منم گفتم چند دقیقه دیر میام چون سلطانی باهام کار داره.. خدا به خیر بگذرونه

در زدم و وارد دفتر شدم

184

سلطانی: بفرمایید بشینید

نشستم و گفتم: خب گفتید با من کار داشتید؟!

سلطانی: اره...راستش قراره از هفته بعد واسه یه سری دختر پسرای کنکوری کلاس زبان بزاریم خواستم شما قبول کنید استادشون بشید

-من؟! اخه ... خب من هنوز راه نیفتادم اخه یه ساله تدریس نداشتم..میدونید که...

سلطانی: اخه فقط شمایید که یه جلاس

دارید...بقیه استادا سه چهار تا کلاس دارن وقتشون پره

اه فکر کردم الان ازم تعریف میکنه میگه چون شما خیلی استاد خوبی هستید این کلاسو میدم بهتون

-خب اگه بیام ساعتاش چجوریه

سلطانی: روزای زوج که خودتون کلاس دارید, این کلاسه میشه روزای فرد ساعت ۴۴تا ۴۲:۳۱

اووووف ۴۴تا ۴۲:۳۱سر ظهر

-باشه من فکرامو بکنم بهتون خبر میدم

سلطانی: باشه منتظرم

-خدافظ

سلطانی: به سلامت

از اموزشگاه اومدم بیرون و رفتم سوار ماشین ارتا شدم

ارتا: سلام خانومی خوبی؟ خسته نباشی

-سلام پووووف بریم خونه

ارتا: چشممم

185

نمیدونستم الان به ارتا بگم یا نه؟ ولش الان حال و حوصله ندارم فقط میخوام بخوابم

ارتا: نفیسا نزدیک عیده نمیخوای خرید کنی؟ واسه بچه ها چی؟

-وقت داشتی بیا بریم خرید کنیم

ارتا: من که همیشه وقت دارم برای شما عزیزم

- یه روز میریم حالا..ارتا توروخدا ماشین منو درست کن خودم میرم میام اینطوری تو بخوای هر روز بیای دنبالم از کارت میفتی

ارتا: اول اینکه هر روز نیست که یه روز درمیونه دوم اینکه چشم درست میکنم دیگه امری ندارید

سرورم؟

تو دلم گفتم یه روز در میون نیست قراره هر روز بشه غیر از جمعه ها

-نه عزیزم..مرسی

وقتی رسیدیم خونه منو پیاده کرد و خودش رفت شرکت. به بچه ها شیر دادم و بعد از دوش گرفتن خوابیدم. خیلی خسته بودم

عصر شد ارتا اومد خوونه. اووف خدا چقد کلافه بود. ازش خستگی میبارید.

_سلام همسرجان

_سلام نفیسا خووبی؟

_مرسی تو خوبی؟خسته نباشی

_وای نفیسا یه عالمه کار ریخته سرم. نمیدونم چرا اینجوری شده این چند روز.. خیلی خسته ام...

_الهی. میخوای برو یه دوش بگیر منم برات یه

چیزی میارم که بخوری.

_اره اره. زودی میام .

186

_برووو شیطووون.

ارتا رفت حموم. منم رفتم تو اشپزخوونه. که براش قهوه درست کنم.. قهوه ها رو ریختم تو فنجوون و کیک هم گذاشتم کنارش. از اشپزخونه که دراومدم دیدم داره از پله ها پاایین میادد.اومد رو مبل. کنارش نشستم. آرتا گف:

_راستی نفیسا

_جونه دلم

_به بابا زنگ زدم. گفتم شب میریم اونجا

_آخ جون دلم براشون تنگ شده..

_منم همین طور...ساعت ۸میریم...

_باشه بریم.

سریع قهوه هامونو خوردیم. ساعت ۷:۳۱بود که بچه ها رو حاظر کردمو راه افتادیم سمت خونه عمو.

رسیدیم اونجا. عمو و زن نوه هاشونو یکی یکی بغل کردن و بوسیدند.منم رفتم تو اتاق که لباس عوض کنم. ارتا پشت سرم اومد.

_نفیسا شلوار بنده رو میدی؟توی کمده...

_ارتاااااا..خیلی تنبل شدیا...

_بااشه باااشه. خودم برمیدارم

اومد تو اتاق شلوارشو عوض کردو رفت. نشستیم تو حال بعد از احوال پرسی و حرف زدن رفتیم سر میز شام. یه شام خوشمزه خوردیم. از زن عمو کلی تشکر کردم.

بازم دور هم جمع شدیم. که عمو گف:

_آرتا جان ، جواب قطعی چیه؟ فکراتونو کردین؟؟

_راستش بابا هنوز... فکر نکردیم

_آقاجون و که میشناسی

_اره بابا. اما وقت بدین بهمون..

_باشه پس روش فکر کنید..آرتا...عاقلانه تصمیم بگیرین...

_حتما...

یکم ترسیدم اما یاد قول قراری آرتا که افتادم دلم اروم گرفت. حاظر شدیم اومدیم خونه. بچه ها تو را خوابیدن. وقتی رسیدیم خوونه یاد آموزشگاه افتادم و پیشنهاد کاری..وای خدا چه جور بگم بهش. رو مبل نشسته بود و تلویزیون میدید.نگاش که کردم خسته به نظر میومد.سوال عمو فکرشو مشغول کرده بود... بخاطر همین نگفتم بهش . فردا میگم اینجوری بهتره.

صبح ساعت ۸پاشدم...آرتا کنارم نبود...از دستشویی که دراومدم لباسامو پوشدم....یه آرایش مختصرم کردم و رفتم تو اشپزخونه....

_ سلام..صبح بخیر راحله خانوم گل...

_ سلام نفیسا جان...صبح توهم بخیر...

_ آرتا پس کو؟؟؟

_ صبح زود رفت...به قدری هم عجله داشت که صبحونه نخورد..

_ این آرتا آدم نشر صبح صبحونه بخوره...

بعد از صبحونه به بچه ها شیر دادم و رفتم آموزشگاه....

_ سلام آقای سلطانی..

188

_ سلام خانم پارسا...خوب هستید..

_ خیلی ممنون..مرسی..

_ روی پیشنهادم فکر کردین؟؟؟

_ بله...فکر کردم...میتونم بیام...فقط یه کلاس...چون بچه های کوچیک دارم...

_ نه فقط یه کلاس از ساعت ۴۴تا ۴۲:۳۱اونم روزای فرد..

_ باشه...به به آقای جاوید...بالاخره اومدین...

برگشتم پشت و به جاوید نگاه کردم:

_ سلام آقای جاوید...

_ سلام...ببخشید دیر کردم...ترافیک بود...

سلطانی_ مهم نیست..شایان تا 5دقیقه دیگه کلاست شروع میشه...برو بچه ها سر کلاسن...

_ اوکی من رفتم...

جاوید که رفت سلطانی گفت:

_ کلاس شما هم الان دیگه باید شروع بشه...بعد از کلاستون صحبت میکنیم....

از سلطانی دور شدم رفتم سر کلاس...تا ساعت ۴۱:۳۱یه کلاس داشتم از ساعت ۴۴به بعدم کلاس اون کنکوری ها....توی دفتر مشغول خوردن چای بودم که استاد جاوید اومد تو...

_ خسته نباشید..از بچه ها شنیدم که ازدواج کردین...

با لحن خیلی سرد و خشکی حرف میزد..

_ بله تقریبا یک سالی میشه...

189

همون لحظه گوشیم زنگ زد و مجبور شدم جواب بدم...

_ الو سلام راحله خانم...جانم

_سلام نفیسا جان...من با بچه ها میرم خرید...تا یک ساعت دیگه میام...

_ باشه..منم ساعت ۴میرسم خونه...فقط مواظب

بچهها باشیدا

_باشه دخترم....مزاحمت نمیشم..

_ مزاحم چیه...خدافظ...

گوشی که قطع کردم جاوید با تعجب گفت:

_ نفیسا تو بچه داری...

_ هاااا...

_ میگم تو مگه بچه داری؟؟

_ اره دوتا پسر دوقلو....مگه چیه؟؟؟

_ درو کوبید و رفت بیرون...اونم توهم زده...وا...روانی....

از آموزشگاه اومدم بیرون.آرتا زنگ زده بود که یه جلیه فوری براش پیش اومده و باید آژانس برم خونه شرکت کار داشته.. رفتم به آژانس زنگ بزنم که از شانس خیلی خشگلم گفت که ماشین نیس..امشبم مهمون دارم... نریمان و بیتا میان

خونمون... اون شب که براشون مشکلی پیش اومد و نشد که بیان برای همین زنگ زدن که امشب بیان...
توی ایستگاه اتوبوس نشسته بودم و به این فکر میکردم که براش بگم راحله خانم چه غذایی بزاره که صدای بوق ماشینی منو از تو فکر درآورد..... سرمو که آوردم بالا دیدم استاد جاوید با ماشینش داره بوق میزنه..
استاد جاوید: خانم پارسا بفرمایید...
میرسونمتوون.
190
_نه آقای جاوید ممنونم. الان دیگه اتوبوس میاد.
_تعارف نکنین لطفا....بفرمایید...
به ناچاری سوار شدم....از زمانی که رفته بودم تا الان رو تعریف کرد..یه لحظه حواسم پرت شد که

شایان یهو پرسید :

_درست نمیگم خانم پارسا؟

_ها؟بله؟

_فک میکنم اصلا حواستون یه جای دیگه بود.

_نه ... ینی بله. ببخشید خیلی خستم.

_خواهش میکنم. ببخشید..من نباید حرف میزدم...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد به غیر از دادن ادرس خونه. به خونه که رسیدیم خدافظی کردمو رفتم داخل... واای خیلی خسته بودم.. انگار بیش از حد از مغز و فکم کار کشیده بودم..

لباسامو دراوردم و پرت کردم رو مبل.. وای خداکنه پا نشده باشن بچه ها..رفتم تو اتاقشوون..

اووف خواب بودن خداروشکر...راحله خانم اومد توی اتاق و

گفت : سلام نفیسا جان . خسته نباشی..تازه خوابیدن شمام بیاین ناهار حاظره...

_سلام. خداروشکر...وای خیلی گشنمه. میام الاان.

یه لباس بلنده گشاد پوشیدمو رفتم پایین..

فسنجوون گذاشته بود.. اخ که چقد دلم میخوواست.

حسابی خوردم. از راحله خانوم تشکر کردم. رفتم بالا صدای بچه ها اومد. رفتم بهشون شیر دادم که دوباره خوابیدن. یه رمان برداشتم و رفتم توی حال...مشغول خوندن شدم که نفهمیدم ساعت کی گذشت .. طرفای ۱و نیم . 5آرتا اومد. منم با یه ظرف پر از پفیلا داشتم تلویزیون میدیدم.

اومد الهی چقد خسته بوود. لباساشو عوض کردو نشست رو مبل کنارم....سرشو گذاشتم رو پام.... درگوشش گفتم:

191

_یکم استراحت کن..

_نفیسا.. خیلی داغونم..

_خدانکنه عزیزم...

_تک چه خبر؟؟

_سلامتی. راستی آرتا.. عصر بریم خرید امشب نریمان اینا میان....

_باشه...

_ خرید زیادی ندارم ولی خب....

_عصر میریم هایپر هرچی خرید داری انجام بده..

مشغول دیدن تلوزیون شدم که از نفس های منظم آرتا فهمیدم که خوابه...

آروم سرشو روی بالش مبل گذاشتم و رفتم براش پتو بیارم...

نزدیکای ساعت ۳۱:6با ارتا رفتیم خرید...

توی راه برگشت به آرتا گفتم:

_ آرتا آقای سلطانی گفته که روزای فرد یک کلاس برای بچه های کنکوری بزارم...به نظرت قبول کنم...

_ نه نفیسا...لازم نکرده...حواست هست ۲تا بچه نوزاد داری....لازم نکرده بری...

_ آرتا این چه طرز حرف زدنه...من با پیشنهاد آقای سلطانی موافقت کردم

_بیخود کردی...حالا که اینجوری شد دیگه حق آموزشگاه رفتن نداری...فهمیدی....

خیلی دلم گرفت...فک نمیکردم آرتا اینجوری کنه...تا خود خونه حرف نزدم...به خونه که رسیدیم....راحله خانم تمومه کارارو کرده بود. لباس بچه ها رو عوض کرده بودم ....خودمم لباسامو

عوض کردم..بیتا و نریمان ساعت ۹اومدن. یکم حرف زدیم بعد رفتیم سر میز شام... منو آرتا که قهر بودیم با هم... کنار بیتا سر میز نشستم..که آرتا روبه روم نشست..مشغول خوردن بودن

که آرتا گفت :

_نفیسا جان، نمک رو میدی لطفا؟

خیلی دلخور بودم.. نمکو گذاشتم جلو بیتا که بده بهش... بیتا یه نگام کرد... . بعد با اکراه نمک رو داد به آرتا...

بعد از شام همه دور هم نشسته بودیم بیتا ازم پرسید:

_ با آرتا قهری؟؟

_ سر یه موضوع بحثمون شد...

_ اها...چه خبر؟؟بچه داری خوبه؟؟

_ خوبه..خیلی بهشون وابسته شدم...

نزدیکای ساعت ۴۲بود که بچه ها رفتن... منم مسواک زدمو به بچه ها شیر دادم... جاشونو عوض کردمو. خوابودمشون.یکیشون قشنگ داشت شبیه آرتا میشد... یکیشم شبیه خودم...

خودمم رفتم رو تخت. اصلانمیدونم آرتا کجاس... سرجای خودم خوابیدم.پتومم کشیدم روم. صدای در اومد... پشت سرم داشت لباس عوض میکرد.یهو گف:

_چیکنم که دل رحمم. باشه برو خانومم.ففط تو قهر نکن با من

تو دلم قند اب شد..از رو تخت پاشدم و یهوپریدم مااچش کردمکه گفت :

_دیووونه مگهخواااب نبودی؟

193

_نههههه

باهم خندیدیمو منم از آرتا تشکر کردم ...و بغلم کردو خوابیدیم
امروز اولین جلسه ای هست که با اون دانشجوها کلاس دارم. رفتم تو دفتر و کتابام رو برداشتم که دیدم شبنم هم اونجاست
شبنم: بههههه نفیسا خانوم چه عجب ما شما رو زیارت کردیم...کم پیدایی؟
-خخخ سلام خوبی؟! ببخشید روزای کلاسمون یکی نیست دیگه این کلاسم شانسیه..روزای فرد کلاس داری؟
شبنم: نه..فرد این ساعت, زوج عصری دارم
سلطانی که اومد حرفمون قطع شد و بهش سلام دادم.
سلطانی: سلام کلاستون داره شروع میشه بهتره برید...راستی زیاد بهشون رو ندید یکم شیطونن

-باشه ... ممنون

به کلاس که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل که چشمام چهار تا شد.

دو تا پسرا رفته بودن بالای میز معلم و سه چهار تا دختر هم داشتن جیغ میزدن و میخندیدم و چند تا پسر دیگه هم اهنگ گذاشته بودن و ... فکر کنم داشتن میرقصیدن

-سلام استاد میدونم میدونم الان فکر میکنید اومدید جنگلی جایی ولی باور کنید حوصلمون سر رفته بود ببخشیددد دیگههههه توروخدا از قیافتون که معلومه آدم مهربونی هستید خواهششش ما رو دعوا نکنید

دختره یه ریز داشت حرف میزد و من فقط داشتم فکر میکردم اینا کین؟ با چند تا دانشجوی خل و چل رو به رو شدم؟ خدا به دادم برسه...

194

دختره اومد جلوم و دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت: الو استاد؟! خوبی استاد؟! وای بچه ها استاد از دست رفت گفتماااا روز اولی این کارا رو نکنید فکر کنم استاد سکته ناقص زد

بقیه هم بلند بلند به حرفش خندیدن که در کلاسو محکم بستم و با اخم گفتم: همه بشینن سر جاشون سریع

وقتی همه نشستن منم خواستم بشینم رو صندلیم که یادم اومد اینا با کفش رفتن رو میز و صندلی. به اون دو تا پسرا که از قیافشون شیطنت میبارید اشاره کردم و با جدیت گفتم: سریع اینجا رو تمیز کنید

دوتاشون بلند شدن و رفتن بیرون از کلاس. چند دقیقه بعد با یه دستمال برگشتن و میز و

صندلی رو تمیز کردن و بعد سر جاشون نشستن
منم نشستم و به انگلیسی گفتم: پارسا هستم
استاد شما ازتون میخوام خودتونو معرفی کنید
همون دختر پروعه که جلو نشسته بود گفت: اووو
بیخیال استاد به قول یه بنده خدایی زبان
پارسی را پاس بداریم در ضمن ما هیچی از
انگلیسی حالیمون نیست چه برسه معرفی کردن
خودمون
با تعجب گفتم: یه سلام و گفتن اسم خودتم بلد
نیستی؟!
-نه نه دیگه اونقدرام هالو نیستیم ولی خب...
پوفی کردم و گفتم: باشه همون فارسی خودتو
معرفی کن
-خدمت شما عرض کنم که بنده ملیسا هستم ۴۷
سالمه امسال کنکور دارم و بدجور به این کلاس

زبان احتیاج دارم و اینکه..
وای چه قدر ور میزنه دستمو اوردم بالا و گفتم:
کافیه.. نفر بعد
یکی یکی بلند شدن و خودشونو معرفی کردن
-بنده دوشیزه کتایون هستم ۴۷ساله از تهران
195
-سلام استاد من گلناز هستم ۴۷سالمه و کنکور
دارم
ملیسا: اههههه همه ۴۷سالمونه و کنکور داریم از
تهران ... دیگه اینو نگید خز نکنید
همه خندیدن و منم به ظاهر اخم کردم ولی خندم
گرفته بود. خیلی شیطون بودن
نوبت رسید به پسرا. کلا سه تا دختر و چهار تا پسر
بودن
-سلام استاد عزیز من کامیار هستم و خیلی خیلی از

اشنایی شما خوشبختم

-من علیرضا هستم غلام شما این ترم در خدمت شما هستم

-من شاپور اقا هستم خیلی خیلی خوشحالم که همچین استاد گرامی و فرهیخته ای دارم خخخخ راستی اسمم شاپور نیست واسه شوخی گفتم اسمم پوریاست

-سلام من بردیا هستم دانش اموز فقیر شما غلام حلقه به گوش شما فرمانبر شما

دستمو اوردم بالا و گفتم: باشههههه باشههههه

فقط اینو فهمیدم که با یه مشت مشنگ طرفم معلوم نیست اخر عاقبتم با اینا چی میشه

بلند شدم و گفتم: منم از اشناییتون خوشبختم...

قبل از همه چیز قوانین کلاس رو میگم اول از همه اینکه غیبت تا جایی که میشه سعی کنید

نداشته باشید, هر جلسه درس جلسه پیش رو میپرسم, شلوغی و بی انظباتی نداشته باشید وگرنه برخورد جدی میشه اگه میخواید نظم کلاسو بهم بزنید بهتره اصن کلاس نیاید که مزاحم بقیه نشید, تو کلاس فعال باشید نمره کلاسی واسه من خیلی مهم تره

کامیار: ببخشید استاد یه سوال خیلی ریز و فنی داشتم... ما که جلسه قبل نداشتیم الان چی از ما میپرسید؟!

همه خندیدن که محکم زدم رو میز و گفتم: شما بهتره کلاس نیای چون معلومه از الان همه چیو به مسخره گرفتی

196

کامیار:ببخشید منظوری نداشتم خب سواله دیگه پیش میاد

کتایون: استاد حالا اینا هیچی... این چیزی که اول کلاس دیدید لطفا به اقای سلطانی نگیدااااا اخه اقای سلطانی با من فامیله بعد میزاره کف دست بابام

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نمیگم چیزی..دیگه تکرار نشه

کم کم درسو شروع کردم. خوبیشون این بود که موقع درس جدی میشدن و منم راحت تر کارمو انجام میدادم خیلی بچه های پر انرژی و شادی بودن و منم ازشون انرژی میگرفتم و باعث میشد که خسته نشم. کلاس که تموم شد ارتا اومد دنبالم

ارتا: سلام خانومم خسته نباشی

-سلام مرسیییی...ولی خیلی خستم

ارتا: خوب بود کلاس؟

-اره خوبه ولی بچه ها خیلی شیطونن

ارتا: دو تا اخم کن بهشون درست میشن از اون اخما که به من میکنیا من میترسم تا اون دنیا میرم و برمیگردم

خندیدم و گفتم: از رو نمیرن اینا ولی بچه های شادی هستن خوبه جو کلاس عوض میشه

ارتا: دخترن همه؟!

-سه تا دختر چهار تا پسر

ارتا: چیییی؟!!!! پسر هست بینشون؟!!!!

اه لعنتی دوباره میخواد گیر بده؟!

-اره

197

با اخم گفت: نگفته بودی بهم

- خودم خبر نداشتم امروز فهمیدم

ارتا: اصلا چرا دختر پسر قاطین؟!

-سلطانی گفت اینا خصوصی خواستن واسه همین

با همن
ارتا فقط اخم کرد و دیگه چیزی نگفت پووووف
حالا خوبه از من کوچیکترن اینطوری میکنهخدا
به خیر بگذرونه...به خونه که رسیدیم اولین کاری
که کردم آرسا و آرشا رو بغل گرفتم....دلم
براشون یه ذره شده بود...معلومه که حسابی
گرسنن...به هر دوشون شیر دادم و توی نی نی ناز
شون خوابوندم....لباسامو عوض کردم و رفتم
بیرون...آرتا مثل برج زهرمار روبه روی تلویزیون
نشسته بود..رفتم توی آشپزخونه و گفتم :
_ راحله جون کمک نمیخوای؟؟؟
_ نه عزیزم..نفیسا جان...
_ جون دلم...
_ آرتا چرا اینقدر توهمه؟؟؟
_ هیچی...چیز مهمی نیس...خستس

_اها...تا نیم ساعت دیگه ناهار آمادس...

رفتم توی حال و کنارش نشستم....اخم غلیظی بین ابروهاش بود....دلم نیومد که اینجوری باشه...من باید اول میپرسیدم از سلطانی که بچه ها چین..بعد به آرتا میگفتم...

_ آرتا جونم....

هیچ حرکتی نکرد....دستشو گرفتم و دوباره گفتم :

_ آرتایی...قهر نکن دیگه...

198

_ نفیسا اصلا حوصله ندارم...

_ آرتا به خدا من خودم امروز دیدمشون..

_ تو نباید از قبل میپرسیدی؟؟

_ اصلا حواسم نشد...آرتا اونا از من 6سال کوچیک ترن....

یه نگاه نصفه بهم انداخت و گفت :

_ کوچیک ترن؟؟

_اره بابا...تازه من سر کلاس جدیم...جرئت ندارن حرف بزنن...

_اها...

راحله_ بچه ها ناهار آمادس....

سر میز اخمای آرتا تقریبا از هم باز شده بود...بعد ناهار رفتم توی اتاق که دیدم گوشیم داره زنگ میزنه...استاد جاوید بود...

_ الووو....سلام خانم پارسا...

_ سلام آقای جاوید...خوب هستید؟؟

_ من خوبم شما خوبین؟؟

_ به لطف شما...

_ کاری داشتین؟؟

_ بله...جزوه های من دست شماس؟؟

_ کدوم جزوه ها؟؟؟

199

_ دیروز یه سری جزوه روی میز توی دفتر معلما بود...اونا برای منه...فکر کردم شما اشتباه برداشتین....

_ چند لحظه...

توی کیفمو نگاه کردم دیدم بلههههه....من اشتباه برداشتم...

_ آقای جاوید شرمنده..من اشتباه برداشتم...خیلی نیاز دارین؟؟

_ اره واقعا ضروریه....میتونید عصری برام بیارید پارک(..)

_بله...براتون میارم...ساعت 5اونجام....

_ دستتون درد نکنه.....

گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم...چند دقیقه بعد آرتا اومد تو اتاق....

_ کجا اومدی؟؟؟

_با تلفن حرف میزدم....

کنارم دراز کشید که گفتم :

_ آرتا آقاجون هنوز نیومده؟؟؟

_ نه....فعلا که ازش خبری نیس...

عصر یه تیپ اسپرت زدم...داشتم می رفتم که آرسا بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن...راحله خانم گفت :

_ آرسا خیلی بی تابی میکنه...برعکس آرشا برعکس این وروجک خیلی ارومه....

آرسا رو بغل گرفتم و گفتم :

_ به خودم رفته...راحله خانم..من دارم میرم بیرون آرسا رو با خودم میبرم...

200

_ باشه عزیزم...خوش بگذره...

آرسا رو توی کریرش نشوندم...خودمم سوار ماشین شدم و به سمت پارک رفتم...به پارک که رسیدم از دور جاوید رو دیدم...آرسا و جزوه ها رو برداشتم و رفتم:

_ سلام آقای جاوید...ببخشید دیر کردم...

_ سلام..نه مهم نیس...وای خدا...این پسرته؟؟

_ اره یکشونه...

_ عزیزمممممم...خیلی شبیه خودته...

_ بفرمایید...اینم جزوه ها...ببخشید ظاهرا اشتباه برداشتم....

_ عیبی نداره...بریم کافی شاپ؟؟؟

_ نه باید برم خونه...اون یکی خونه پیش مادرم.(.مادر منظورش راحله خانومه)

_باشه...ماشین داری یا برسونمت؟؟

_ دارم...نیازی نیست...

از جاوید جدا شدم و به سمت خونه راه افتادم....به خونه که رسیدم آرسا مدام بی تابی میکرد....بغلش گرفتم و اروم شکمشو ماساژ دادم...بهتر شد...یکم دیگه توی بغلم بود که خوابش برد...

کنار خودم روی کاناپه خوابوندم...آرشا بیدار بود و داشت برای خودش بازی میکرد...بغلش گرفتم و گفتم :

_ عشق مامان...تو چه آرومی...برعکس اون داداش غر غروت شدی عزیز دلم...

201

به حرفام میخندید...شب آرتا با قیافه خسته اومد....خیلی کلافه بود...سر شامم چیزی نگفت...روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش و

قائم روی پیشونیش گذاشته بود...کنارش دراز کشیدم و گفتم :

_ آرتا چیزی شده؟؟؟چرا از وقتی اوندی اینقدر توهمی؟؟؟

_ خیلی خستم نفیسا...چند روزیه که شرکت بهم ریخته دارم جمع و جور میکنم...

_ عزیزم اینقدر خودتو خسته نکن....مریض میشیا...

_ چشم امر دیگه نداری؟؟؟

گونشو بوس کردم و گفتم :

_ نه...شب بخیر...

حدود دو هفته میگذره و منم دیگه به کلاس جدید با اون دانشجوهای خل مشنگ عادت کردم.

امروزم با اونا کلاس دارم. ارتا منو رسوند و گفت:

ظهر میام دنبالت

-باشه ... ولی ماشین منو درست کن اینطوری راحت تریا

ارتا: چشم خانوم امری نیست؟

-نه همسر جون بای بای

ارتا: مواظب باش خدافظ

از ماشین پیاده شدم و براش دست تکون دادم.

اونم یه بوق زد و رفت.

وارد اموزشگاه شدم و سریع کتابامو برداشتم و رفتم تو کلاس که دیدم یه صداهایی میاد. این پسره پوریا اهنگ گذاشته بود و داشت با صدای بلند میخوند. منو که دیدن سریع ساکت شدن و برگشتن سر جاشون. خوشم میاد ازم حساب میبرن

-بفرمایید بشینید...بچه ها اینجا اموزشگاهه فقط

شما کلاس ندارید این ساعت ممکنه صدای شما مزاحم بقیه بشه
همه برگشتن به پوریا نگاه کردن
پوریا: چرا اینطوری نگاه میکنین؟ خب تولدمه دلم خواست واسه خودم اهنگ بخونم
با اخم گفتم: مگه کلاس زبان جای تولد گرفتن و اهنگ خوندنه؟!
پوریا: اووو استاد بیخیال اهنگ انگلیسی بود در ضمن...باید خوشحال باشید که همچین دانش اموز با استعدادی تو خوندن به زبان انگلیسی دارید
تو دلم خندیدم و شروع کردم به درس دادن. بعد از اینکه کلاس تموم شد ارتا زنگ زد که سریع جواب دادم: سلاااام خوبی؟
ارتا: نفیسا من نمیتونم بیام دنبالت ببخشید جلسه دارم خودت برگرد مواظب باش عزیزم خدافظ

بوووق
وای این چه طرز رفتار ارتا بود؟! نه سلام داد نه هیچی فقط فقط کرد...دلم گرفت از کارش
کاملا دپ شده بودم. از همه خدافظی کردم و از اموزشگاه زدم بیرون. نمیدونم جدیدا ارتا چشه؟! همش کار شرکت جلسه این ور اون ور خونه میاد کلافه و خسته نمیدونم چشه؟! فکر کنم باید با سامی صحبت کنم. هیچ وقت تا این حد ارتا رو پریشون ندیده بودم. راستی باید در مورد لادن و سامی هم بپرسم
-خانوم پارساااا خانووووم پارساااا خانووووم
برگشتم سمت پسری که صدام میزد و با سرعت به سمتم میدوید پووف این پسره کامیار بود
-چی شده؟!
رسید بهم که رو زانوهاش خم شد. دستشو اورد و با

نفس نفس گفت: یه...لحظه...بب..خشید....
203
تو کیفم همیشه یه بطری اب داشتم. بهش دادم و گفتم: ازش نخوردم دهنی نیست یکم بخور
بطری رو گرفت و یه نفس تقریبا تا اخرش خورد
کامیار: ممنون..ببخشید یه کاری داشتم
-بفرمایید؟
کامیار: ببخشید من واقعا به کلاس خصوصی نیاز دارم اخه این کلاسا اول اینمه فقط سه روز در هفتست دوم اینکه من میخوام زبانمو عالی بزنم سوم اینکه بعدشم میخوام ادامه بدم چون میهوام برم خارج..میخواستم ببینم شما قبول میکنید خصوصی درس بدید؟
اگه با ارتا در مورد کلاس خصوصی هم حرف میزدم حتما دیگه دیونه میشد و کلا نمیزاشت برم

اموزشگاه

-نه من خصوصی تدریس نمیکنم میتونید با استادای دیگه صحبت کنید

کامیار: اخه... استادای دیگه رو که نمیشناسم..من کار شما رو دیدم و از روش تدریس شما خوشم اومده

-لطف داری ولی من واقعا خصوصی نمیتونم قبول کنم. میتونی با استاد جاوید صحبت کنی اون از منم بهتره

کامیار: نه ممنون.. حالا شما فکر کنید ایشالا که نظرتون عوض میشه وقت شما رو نگیرم

-خخخ ... خدافظ

کامیار: به سلامت

قدم زنان به طرف خونه رفتم. حوصله تاکسی و اتوبوس نداشتم یکم دلم میخواست پیاده قدم

بزنم
با صدای گوشیم از کیفم اوردمش بیرون. یه اس ام اس از ارتا بود
204
ارتا: کجایی؟ رسیدی خونه؟ رسیدی بهم تک بزن
از حرص گوشیمو پرت کردم تو کیفم و گفتم: اینقدر بمون تا بهت زنگ بزنم
وقتی رسیدم خونه فقط یه دوش گرفتم و ناهار خوردم. به بچه ها شیر دادم و کنار خودم خابوندمشون. منم سریع خوابم برد
با کوبیده شدن در اتاق از خواب پریدم...آرتا با چشمای به خونه نشسته داد زد:
_ معلوم هست کجایی؟؟چرا اون بی صاحاب رو جواب نمیدی؟؟؟
_چه خبرته؟؟از آموزشگاه اومدم خسته بودم

خوابیدم...

_ مگه بهت نگفته بودم که اومدی خونه زنگ بزنی؟؟؟

_ دوست نداشتم زنگ بزنم...

تنها چیزی که فهمیدم این بود که یه طرف صورتم سوخت..به بهت به آرتا نگاه کردم که گفت :

_ اینو زدم که یادت بمونه هیچ وقت به من جواب پس ندی..فهمیدددددددی؟؟

قطره های اشک روی گونم سر میخورد..دوباره درو کوبید و رفت بیرون...بچه هام نبودن....به خودم توی آینه نگاه کردم...جای اتا انگشتش روی گونم مونده بود...راحله خانم یه یادداشت نوشته بود که روی یخچال زده بود..

(نفیسا جان من بچه ها رو با خودم بردم بیرون براشون پوشک بگیرم)

فک نمیکردم یه بحث کوچیک به دعوا برسه...بی تفاوت شدم نسبت بهش...رفتم توی اتاق و به کتابای زبانم خودمو مشغول کردم...راحله خانم که اومد یکم با بچه ها بازی کردم....بعد از شام راحله خانم با بچه ها رفت که بخوابه...منم نشستم پای تلوزیون ساعت از ۴گذشته بود ولی آرتا هنوز نیومد بود...تلوزیون رو خاموش و پاشدم...همین که قدم برداشتم در باز شد و آرتا اومد..توی
چشماش خیره شدم ولی سریع نگاهمو ازش گرفتم...توی اتاقم نشسته بود و موهامو شونه میکردم که اومد تو...از تو آینه نیم نگاهی بهش کردم و به کارم ادامه دادم...همون طور که موهامو

شونه میکردم از بازوم گرفت و برگردوندم..منوهایی

که روی گونم افتاده بود و کنار زد...دست کشید به جای انگشت هاش...با یه نگاهی که برق خاصی توی چشماش بود بهم خیره شد و سر تکون داد...تو یه ثانیه با دستاش صورتمو قاب گرفت و لباشو روی لبام گذاشت...باااشه ولع تمام لبامو میبوسید...ولی من هیچ کاری نمیکردم...از ش جدا شدم و گفت :

_ نفیسا...

پتو و بالشم و و برداشتم که از اتاق برم بیرون...بازومو کشید و منو انداخت روی تخت...

_نفیسا... حتی اگه دعوامونم بشه حق نداری جاتو عوض کنی...

حوصله بحث نداشتم برای همین روی دور ترین نقطه تخت خوابیدم...صدای نفسای بلندش رو می شنویدم...تخت بالا پایین شد و آرتا اومد رو

تخت...اینقدر به صدای نفس هاش گوش کردم که خوابم برد.....

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند شدم..آرتا کنارم خواب بود...رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم...یه مانتو و شلوار سورمه ای با مقنعه مشکی پوشیدم...کنونی های ال استار مشکیمو هم برداشتم...

_ صبح بخیر راحله خانوم...بچه پس کوشن؟؟

_ سلام عزیزم...اونجا گذاشتمشون...

رفتم هردوشونو بغل کردم و محکم بوسیدمشون...بهشون که شیر دادم به راحله خانم سپردم و

رفتم...

به آموزشگاه که رسیدم دیدم شبنم داره ماشین پارک میکنه...

_ سلام شبنم خانم..خوبی؟؟

_ سلام مامان کوچولو..خوبم تو خوبی؟؟

_ خوبم مرسی...

206

باهم وارد اموزشگاه شدیم...حدود ۴۱دقیقه به کلاسم مونده بود...با شبنم توی دفتر نشسته بودیم که جاوید اومد تو:

_ سلام خانما...

_ سلام آقای جاوید...

_ عذر زحمت ها خانم پارسا...

_ من واقعا شرمندم که اشتباهی جزو هارو برداشتم....

_ نه مهم نیس...

سلطانی_ به به استادای محترم همه دور هم جمع شدن....

مشغول حرف زدن بودیم که آرتا زنگ زد...نخواستم جواب بدم که شبنم گفت:

_نفیسا چرا جواب نمیدی؟؟؟

_ الان جواب میدم...

رفتم بیرون از آموزشگاه و جواب دادم:

_ الو سلام...

_ سلام...چرا اینقدر دیر جواب دادی؟؟

_ کار داشتم...چیکار داری...

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ من میام دنبالت جایی نری تا بیام...

_ لازم نکرده با شب.....

207

_ وقتی میگم میام یعنی میام...خدافظ

گوشی رو قطع کرد...پسره روانی...اصن تعادل عصاب نداره...وارد کلاس که شدم همه بچه ها

ساکت شدن...تدریسم که تموم شد رفتم پیش شبنم نشستم...

_ چه خبر شبنم؟؟برای بچه اقدام نکردی؟؟

_ طلاق گرفتم...

به کل جا خوردم...

_ طلاق گرفتی؟؟کی طلاق گرفتی؟؟

_ تقریبا یه ۳ماهی میشه که طلاق گرفتم...

_ اخه چرا؟؟شما که زندگیتون عالی بود...

_ دختر خالش ازش حامله بود.. مجبور شد طلاق بگیره بره...

بغضش گرفت...عزیزممم...فک نمیکردم که طلاق گرفته باشه...

_ مهم نیس قربونت برم...خدا رو شکر که به تو آسیب نرسوند...

_ اره واقعا...به پدر مادرم گفتم تفاهم نداریم برای

همین...اونا هم منو طرد کردن...الان تنها زندگی میکنم....

_ بمیرم برات...

فقط لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. همون موقع ارتا زنگ زد

-بله؟

-بیا پایین منتظرم

گوشی رو قطع کردم و از همه خدافظی کردم رفتم پایین و سوار ماشین شدم.

208

سلام سردی دادم که اونم سردتر از من جواب داد.

واقعا نمیفهمم دلیل این رفتاراش چیه

ارتا: نفیسا دلیل این رفتارات چیه؟

جا خوردم منم داشتم به همین فکر میکردما زیر لب گفتم: دل به دل راه داره

ارتا: چی؟!

-چیزی نگفتم...منظورت چیه دلیل رفتارام چیه؟

ارتا: سرد شدی

با پوزخند گفتم: هیچی بدون دلیل نیست

ارتا: بگو منم بفهمم فقط نگو که واسه دیشبه چون قبل از اونم سرد بودی

با حرص گفتم: خودتو نزن به اون راه اون روز زنگ زدی گفتی نمیای نه سلامی نه خدافظی اصن شاید من داشتم میمردم حتما باید یکی منو میرسوند خونه چرا اونطوری حرف زدی هان؟! تازه اومدی خونه طلبکارم هستی؟

ارتا: بس کن نفیسا یعنی واقعا درک نمیکنی منو؟ این روزا کارای شرکت زیاده با افراد زیادی دارم سر و کله میزنم

-یعنی چی کار شرکت زیاده؟ اصن چرا این مدت

زیاد شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت: به خاطر تو و بچه ها

-منظورتو نمیفهمم تو این مدت همش چسبیدی به اون شرکت لعنتی اصن یادت میاد اخرین بار کی بچه هاتو بغل کردی؟ وقتی میای خونه همش عصبی و پریشونی و ...

پرید وسط حرفم و گفت: دارم کارای رفتن رو جور میکنم

با تعجب گفتم: هان؟

209

ارتا: مگه نمیخواستی بریم از ایران؟

-من؟ ... خب ..

ارتا: دارم همه چیو جور میکنم فقط یکم زمان میخواد امروز برات پاسپورت گرفتم پاسپورت بچه ها مونده منم که دارم... یه سری کارای دیگم

هست...بتید قایمکی کارمو انجام بدم تو شرکت خدلیا هستن که واسه پدرجون کار میکنن ممکنه راپورت کارای منو بدن

دهنم باز مونده بود. اصلا نمیدونستم چی بگم از تو داشبورد پاسپورتم رو دراورد و داد بهم. بهش نگاه کردم و گفتم: پس ... چرا نگفتی بهم داری چیکار میکنی؟ یعنی من غریبه شدم؟

ارتا: نه نفیسا این چه حرفیه نمیخواستم تو هم درگیر بشی و جنگ اعصاب داشته باشی تا حالا هم فکر کنم پدرجون فهمیده واست پاسپورت گرفتم از بس تو این شرکت کوفتی فوضول و خبرچین هست ولی نگران هیچی نباش من همه رو درست میکنم

چیزی نداشتم بگم. نمیدونستم باید تشکر کنم یا نه؟ نه ولش کن دیشب زد تو صورتم مگه

معذرت خواهی کرد؟
ارتا: حالا یه بوس میدی؟
سرمو برگردوندم سمت پنجره ماشین و گفتم: تو خیابونیم نمیشه
ارتا: حالا رسیدیم خونه
دیگه حرفی نزدیم. منو گذاشت خونه و رفت اون بوسم یادش رفت...بهتر
دوباره به پاسپورتم نگاه کردم. یعنی واقعا قراره بریم؟ خدا کنه هر چی زودتر بریم
کنار بچه ها نشسته بودم اونا بازی میکردن و من تو فکر بودم
راحله خانوم: نفیسا جان صبح پدربزرگتون زنگ زدن گفتن واسه شام برید اونجا
210
زیر لب گفتم: اه حوصله مهمونی ندارم

گوشی رو برداشتم و به ارتا زنگ زدم بعد از دو تا بوق جواب داد: جانم نفیسا

-سلام خوبی؟ سرت شلوغه؟

ارتا: سلام عزیزم خوبم شما خوبی بچه ها خوبن؟ نه بیکارم الان

-پس خوب موقع زنگ زدم...میگما پدرجون دعوت کرده واسه شام تو خبر داشتی؟

ارتا: اره چطور مگه؟

-اخه...من صورتم اینطوریه .. میشه نریم؟

اه غلیظی کشید و گفت: دستم بشکنه...باشه نمیریم عزیزم

-مرسی مزاحم نمیشم خدافظ

ارتا: خدافظ عزیزم

غروب شد و ارتا اومد. بازم با اعصاب داغون

-سلام چی شده؟ خوب نیستی انگار

ارتا: نفیسا ببخشید پدرجون گیر داده بیاید...میگه باید بیاید
با ناراحتی رو تخت نشستم. کنارم نشست صورتمو تو دستاش گرفت و گفت: یکم دیگه تحمل کنی چند وقت دیگه میریم عزیزم
دستشو کنار زدم. ببین با صورتم چیکار کرده. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه میریم
تا میتونستم کرم پودر رو صورتم خالی کردم و خلاصه هر طوری بود رفتیم. ولی یه دلشوره عجیبی تو دلم بود
211
به خونه آقاجون که رسیدم ماشینو پارک کردیم و رفتیم...آرسا بغل من بود و آرشا بغل آرتا...وارد خونه که شدیم عمو و زنمو اومدن پیشواز و بچه ها رو ازمون گرفتن...پدربزرگ خیلی توهم

بود...سامی هم نیومده بود...لباسامو دراوردم و کنار آرتا نشستم...سمانه با پوزخند بهم نگاه میکرد...عصبی پامو تکون میدادم که دست آرتا روی پام نشست...

_ چیه نفیسا؟؟؟چرا اینطوری میکنی؟؟

_ آرتا دلم شور میزنه...

_ چرا اخه؟؟چیزی نیس...

_ نمیدونم...بیخیال...

سمانه اینورم نشست و گفت :

_ شنیدم میری آموزشگاه!!!

_ اره میرم...چطور؟؟

یه پوزخند زد و گفت :

_هیچی....موفق باشی...

تو دلم گفتم:دختره فضول منه..خدا میدونه از کی شنیده...

با صدای گریه آرشا بغلش کردم و بردم توی اتاق...داشتم بهش شیر میدادم که آرتا وارد اتاق شد...آرسا بغلش خواب بود..

_ نفیسا آرسا خوابید...

_ عزیزمممممم...بیا بزارش اینجا..

بچه رو گذاشت روی تخت...کنارم نشست و به شیر خوردن آرشا خیره شد:

212

_ سمانه چی میگفت؟؟

_ هیچی..پرسید که آموزشگاه میرم منم گفتم که اره..

_ به اون چه مربوطه...

آرشا رو هم کنار آرسا گذاشتم و به آرتا گفتم :

_ ازش متنفرم...به دلم افتاده امشب یه اتفاقی می افته....

بازو هامو گرفت و گفت :

_ خانومم اینقدر فکر بد نکن...من پیشتم عزیزم...

سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم :

_ تو اگه الان نبودی من مرده بودم...

منو سریع از خودش جدا کرد و با اخم وحشتناکی گفت :

_ دیگه هیچ وقت از مردنت حرف نزن هیچ وقت.....

#پارت صد و پنجاه و پنجم

با صدای در ازش جدا شدم

-بفرمایید؟

زنعمو اومد داخل و گفت: بچه ها بیاید شام

213

با هم رفتیم سر میز شام. نریمان اینا هم اومده بودن. منو بیتا کنار هم نشسته بودیم

بیتا: بچه ها رو نیاوردی؟

-اوردم ... تو اتاق خوابیدن

بیتا صداشو اورد پایین و گفت: پدرجون چشه؟

خیلی تو همه

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم

عمه: بهتون نگفتن سر شام پچ پچ نکنید؟

بیتا معذرت خواهی کرد ولی من اهمیت ندادم و مشغول غذام شدم. نگاه عمه رو روی خودم حس میکردم ولی اهمیت ندادم

عمه: دختره پرو

پدرجون: شامتو بخور

نفس عمیقی کشیدم تا چیزی نگم. ارتا از زیر میز دستشو گذاشت روی پام. انگار میخواست بهم بگه عصبی نشو

شام که تموم شد پدرجون همه رو تو سالن جمع

کرد همه دور هم نشستیم

پدرجون: میرم سر اصل مطلب

نارینا: عمههههه جونی میشه من پیشت بشینم؟

پدرجون: بیتا این بچه رو ببر بیرون

لحن پدرجون خوب نبود. عصبی گفتم: خب مگه این بچه چیه؟ میخواد پیش من بشینه

پدرجون: فعلا تو این جمع بزرگترا مزاحمه

214

اومدم چیزی بگم که بیتا دست نارینا رو گرفت و گفت: من میرم تو اتاق پیش بچه های نفیسا بهتره

بیتا که رفت به نریمان نگاه کردم که با اخم به رفتن بیتا خیره شده بود. از این مردای جمع بدم میاد هیچ کدوم نمیتونن به خاطر زنشون بچشون جلوی پدرجون وایسن همشون ترسو و بزدل و

...

پدرجون: حوصله مقدمه ندارم..ارتا تصمیم گرفتی یا نه؟

ارتا: من...خب ...نه

با تعجب نگاش کردم..گفت نه؟ مگه ارتا نگفت این زندگی رو میخواد؟ چرا گفت نه؟ چرا از تصمیمش نمیگه... پوووووف اینم از پدرجون میترسع همه میترسن

پدرجون: یعنی چی؟ مگه بهت وقت ندادم تصمیمی بگیری؟

عمو: بابا لطفا به ارتا وقت بیشتری بدید مسخره بازی که نیست بحث یه زندگی و دو تا بچست هیچکس به فکر من نیست همش میگن زندگی و بچه زندگی و بچه زندگی و بچه...یعنی زندگی من هیچی؟ یعنی بچه های من نیستن؟

پدرجون: تو دخالت نکن

عمو: ولی واقعا وقت کمی بهش دادید یکم بیشتر بزارید فکر کنه

پدرجون بلند شد و با داد گفت: بیشتر بهش وقت بدم که کارای رفتنشو جور کنه؟؟؟؟

با حرفی که زد شوکه شدم. با ترس و نگرانی به ارتا نگاه کردم که خونسرد نشسته بود یه پوزخند گوشه لبش بود

همه با تعجب به ما نگاه میکردن

زنعمو: چی؟؟ ارتا تو میخوای بری؟ کجا بری؟

215

ارتا بلند شد و گفت: خب پدرجون خوبه که خودتون همه چیو فهمیدید و لازم نیست که دیگه من

بگم..شما درست فهمیدید و من با نفیسا و بچه

هام زندگی میکنم و میرم خارج و البته بهترین زندگی رو میسازم
سمانه: چیییییی؟؟؟؟؟ تو با این دختره هرزه و آشغال میخوای بری زندگی کنی؟؟؟؟
ارتا رفت جلوی سمانه و گفت: حرف دهنتو بفهم دختره اشغال تو به چه جرعتی به زن میگی هرزه و اشغال؟ بزنم دندوناتو تو دهنت خورد کنم؟
عمه رفت جلوی ارتا و گفت: تو بفهم چی میگی مگه زده به سرت میخوای با این دختره زندگی کنی ؟
هیچکس حواسش به من نبود . اشکام رو گونه هام سر میخورد و هیچکس به فکر من نبود.
دویدم
سمت اتاق بچه ها در اتاق نیمه باز بود و صدای بیتا و نریمان میومد

بیتا: برو بیرون حوصله ندارم

نریمان: خانومم ببخشید باید همونجا یه چیز میگفتم معذرت میخوام تقصیر منه

بیتا: همتون بزدل و ترسویید تو ارتا بابات عموت همه همه همه

حرف دل منو زد..اروم در زدم و رفتم داخل. بیتا که منو دید اومد سمتم دستشو گذاشت رو بازوم و گفت: نفیسا؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی عزیزم؟ با هق هق گفتم: مگه نشنیدی چی گفتن؟

بیتا: نه صداشون نمیاد تا اینجا بگو ببینم چی شده؟

نریمان: بگو ما هم بفهمیم

- تو کی اومدی اینجا نفهمیدم؟ میخواستی وایسی اونجا ببینی چطوری خواهرتو خورد کردن

نریمان کلافه از اتاق رفت بیرون.

216

- بیتا کمک کن لباسمو بپوشم فقط میخوام برم

با کمک بیتا بچه ها رو حاضر کردم و خودمم لباسامو عوض کردم. دو تا بچه ها رو به سختی بغل

کردم و گفتم: بیتا این خانواده خیلی نامردن خیلی .. مواظب خودت و نارینا و نریمان باش..به نظر من همون استرالیا باشید بهتره

نزاشتم حرفی بزنه و زدم بیرون از اتاق. جو سالن اروم تر بود ولی هنوز داشتن بحث میکردن...

راهمو به سمت در کج کردم که پدرجون گفت: کجا میری؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم: خونه

ارتا اومد کنارم و گفت: تنهایی؟

بدون نگاه کردن بهش رفتم بیرون. جلوی ماشین

درو برام باز کرد. بچه ها رو گذاشتم عقب و خودم جلو نشستم.

ارتا: نفیسا

سرمو به شیشه تکیه دادم و بیرونو نگاه کردم

ارتا: عزیزم؟

بازم جوابشو ندادم. اصلا حوصله نداشتم

ارتا: خانومم؟ قهر کنی دلم میگیره هاا

یه دستمال کاغذی از کیفم برداشتم و اشکامو پاک کردم.

ارتا: نفیسا تقصیر من چیه؟ با من چرا حرف نمیزنی؟ من که گفتم تصمیم ما چیه گفتم که با هم میریم خارج زندگیمونو میکنیم دیگه چرا قهری؟ من چه گناهی کردم باید سردی تو رو تحمل کنم؟

-هیچی ... تو تقصیری نداری

217

ارتا: نفیسا..

- اره تقصیر تو نیست این یه زندگی اجباریه تقصیر سرنوشته

ارتا: نفیسا بس کن خواهش میکنم

-میشه حرف نزنی؟ حوصله ندارم

تا خونه حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم خونه بچه ها دادم راحله خانون بخوابونه. ارتا که رفت دستشویی یه رخت خواب برداشتم و رفتم تو اون یکی اتاق. درو قفل کردم و رو زمین دراز کشیدم. چند دقیقه بعد دستگیره در بالا پایین شد و بعدش صدای ارتا: نفیسا این درو باز کن تا نشکوندمش

رفتم جلوی در و گفتم: ارتا لطفا برو بزار تنها باشم

ارتا: لعنتی درو باز کن حیف بچه ها خوابن نمیشه

داد بزنم

- ارتا برو خواهشا

ارتا: باشه نفیسا خانوم دارم واست نمیدونم چه قدر به بدبختیام فکر کردم و اشک ریختم که خوابم برد

با صدای آلارم گوشیم بلند شدم....سرم به شدت درد میکرد...دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون...بچه ها از گریه داشتن هلاک میشدن...به هردوشون شیر دادم و رفتم تو اتاق...میل به صبحونه نداشتم...روی تخت نشستم و به زمین خیره شدم....تک تک حرفای دیشب توی ذهنم بود..

_ مگه به سرت زده با این دختره زندگی کنی...

احساس خالی بودن میکردم...دیگه هیچ کس رو ندارم که ازم دفاع کنه...سرم درد میکرد...با

صدای راحله خانوم از فکر داومدم....

_ نفیسا جان چیزی میخوای برات بیارم؟؟؟

218

_ نه مرسی...به چیزی میل ندارم....

_ اخه نمیشه که عزیزم...از دیشب تو این اتاق خودتو حبس کردی...ضعف میکنی مادر...

برای اولین بار حس کردم مادر دارم...سرمو روی پاش گذاشتم و اشک ریختم...اونم صبورانه موهامو نوازش میکرد....

_کی باعث شده اشک دختر من در بیاد؟؟؟

_دلم...خیلی....گرفته....

_ چرا عزیز من...دیشب چه اتفاقی افتاد که حالت بد شده؟؟؟

_ میخوان منو و بچه هامو از هم جدا کنن....

_ هر کی این کارو کرده غلط کرده...اون ارتایی که

من دیدم حاضر نیست تو و بچه هارو با دنیا عوض کنه....

_ دیشب آرتا از تصمیمی که گرفته بودیم هیچ حرفی نزد...

_ تو هنوز نمیدونی که آرتا چقدر تو داره؟؟؟

_ نمیدونم باید چی کنم...زندگیمو دارن بهم میزنن....

_ همه چی درست میشه مادر...غصه نخور....

آرتا

با ریموت درو باز کردم و وارد شدم....ساعت ۳ بود....همه خواب بودن....امشب مجبور شدم برای کارای رفتن بیشتر بمونم شرکت....وارد اتاق که شدم چشمم به جای خالی نفیسا افتاد...دیگه صبرم تموم شد....وارد اتاقی که دیشب خوابیده بود شدم...روی تخت نشسته بود و به دیوار خیره

شده بود:

_ نفیسا این کارا چه معنی میدی؟؟؟

219

_ آرتا من نیاز به تنهایی دارم...لطفا تنهام بزار...

_ دلیل این کارا چیه گفتم؟؟ها!!!؟؟

_ بچه ها خوابن..چرا داد میزنی؟؟گفتم که نی....

_ این اصلا دلیل موجهی نیست..از دیشب یه طوری رفتار میکنی که انگار من مقصرم...

_ آرتا خواهش میکنم ولم کن...

با صدای بلند تر از قبل گفتم:

_ ول نمیکنم...چرا داری اینجوری میکنی...

_ چون ازت متنفرم....

احساس کردم غرورم پودر شد...تو دلم به خودم پوزخند زدم و گفتم :

_ آرتا خان تو تازه به نتیجه رسیده بودی که

عاشقش شدی..اون وقت اون ازت متنفره....
دیگه موند و جایز ندونستم...به سوییچ چنگ زدم و رفتم....تا خود بام با سرعت روندم...به بام که رسیدم رفتم یه گوشه و نشستم...یک درصدم فکر نمیکردم که همچین جوابی ازش بشنوم...یه سنگ پرت کردم پایین....حرفای همه توی ذهنم داشت تکرار میشد...کاش هیچ وقت این اجبار نبود....گوشیم زنگ میخورد...به امیر اینکه نفیسا برای معذرت خواهی زنگ زده سریع وصل کردم ولی با شنیدن صدای آقاجون تمام ذوقم کور شد....
_ سلام آقاجون....
_ آرتا این آخرین باریه که دارم بهت میگم...تکلیف تو زودتر معلوم کن...اون دختره هرزه هر چه زودتر باید از زندگیت بره فهمیدی....
وقتی که قطع کرد از عصبانیت گوشیمو کوبید روی

زمین و بلند داد زدم:

_ خداا

220

دیگه هوا روشن شده بود که از بام رفتم...هیچ دلیلی واسه خونه رفتن نداشتم برای همین رفتم خونه سامی...زنگ رو که زدم چند دقیقه بعد سامی با قیافه ژولیده اومد:

_ آرتا این وقت صبح اینجا چی میکنی؟؟؟

_ سامی خیلی خستم...بعدا برات تعریف میکنم... خودمو روی کاناپه انداختم...به قدری توی ذهنم فکر های مختلف بود نفهمیدم کی خوابم برد....

یک هفته بعد...

نفیسا

از اون روز فقط آرتا و آخر شب میبینم...مثل سنگ شده...عین زمان مجردیش...خودمم حال

خوبی ندارم...دائم به یه جا خیره میشم..حوصله بچه هارو ندارم...دو روزه میرم آموزشگاه...تا حتی بچه ها هم فهمیدن که حال خوبی ندارم برای همین دیگه باهام شوخی نمیکنن.....از کلاس دراومدم و رفتم توی دفتر...شبنم نشسته بود و چایی میخورد...

_ شبنم من دارم میرم...کاری نداری؟؟؟

_ کجا پس نفیسا؟؟؟یه کلاست مونده که...

_ جای من لیندا میره...خدافظ

لب در آموزشگاه جاوید که منو دید:

_ داری میری؟؟

_ اره دیگه خسته شدم...باید برم خونه...

_ من میرسونمت....

221

_ نیازی نیس با تاکسی میرم...

وقتی میگم میرسونمت یعنی میرسونم...
از آموزشگاه اومدیم بیرون خواستم از جوب رد بشم که پام بند شد...نزدیک بود با صورت بخورم زمین که جوید منو کشید و افتادم تو بغلش....
قلبم از استرس زیادی تند تند میزد از بغلش دراومدم که گفت :
_ حالت خوبه؟؟؟چیزی که نشد؟؟
سرمو به معنایی نه تکون دادم و سوار ماشین شدم...از خجالت سرخ شده بودم...به خونه که رسیدیم ازش تشکر کردم و رفتم خونه....
غروب جمعه بود و حوصلم سر رفته بود. آرتا هم خونه نبود یعنی یه جورایی قهر بودیم. دیگه فقط شب به شب میومد خونه یکم بچه ها رو بغل میکرد و شام میخورد و یکم تلوزیون میدید و بعدشم

میخوابید نه حرفی نه چیزی
بچه ها خوابیده بودن. کنار تختشون نشستم یه بغضی تو گلوم بود. نمیدونم چرا خیلی دلم گرفته بود. من که زندگیم خوب بود نمیدونم چرا هر کی از راه میرسه میخواد زندگی منو بهم بزنه...
سرمو گذاشتم رو زانو هام و بی صدا گریه کردم...
-الو؟ مامان کوچولو؟؟؟
با صدای لادن سرمو بلند کردم.
لادن: چرا تو تاریکی نشستی؟
برق رو روشن کرد و اومد جلو
لادن: وای نفیسا؟ چرا گریه میکنی دختر؟
کنارم نشست و سرمو تو بغلش گرفت
222
با هق هق گفتم: لادن خسته شدم دارم کم میارم چیزی نمونده بشکنم

لادن: الهی بمیرم من چی شده اخه؟ ببخشید یه مشکلی پیش اومد نتونستم بهت سر بزنم شرمندم

-مهسا کجاست؟ ازش خبر داری؟

با ناراحتی گفت: اونم ... درگیره دیگه

-درگیر چی؟

لادن: به رادوین گفت نمیتونه بچه دار بشه رادوین گفت براش مهم نیست بچه و اینکه میتونه مهسا رو ببره خارج درمان بشه ولی خب...مهسا میگه...میگه طلاق میخواد...

با تعجب گفتم: چیییییی؟؟؟؟...یعنی اینقدر از هم دور شدیم لادن؟؟؟

لادن سرشو انداخت پایین و گفت: واسه منم اتفاقایی افتاده نفیسا

-چه اتفاقایی؟

لادن: سام .. ازم خواستگاری کرد
-خب اینکه خیلی خوبه؟ پس چرا انگار ناراحتی؟
لادن: اخه... یه چیزایی فهمیدم
-چی؟
لادن: ببین مامان باباش که اومدن صحبت کردن فعلا بینمون یه صیغه چهار ماهه خوندن که ببینیم اخلاق رفتارمون جوره یا نه ... میدونی نفیسا...یه دختره هست همش بهش زنگ میزنه هر
دفعه هم سامی بهش میگه نمیشناسمت مزاحم نشو ولی یکم مشکوکه...ازش میپرسم کیه میگه مزاحمه اصلا جواب درست حسابی نمیده میشه تو با ارتا حرف بزنی ازش بپرسی سام قبلا با کسی بوده یا نه؟

سرمو تو دستام گرفتم و گفتم: منو ارتا حرف نمیزنیم
لادن: چرا؟ قهرید؟
-اره بدجور ... پدرجونم تهدید کرده ارتا زودتر تصمیمشو بگیره ارتا به من گفت داره کارا رو جور میکنه که از ایران بریم ولی تصمیمشو نگفت به پدرجون اه بدم میاد همه از پدرجون میترسن متنفرم ازش
لادن با خنده گفت: پس هممون با اقامون مشکل داریم...وای این کوچولوها چه قدر میخوابن اخه
-وای لادن زندگیم داره نابود میشه
لادن: نفیسا الان موقع قهر کردن نیست که به هر حال ارتا تو و بچه ها رو از اینجا میبره مهم اینه ... حالا چه اهمیتی داره به پدرجونت بگه یا نگه تازه نگه بهتره چون ممکنه تهدیدش کنه

-پدرجون یه چیزایی میدونه

همین موقع راحله خانوم در زد و اومد داخل با دو تا لیوان شربت سینی شربت رو گذاشت جلومون

راحله خانوم: ارتا اومده ها نمیای سلام کنی عزیزم؟

لادن: ای وای ارتا اومده..زشته بریم سلام بدیم

بلند شدم و گفتم:بریم

از اتاق اومدیم بیرون همین موقع هم ارتا از اتاقش یعنی اتاق مشترک قبلیمون اومد بیرون

-سلام

لادن: سلام

اخماشو باز کرد و گفت: سلام...به به لادن خانوم این طرفا؟ راستی تبریک میگم بهت

224

لادن: ممنون...ببخشید دیگه این مدت درگیر بودم

نشد سر بزنم

نگا جلو لادن چه خوش و بشی میکنه باد واسه من اخم میکنهاز ماجرای سام و لادن که خبر داره

تازه به منم نگفته

ارتا: چرا وایسادی؟ بیا بشین

لادن: نه ممنون برم خونه شب شده

ارتا: شام بمون پیش ما

لادن: مرسی مزاحم نمیشم برم مامان اینا منتظرن

لادن که رفت ارتا هم رفت نشست جلوی تلوزیون.

به در اتاق تکیه دادم. باید یه فکری بکنم

نمیشه قهر باشیم من زیادی تند رفتم

رفتم کنارش نشستم و گفتم: خوبی؟

جواب نداد. پووووف

-میگم...شام بریم بیرون؟

بازم جواب نداد. وای چرا اینقدر ناز داره؟ از دخترا

بدتره

-ارتاااااا بریم؟

ارتا:نع

با نه محکمی که گفت فهمیدم اعصابش خیلی داغونه. بهتره برم چند ساعت دیگه بیام

شام که خوردیم تصمیم گرفتم برگردم پیش ارتا بخوابم. رفته بود حموم و بهترین فرصت بود. یه لباس خواب جیگری خیلی کوتاه پوشیدم و یه رژ جیگری زدم. موهامو شونه کردم و رو تخت دراز کشیدم. یه ملافه کشیدم رو خودم و منتظر شدم تا ارتا بیاد. خدا کنه همه چی درست بشه تحمل این رفتارا رو ندارم

225

صدای اب که قطع شد فهمیدم داره میاد بیرون. چشمامو بستم و رومو کردم سمت دیوار. وقتی

اومد فکر کنم لباس اینا عوض کرد و بعد اومد رو تخت

اروم گفت: میدونم بیداری برو سر جات بخواب

جواب ندادم که ملافه رو از روم کشید کنار.

چشمامو باز کردم و گفتم: میخوام پیش تو بخوابم

ارتا: لازم نکرده برو سر جات

-وا ارتا؟ حالا من چند روز حالم خوب نبود تنها خوابیدم الان میخوام برگردم پیش شوهرم

ارتا: مگه نگفتی از من متنفری؟ چجوری پیش کسی که ازش متنفری میخوابی؟ هان؟

رو تخت نشستم و گفتم: ببخشید عصبانی بودم یه چیز پروندم خیلی ناراحت بودم دلم گرفته بود

اخمش رفت کنار. دراز کشید و گفت: شب بخیر

-ارتا؟

-هوم؟

-ارتاااا؟

-خوابم میاد

خودمو انداختم تو بغلش و گفتم: عه قهر نباش بداخلاق نشو دیگه دلم برات تنگ شده بود

چشماشو باز نکرد. فقط دستشو گذاشت رو کمرم و گفت: منم همینطور

فقط همین؟ واقعا فکر نمیکردم اینطوری برخورد کنه یکم .. یکم که نه خیلی سرد شده بود...

صبح که بیدار شدم آرتا نبود...یاد دیشب افتادم...با سردی تمام پسم زد...حالم از خودم و این

زندگی بهم میخورد...دلم میخواست از این زندگی خلاص بشم...بچه گرسنه بودن...اول به اونا شیر دادم و بعد رفتم آموزشگاه....

همین که رسیدم جاوید و دیدم که داشت با تلفن حرف میزد...تا اومدم از بغلش رد بشم باد در آموزشگاه رو بست و من محکم خودم به در....با حس کردن مایع غلیظ و گرمی به بینیم دست کشیدم که با دیدن خون پاهام سست شد....

جاوید با دیدنم گوشی رو پرت کرد و زیر بغلم و گرفت...

_ نفیسا حالت خوبه؟؟؟

تا حتی توان حرف زدنم نداشتم....جاوید که دید دارم از حال میرم دست انداخت زیر پام و بلندم و بلندم کرد....صدای شبنم و سلطانی رو شنیدم که داشتن به سمتم میومدن...جاوید منو تو ماشین گذاشت و به سمت بیمارستان رفت...ضعفم به خاطر کم خونی که داشتم بود...به بیمارستان که رسیدیم دوباره منو رو دست بلند کرد

و وارد اورژانس شد....

از بیمارستان که دراومدیم جاوید منو رسوند خونه...

_ ببخشید آقای جاوید..به زحمت افتادید...

_ نه بابا این چه حرفیه؟؟وظیفه بود...

_ بازم خیلی ممنون...

_ مواظب خودت باش...فردا لازم نیس بیای آموزشگاه....

از جاوید که خدافظی کردم رفتم خونه...خدا رو شکر بینیم هیچی نشده بود...به خاطر ضربه ای که خورده بود خون اومده بود....

_ سلام راحله خانم...خسته نباشی....

_ سلام دختر گلم...مرسی..توهم خسته نباشی...برو یکم به بچه ها شیر بده..خیلی گرسنن...

_ چشم حتما...

227

لباس عوض کردم و به بچه ها شیر دادم...خدا رو شکر راحله خانم پوشک شون رو عوض کرده بود...بعد از اینکه دوش گرفتم رفتم تو اشپزخونه تا ناهار بخورم...طبق معمول این مدت آرتا نیومده بود...منم بیخیال غذا خوردم و خوابیدم..... عصری که بیدار شدم بیکار بیکار بودم...تصمیم گرفتم که با بچه ها برم پارک...راحله خانوم که اومد به سمت پارک رفتیم....بچه ها رو با راحله خانوم روی نیمکت تنها گذاشتم و رفتم دوتا بستنی خریدم...آرشا و آرسا انگار فهمیده بودن که اومدن پارک با خنده دست و پاشو نو تکون میدادن..

_ نفیسا جان نمیخوام فضولی کنم ولی خب واقعا یه سوال داره ذهنمو مشغول میکنه...

_ جونم چیزی شده؟؟

_ هنوزم با ارتا قهری؟؟

_ قهر که نه ولی حرف نمیزنیم...

_ اخه چرا دخترم...حرف بزنید مشکلتونو حل کنید...من که دختر ندارم توی جای دخترمی...دوست ندارم ناراحتیتو ببینم...

دستاشو گرفتم و گفتم :

_ چشم...هرچی شما بگی...

آرتا

دلم برای بچه هام تنگ شده بود....سر لجباز با نفیسا از بچه هام دور شده بودم...سام که اومد گفتم:

_ به به آقای عاشق پیشه...

_ سلام...

_ چیه توهمی؟؟

_ دارم روانی میشم...صدف داره دیوونه میکنه..

(صدف دختر دایی سام)

_ چرا مگه هنوز داره ادامه میده؟؟

_ میگه باید باهام ازدواج کنی وگرنه به لادن میگم که قبلا نامزد کردی...

_ قبل از اینکه اون بگه خودت بگو و خلاص شو...اگه دوست داشته باشه میگه مهم نیس و به زندگی ادامه میده ولی اگه دوست نداشته باشه میره و پشتشم نگاه نمیکنه.....

با سامی رفتیم خونه....قرار بود لادن رو ببینه برای همین با من اومد...لادن و نفیسا باهم داشتن حرف میزدن...یه سلام مختصر دادم و رفتم تا لباس عوض کنم...بچه ها توی اتاق خواب بودن....آرسا واقعا شبیه نفیسا بود....آروم هر

دوشونو بوسیدم و رفتم تا لباس عوض کنم....یه تیشرت شلوار آبی رنگ پوشیدن و رفتم بیرون...سام روی مبل نشسته بود و سرشم توی گوشیش بود...نفیسا اصرار کرده بود برای شام بمونن...

_ سامی بسه...همش تو اون گوشی....

_ مجبورم..راه دیگه ای دارم؟؟

با اومدن لادن حرفمو نزدم...کنار سام نشست و مشغول حرف زدن شد...رفتم توی آشپز خونه...فقط نفیسا تو آشپزخونه بود که داشت سالاد درست میکرد...اصلا حواسش به من نبود...یکم بهش نگاه کردم که دیدم قطره اشکی از چشمم چکید و دستشو برید...

_ آخ..حواست کجاس دختر...

یه چسب زخم برداشتم و به سمتش رفتم...همون

جوری سرش پایین بود...اول از همه دستشو شستم و بعد چسب زدم...
توی این مدت صداش در نیومد..دوباره نشست برای درست کردن سالاد...
229
_ تو نمیخواد درست کنی...برو لباس عوض کن راحله خانم انجام میده....
_ نیازی نیس...خودم انجام میدم...
بازوشو کشیدم و گفتم:
_ راحله خانم درست میکنه...تو برو...
به زور رفت...منم به همراهش رفتم...
آرشا که بیدار شده بود رو بغل گرفتم و گفتم :
_ آرسا بیدار شد بهش شیر بده من آرشا رو میبرم تو اتاق...
فقط یه سر تکون داد...آرشا انگشتمو با دستای

کوچولوش گرفته بود و ول نمیکرد....دستشو آروم بوسیدم و دادمش به لادن....

تقریبا نیم ساعت گذشت که نفیسا نیومد...سام گفت:

_ آرتا من و لادن میریم تا سر خیابون الان میایم...لادن میخواد قلمو بخره...آرشا رو هم میبریم

_ باشه تا شام خودتو برسونید....

کنار گوشش گفتم:

_ سعی کن باهاش حرف بزنی...

بچه ها که رفتن منم پاشدم و رفتم تو اتاق...نفیسا نشسته بود و به عکسای اون روز آتلیه نگاه میکرد و اشک میریخت...

طاقت دیدن اشک هاشو نداشتم....بدون حرف کشیدمش تو بغلم....از گریه به هق هق افتاده

بود...روی موهاشو بوسیدم...

_اروم باش نفیسا...چرا اینجوری میکنی اخه...

230

_ آرتا...بخدا..ازت..متنفر..نیستم...اون روز...از عصبانیت...بهت....حرف...زدم

_عزیزمممممم...دیگه مهم نیس...منم زیادی تند رفتم...

ازم جدا شد و با چشمای اشکی و درشتش بهم خیره شد و گفت :

_ یعنی منو بخشیدی؟؟

موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم و گفتم :

_ معلومه که بخشیدم...مگه من چندتا نفیسا دارم؟؟؟

محکم بهم چسبید و گفت :

_ خیلی خوبی آرتا..خیلیییییییییی...

لبامو روی لباش گذاشتم و عمیق بوسیدمش...با گریه آرسا مجبور شدیم از هم جدا بشیم...نفیسا از خجالت سرخ شده بود...همون طور که به آرسا شیر میداد از پشت بغلش کردم و گفتم:

_ بقیش واسه آخر شب که مهمونا رفتن...

_ آرتاااااااااا خیلی بی حیایی...

_ میدونم....

سام و لادن که اومدن همه دور هم شام خوردیم....انگاری سام موفق شده بود که به لادن بگه که

نامزد داشته...خدا رو شکر لادن با این موضوع مشکلی نداره و با سامی زندگی میکنه....بچه ها که خوابیدن هر دوشونو روی تخت گذاشتم...راحله خانم توی اتاق بچه ها میخوابید...بچه ها رو سپردم و وارد اتاق شدم....نفیسا داشت موهاشو

شونه میکرد از پشت تو بغلم گرفتم و گفتم:
_ خانم خانما الان دیر وقته...بهتره بریم بخوابیم
....
_ بخوابیم؟؟باهم؟؟شوخی میکنی!!
231
لحنش شوخی بود...من انداختمش رو تخت و
شروع کردم به بوسیدن.....
_ خدافظ نفیسا.....مواظب خودت باش...
_ توهم همین طور....خدافظ
از خونه زدم بیرون و راهی شرکت شدم...ماشینو که
تو پارکینگ بردم و پارک کردم دیدم گوشیم
داره زنگ میزنه..با دیدن شماره آقاجون گذاشتمش
روی سایت و جواب ندادم...
آرتا
رفتم تو دفترم که منشی گفت: آقای پارسا یه

خانومی تو اتاقتون منتظر شما هستن

با اخم گفتم: چرا گذاشتی بره تو اتاقم؟؟؟

با من من گفت: اخه ... گفتن باهاتون هماهنگ کردن .. گفتن اشنایید

کی میتونست باشه؟ رفتم داخل و با دیدن سمانه دلم میخواست خفش کنم

درو بستم و گفتم: اینجا چه غلطی میکنی؟

سمانه: اوه عزیزم چرا عصبانی میشی؟ باهات کار داشتم

-زودتر بگو کار دارم

سمانه: بیا اینا رو ببین

یه پاکت بهم داد بازش کردم که کلی عکس توش بود

دهنم باز مونده بود و جلوی چشمامو خون گرفته بود همش عکسای نفیسا بود

تو موقعیت های مختلف تو بغل یه مرده, بازم بغل یه مرده, تو بیمارستان, با یه پسره دیگه حرف میزد
232
با عصبانیت عکسا رو پرت کردم تو صورتش و گفتم: اینا چیه؟ همش الکیه مطمنم میخوای زندگی
منو بهم بزنی.
سمانه: من دروغ نمیگم اصن برو خودت ببینش برو اموزشگاه نفیسا با اقای جاوید صحبت کن
همونی که تو عکسا دیدی
-گمشو فقط نمیخوام حرفاتو بشنوم...اینم بازی جدید اقاجونه؟؟؟؟
سمانه: برو به حرفام فکر کن با جاوید حرف بزن میفهمی کی دروغ میگه

سمانه که رفت با اعصابی داغون رفتم جلوی
اموزشگاه. به ساعتم نگاه کردم. حدود نیم ساعت
به
پایان کلاسش مونده بود. برم حرف برنم با جاوید؟
نرم؟ خدا چیکار کنم؟
تصمیم گرفتم برم حرف بزنم. تهش من شکم
بیخوده دیگه فقط میخوام ثابت کنم نفیسا پاکه
رفتم داخل و دفتر رییس اموزشگاه رو پیدا کردم.
اسمش سلطانی بود
سلطانی: بفرماید؟
-خسته نباشید...با استاد جاوید کار داشتم الان
هستن؟
سلطانی: اره هستن..امرتون؟
با من من گفتم:اوممم...میخواستم...میخواستم
ببینم کلاس خصوصی قبول میکنن؟

سلطانی: الان صداشون میکنم

رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه اقای دیگه برگشت..اسم جاوید خیلی برام اشنا بود ولی نمیدونستم کجا شنیدم ولی خیلی اشنا بود

جاوید: بفرمایید؟ امری داشتید؟

این سلطانی شاخ جلوی ما وایساده بود.

233

-بله میشه خصوصی صحبت کنیم؟

جاوید: بله حتما

یکم از دفتر دور شدیم. پووووف اینجا ممکن بود نفیسا ببینه.

-بریم بیرون اموزشگاه

با تعجب دنبالم اومد بیرون

جاوید: خب بفرمایید من در خدمتم

با اخم گفتم: تو نفیسا پارسا میشناسی؟

متقابلا با اخم گفت: چطور؟ به شما ربطی داره؟

-اره خیلی ربط داره ... جواب منو بده نپیچون

جاوید: اره میشناسم حالا تو جواب منو بده نپیچون ... ربط تو با نفیسا چیه؟

مرتیکه بیشور به چه حقی اسم زن منو میگه؟

-نفیسا چیه؟ خانوم پارسا....تو کدوم داهات بزرگ شدی؟

جاوید: حرف دهنتو بفهم..اومدی واسه مزاحمت؟ حرف حسابت چیه؟

با داد گفتم: به چه حقی بغلش میکنی؟؟؟ دوسش داری؟؟ چه نسبتی باهاش داری؟

اونم با داد گفت: اره دوسش دارم به تو چه مربوط؟ انگار یه سطل آب سرد روم ریختن....دیگه همه چیز تموم شد...هر چی برگ برنده برای زندگی داشتم از دست دادم...هیچ وقت درمورد نفیسا

اینجوری فکر نمیکردم....از آموزشگاه زدم بیرون و مستقیم رفتم خونه آقاجون...

_ سلام آقاجون...

234

_ سلام...تصمیم گرفتی اومدی؟؟

_ بله اومدم که تصمیم نهایی مو بهت بگم..

_ می شنوم...

بدون تعلل و مکثی گفتم:

_ امشب ساعت ۳با سمانه و بچه هام میرم لندن....

برعکس تصور اینکه الان تعجب کنه لبخندی زد و گفت :

_ خوبه..بالاخره سر عقل اومدی...از اولم تصمیم درست همین بود...موفق باشی...

از خونه آقاجون رفتم شرکت....نمیخواستم نفیسا

مانع رفتنم بشه..برای همین بهش با تنفر تمام اس دادم که امشب دیر میام خونه تو بخواب...
سرمو بین دستام گرفتم..صداها و حرفا توی گوشم اکو می شد:
نفیسا_ ازت متنفرم...
جاوید _ اره دوسش دارم به تو چه مربوطه...
سمانه_ دیدی تمام عکسا و حرفام واقعیت داشت...
اقاجون_ خوبه بالاخره سر عقل اومدی..
تمام عکسا رو ریختم زمین و گلدون شیشه ای رو پرت کردم سمت دیوار...
از خودم و این زندگی متنفر بودم...رو به عکس نفیسا گفتم:
_ مطمئن باش تا عمر داری دیگه بچه ها رو نخواهی دید...

اولین کاری که کردم بلیت برای لندن گرفتم...به سمانه هم خبر دادم که آماده باشه و صداش در نیاد که میخوایم بریم...ساعت نزدیکای ۳بود که رفتم خونه...ساعت 5پرواز داشتیم...چمدونمو 235
توی اون یکی اتاق آماده کردم...نفیسا یه یادداشت گذاشته بود که نوشته: عزیزم من قرص سر
درد و خواب خوردم..ببخشید که نتونستم بیدار بمونم صبح بیدارت میکنم....
لباسای بچه ها و وسایلی مثل
پستونک،شیشه،پوشک همه رو ریختم توی کیفشون و با چمدون
خودم توی ماشین گذاشتم...موقع رفتن مثل خودش یه یادداشت نوشتم:

(زمانی که این یادداشت می خونی که دیگه هیچ وقت بچه هاتو نمیبینی...میرم تا راحت بدون هیچ اجباری به زندگیت برسی...نگران بچه ها نباش...مطمئنن باش کسی بزرگشون میکنه لیاقتش
از تو بیشتره...تلاش نکن که پیدام کنی..خوش بخت بشی)
نامه رو روی یخچال زدم و رفتم...اول سمانه رو برداشتم بعد به سمت فرودگاه رفتم...
نفیسا
از تشنگی زیاد از خواب پاشدم..آرتا هنوز نیومده بود...رفتم آشپزخونه و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم از توی یخچال شیشه آب رو برداشتم...همون جور که با دهن شیشه رو سر میکشیدم

چشمم به برگه ای افتاد که به در یخچال زده شده بود...با خوندن نامه دنیا دور سرم چرخید...تنها چیزی فهمیدم لباس پوشیدنم و با ماشین تا فرودگاه رفتنم بود...مثل روانیا دونبالشون میگشتم و
بچه هامو صدا میکردم...اینقدر بد گریه میکردم که گلوم میسوخت...به پشت شیشه ها
رسیدم...تمام وجودم ریخت...شکست...پودر شد...آرتا با بچه های من دست تو دست سمانه از پله
ها بالا میرفتن....با تمام وجود اسمشو صدا زدم وقتی برگشت هیچی توی چشماش نبود...آرتا با یه اخم و سمانه با یه پوزخند برای همیشه رفتن....
دو ماه بعد...
کارگرا تند تند وسایل رو جمع میکردن. یه گوشه

وایساده بودم و نگاه میکردم. لادن اومد کنارم
لادن: چرا وایسادی اینجا؟ خسته میشی
تقریبا نصف خونه خالی شده بود. دلم میخواست
زودتر برم خونه جدیدم. چرا این کارگرا زودتر
جمع نمیکنن؟ کاشکی بیشتر کارگر میگرفتم
236
لادن: بیا بریم خونه ما تا یکی دو روز طول میکشه
وسایل و خونه جدیدت اماده بشه اینجا
وایسادی که چی؟
اه خسته شدم چرا زودتر تموم نمیشه؟
لادن: نفیسا؟ بریم؟
دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. دستمو از
دستش کشیدم بیرون
-خودم میام
رفتم تو اتاق بچه هام. بوی بچه ها رو میداد. هنوز

یادمه چطوری تو تخت میخوابیدن و چطوری همیشه بالا سرشون بودم و ... دو کلمه اینکه دلتنگ بودم...بدجور دلتنگ بودم. به دیوار تکیه دادم و کم کم سر خوردم پایین. گریم دیگه خشک شده بود از بس این یه ماه گریه کردم. انگار دیگه ابی تو بدنم نبود که از چشمم بیاد بیرون و اشک بشه. دلم سنگین بود وجودم سنگین بود از همه چی بریدم

لادن: پاشو بریم کارگرا میخوان اینجا رو خالی کنن

بلند شدم و واسه اخرین بار نگاهی به وسایل انداختم. قرار بود وسایل رو بفروشم چون خونه کوچیکتری نسبت به اینجا خریده بودم. خب واسه یه نفر ادم مثل من خیلی هم بزرگ بود ...

خیلی بزرگ

رفتیم پایین سام رو دیدم به ماشینش تکیه داده

بود. زیاد دوست نداشتم ببینمش منو یاد اون نامرد میانداخت. ولی چه کنم که الان شوهر بهترین دوست و خواهرمه...یه هفته از عروسیشون میگذره

سام: سلام خوبی؟ خونه جدید مبارک

-سلام

لادن: بریم

237

سوار ماشین سام شدیم و رفتیم خونه جدید. خونه اطبقه بود. من طبقه اخر بودم, سام و لادن طبقه پایین من بودن. دو تا همسایه دیگه رو هم ندیده بودم. محله خوبی بود ساختمون خوبی بود. اروم و ساکت و دور از خانوادم...خانواده که نه بلای جون و زندگیم...

وقتی رسیدیم رفتیم خونه لادن اینا تا خونه من

اماده بشه فکر کنم دو سه روز اینجا باشم
لادن: اون اتاق اخر راهرو رو واست اماده کردم...برو یکم استراحت کن
رفتم تو اتاقی که گفت. لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. بدنم خسته و کوفته بود...خیلی خسته
امروز رفتم خونه خودم. نظری در موردش نداشتم. همشو مهسا و لادن چیده بودن. بد نبود
مهسا با ذوق گفت: بچه ها هفته دیگه هفته اخر شهریوره و تعطیلاته بریم مسافرت؟
پوزخندی زدم. من با کی برم مسافرت؟ مهسا و رادوین با هم, لادن و سام با هم, من با کی؟ تنها؟
لادن واسش چشم و ابرو اومد
مهسا: میخواستم یه تفریحی داشته باشیم
دلم سوخت. چرا اونا باید از مسافرتشون بزنن؟ به

خاطر منه؟

لادن: بیخیال حسش نیست

خوش به حال مهسا و لادن. مهسا که مشکلش با رادوین حل شد و رادوین گفت بچه نمیخواد.

لادن هم که ازدواج کرد و راحت...منم که زندگیم نابود شده

مهسا: پووووف من میرم خونه

مهسا که رفت من و لادن تنها شدیم

لادن: نفیسا؟

238

فکرم مشغول جای دیگه بود یعنی ارتا الان کجاست؟ الان با سمانه خوش بخته؟ بچه ها چی؟ دلم براشون قد نخود شده

لادن: نفیسا توروخدا کم حرف نباش دلم میگیره

ازت هیچکس دوست نداره تو اینطوری باشی به خدا داریم دیونه میشیم نمیدونی عمو و زنعموت در چه حالین خیلی حالت بده میدونم ولی خواهشا فراموش کن ارتا لیاقت نداشت واقعا نداشت

بلند شدم و گفتم: میخوابم...صدام نکن

رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم. همون تخت دو نفره با ارتا...به شب هایی که کنار هم بودیم فکر میکردم. یعنی الان کنار سمانه میخوابه؟ به اون میگه خانونمم؟ عشقم؟ چی صداش میکنه؟؟...

آرتا

کلید انداخت و وارد خونه شدم...صدای گریه یکیشون می اومد لبخندی زدم و با همون لباسا آرسا رو از بغل گلسا گرفتم:

_ سلام آقا خسته نباشید...

_ سلام..خیلی ممنون...این چرا اینجوری میکنه؟؟

_ به شما خیلی وابسته شده...این مدت که نیستین میرین شرکت خیلی بی تابی میکنه من میدونستم که وابستگیش به من نیست..آرسا از دوری نفیسا اینجوری شده...از روزی که اومدیم آرسا دائم گریه میکنه...یکم که آروم شد..گذاشتمش رو تخت و لباس عوض کردم...دو ماهی میشه که اومدیم...واقعا دلم براش تنگ شده...هنوز صحنه داغون شدنش تو فرودگاه از جلوی چشمم کنار نمیرفت...قلبم میگفت برو ازش بپرس زندگیتو،بچه هاتو نگه دار،اون مادر بچه هاته...از یه طرف عقلم میگفت آرتا احمق نشو..اون دوست نداره...راحت از تو و زندگی و بچه

هاش گذشت...مگه تو غرور نداری؟؟

239

با صدای گلسا از فکر دراومدم و رفتم برای ناهار...گلسا پرستار بچه ها بود...بچه هارو خیلی دوست داشت...منم از بابت بچه ها خیالم راحت بود...مشغول خوردن بودم که گلسا وارد آشپزخونه شد و گفت :

_ آقا سمانه خانم اومدن...

_ بگو بیاد تو...

سمانه یه تیشرت شلوارک زرد پوشیده بود و بعد عینک آفتابی بزرگم به چشماش زده بود...وقتی که با سمانه اومدیم یه خونه برای اون گرفتم و یه خونه برای خودم و بچه ها...درسته نفیسا بهم خیانت کرد ولی اصلا دلم نمیخواد با سمانه باشم....

_ سلام عزیزمممممم...

_ سمانه بفهم...من عزیز تو نیستم....

_ عشقم...چرا اینقدر عصبانی هستی؟؟اومدم باهم بریم دور بزنیم....

_ از سر کار اومدم...خستم...ترجیح میدم کنار بچه هام باشم....

_ اه بازم اون دو تا جونور مزاحم....

آمپر پروندم و داد زدم:

_ حرف دهنتو بفهم...اومدم نا بچه های منن...

_sorry

_زود تر از اینجا برو که میخوام استراحت کنم...

_ باشه نفسم...شب میام دوباره...باااای

حالم دیگه داشت بد میشد...رفتم تو اتاق و گرفتم خوابیدم.....

صبح با صدای گریه بچه ها بیدار شدم. دیگه خواب از سرم پریده بود. رفتم یکم بغلشون کردم و بعد صبونه خوردم و به سمت شرکت راه افتادم.
خوبی این شرکت این بود که خیلیاشون ایرانی بودن ولی بدبختی این بود که این سمانه عوضی اینجا کار میکرد که اصلا حوصلشو نداشتم حالا کار خاصی هم نمیکردا فقط سهامدار شرکت بود که پدرجون به اسمش زده بود الکی میومد اینجا ور دل من
تو اتاقم نشسته بودم و دستمو گذاشته بودم رو سرم. هنوز صدای گریه بچه ها تو گوشم بود.
دلشون حتما برای نفیسا تنگ شده خب هر چی باشه مادرشونه
یهویی در باز شد و این سمانه عین مگس پرید تو اتاق

سمانه: سلام عشقمممم یه خبر تووووپ

-به تو در زدن یاد ندادن؟؟ شخصیت و شعورت در حد بچه یکی دو سالست

سمانه: اه بس کن هانی ما که این حرفا رو نداریم دیگه زن و شوهریم

اه یاد اون موقعی افتادم که بینمون صیغه محرمیت خوندن. دلم نمیخواست گناه کنم ولی من اصلا

با سمانه کار نداشتم

-خبرتو بگو زودتر برو حوصله ندارم

سمانه: پدربزرگ اون شرکتی که داشتی تو ایران فروخته حالا حدس بزن کی خریده

بی حوصله گفتم: کی؟

سمانه: سااااام همون دوستت اون خریده خیلی خوب شد نه؟ میتونیم راحت روابط تجاری و

کاری داشته باشیم خیلی خوبه روابط شرکت زیاد بشه تو بیشتر کشورا شعبه بزنیم الانم که سام اونجا رو خریده خب به نفع ما شده دوستته با ما راحته رو دست نمیزنه بهمون

-از اتاق برو بیرون

241

سمانه: وا چرا؟ خوشحال نشدی؟

-گفتم برو بیرون

با اخم و چشم غره رفت بیرون. با خوشحالی گفتم: ایول پسررررر

سریع شماره سام رو گرفتم. بعد از یکی دو تا بوق جواب داد

سام: بله؟

-سلام رفیق...

_سلام...

از لحن سرد و خشکش جا خوردم...

_ چیزی شده سامی؟؟چرا یه جوری شدی؟؟

_ نه..کارتو بگو..باید برم...

فهمیدم که به زور داره باهام حرف میزنه...

_ مبارک باشه...شنیدم که شرکتو تو خریدی...

_ ممنون..اره من خریدم...

_ دیگه راحت میدونیم باهم کار کنیم...خیال منم راحت تره...

_ اووهوم....

_ سامی اوهوم یعنی چی؟؟چه طرز حرف زدن؟؟

_ فک نکنم باید بهت جواب پس بدم...

_ مگه من چیکار کردم؟؟

242

قهقهه ای از روی تمسخر زد و گفت:

_ چیکار کردی؟؟؟بگو چیکار کردی؟؟نفیسا رو نابود

کردی...اونو شکستی.. میدونی از وقتی رفتی چند بار بیمارستان بستری شده؟؟د اخه نفهم نمیدونی که دیشب میخواسته خودشو از پشت بوم
پرت کنه پایین...اون وقت با شهامت میگی چیکار کردم...متاسفم برات آرتا...به خاطر تو از نفیسا خجالت میکشم...
_ ببین سامی....
_ خفه شو آرتا....دیگه اسم منم نیار...
گوشی رو قطع کرد...من با نفیسا چیکار کردم؟؟بیمارستان؟؟خودکشی؟؟باور نمیشه...در این حد
داغونه...دوباره جدار قلب و عقلم شروع شد..قلبم میگفت آرتا برو پیشش...اون الان فقط به تو نیاز داره...برو بزار از این عذاب خلاص بشه..

ولی عقلم میگفت به حرفش گوش نده...اون فقط احساس پوچ توعه...مگه اون همون نبود که با اون پسره تو رو نابود کرد..توهم با دوری بزار با عذاب نداشتن بچه هاش نابود بشه....

کلافه دستی تو موهام کشیدم...حوصله کار کردن توی شرکت رو نداشتم...کیفمو برداشتم و از اتاقم دراومدم...تا اومدم دکمه آسانسور رو بزنم که سمانه خودشو انداخت تو آسانسور.....

_ عزیزم کجا میری؟؟هنوز که ساعت ۲نشده؟؟

_ به تو باید جواب پس بدم؟؟

_ نمیدونم دلیل این همه بد اخلاقیت با من چیه...من واقعا دوست دارم...من مثل اون نفیسای....

با دادی که سرش زدم یه متر پرید بالا...

_ فقط میخوام یه بار دیگه اسم نفیسا رو از زبونت

بشنوم اون موقعس که از صحنه روزگار محوت میکنم...فهمیدددددددی
نفیسا
243
با شنیدن خبر به این خوبی یه لبخند کوچیک زدم و گفتم: مبارکه
سام شرکت ارتا رو خریده بود. خدایا چرا همه جا یه چیز هست که منو یاد ارتا بندازه هعیییی
سام: به مناسبت خرید شرکت امروز شام بریم بیرون
مهسا: ارههههه خیلی خوبه ایول
رادوین: اره منم امشب کار ندارم میتونیم برم
اصلا حوصله نداشتم بلند شدم و گفتم: من برم خونه...شما برید خوش بگذره...خدافظ
لادن: وا نفیسا؟؟؟ کجا میری؟؟؟

مهسا و لادن تا دم در باهام اومدن.

لادن: نفیسا چی شده؟

-به خدا حالم خوب نیست شما برید

مهسا: نخیر ما نمیریم تنهات نمیزاریم...تنهات بزاریم معلوم نیست این دفعه چه بلایی سر خودت بیاری اصلا همون دفعه اگه دیر رسیده بودم الان اش و لاش وسط خیابون افتاده بودی

لادن: بسه دیگه به خودت بیا چه قدر میخوای زانوی غم بغل بگیری؟ چه قدر میخوای غصه بخوری وقتی اون داره اونجا حال میکنه؟؟ تقصیر اون بوده نه تو پس نشون بده خوشحالی و هیچی کم نداری

مهسا: اصلا چرا اموزشگاه رو ول کردی؟ برو اموزشگاه برو نقاشی بکش یه کلاسی برو کارایی که دوست داری بکن این همه کاررررر و تفریحات

-ممنون از حرف و دلگرمیتون بهش فکر میکنم...فعلا

244

رفتم خونه خودم. حرفای مهسا و لادن دور سرم بود. لادن گفت ارتا داره اونجا حال میکنه؟؟ لادن چی میدونه؟؟ یعنی سام از ارتا خبر داره و چیزی به لادن گفته؟ یعنی ارتا به سام گفته من زندگی خوبی دارم و اونجا داره حال میکنه؟

نفس عمیقی کشیدم. لادن راست میگه چرا من باید حرص بخورم؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم اشپزخونه. خیلی وقته یه غذای خوشمزه درست نکردم اووووم خب چی درست کنم واسه شام؟؟ لازانیا؟ قورمه سبزی؟ کتلت خیلی وقته نخوردم دیگه چی نخوردم؟همون لازانیا خوبه

مواد و وسایل رو اوردم بیرون. وقتی که همه چیو درست کردم گذاشتمش تو فر و رو به روی تلوزیون نشستم و یه فیلم پلیسی خشن گذاشتم تا حوصلم سر نره. با صدای آیفون از جام بلند شدم. از تو مانیتور ایفون دیدم سامیاره. این خونه منو از کجا پیدا کرده؟ ....

اومد بالا با یه جعبه شیرین و یه شاخه گل رز

سامیار: سلاااام بر نفیسا خانوم گل چطوری؟ به به چه بویی میاد اووووم بزار حدس بزنملازانیا؟

با لبخند گفتم: سلام...اره درست حدس زدی بیا تو بشین

جعبه شیرینی و گل رو به سمتم گرفت و گفت: قابل شما رو نداره

-مرسی زحمت کشیدی

چیزایی که دستم بود گذاشتم تو اشپزخونه و

برگشتم پیش سامیار. با فاصله ازش نشستم و گفتم:

یادی از ما کردی؟ خبریه؟

سامیار: اومدم ببینمت.. دلم برات تنگ شده بود...میدونم حالت زیاد رو به راه نیست ولی خب...به

هر حال ببخشید مزاحم شدم

-نه اتفاقا ... منم تنها بودم دیگه...خوب شد اومدی شام لازانیا درست کردم بمون

سامیار: نه زحمت میشه واست

245

-نه چه زحمتی...اتفاقا زیاد درست کردم

با خنده گفت: حالا که اینقدر اصرار میکنی میمونم لبخند کوچیکی زدم. واقعا به بودن کسی مثل سامیار احتیاج داشتم تا تنها نباشم و فکرم دنبال

چیزای منفی نره

سامیار: خیلی لاغر شدی

سرمو برگردوندم سمت تلوزیون.

سامیار: کم حرف کم انرژی بی روح بی حوصله ضعیف ... اون نفیسایی که میشناختم نیستی

بازم چیزی نگفتم. اصلا چی داشتم بگم؟ خب داره درست میگه حرف حق که جواب نداره

سامیار: درک میکنم ولی بهتره به خودت بیای میدونی بقیه چه قدر نگرانت شدن؟ میدونی چند روز از حال و روز تو میپرسن؟ میدونی چه قدر از دور هواتو دارن؟

با نیشخند گفتم: جوک نگو حال من واسه هیچکس مهم نیست غیر از لادن مهسا رادوین و سام

فعلا اینا هستن که نگران من و زندگی من هستن

حتی برادرم نریمان اینقدر به فکرم نیست تو این مدت فقط سه چهار بار بهم سر زد ولی لادن اینا هر روز میان پیشم

سامیار: منم هستم خیلی نگرانم دلم میخواد بهت سر بزنم از این حال و هوا بیارمت بیرون ولی چی کنم؟ با من راحت نیستی نفیسا بچگیمون یادته؟ همیشه هواتو داشتم چه از دور چه از نزدیک الانم بزرگ شدیم همینه هیچی تغیر نکرده

بلند شدم و گفتم: بریم شام بخوریم

سامیار: باشه میدونم دوست نداری در موردش حرف بزنی ولی بدون خیلیا اون بیرون نگرانت هستن تو خبر نداری

موقع شام حرف خاصی نزدیم. بعد شام هم ادامه فیلم رو دیدیم و یه چایی و شیرینی خوردیم و بعدش سامیار گفت میره خونش

246

دم در وایساده بودم تا کفشاش رو بپوشه

سامیار: کاری داشتی بهم زنگ بزن با من راحت باش باشه؟ منم جای نریمان داداشت

لبخند تلخی زدم. از بچگیم تا حالا همیشه سامیار برادرم بوده نه نریمان

-باشه...ممنون

سامیار: شام خیلی خوشمزه بود مرسیییی خیلی وقت بود یه لازانیا خونگی نخورده بودم

-نوش جون بازم خواستی بگو برات درست کنم

سامیار: خخخخخ مرسی ... شب بخیر

-شب بخیر

وقتی رفت درو بستم. ظرفا رو شستم و یکم خونه رو مرتب کردم. رفتم تو اتاق و خودمو تو تخت پرت کردم

از فردا تصمیای تازه واسه زندگیم دارم
صبح اولین کاری کردم رفتن به خونه عمو بود...دلم براش خیلی تنگ شده...خودمو توی بغلش انداختم و گفتم :
_ دلم براتون خیلی تنگ شده بود عمو...
_ منم دلم برات تنگ شده بود دخترم...خوبی...
_ خوبم مرسی...زنمو کجاس؟؟
_ رفته استخر...از وقتی که آرتا رفته خیلی داغونه...
دلم نمیخواست حرفی از آرتا پیش بیاد برای همین فوری گفتم:
_ عمو من میخوام با پولی که دارم یه مهد کودک بزنم...شما کمکم میکنید؟ ؟
247
چهره غمگینی به خودش گرفت و گفت :
_ معلومه که کمکت میکنم عزیزم...

_ خیلی ممنون عمو جون...

_ تو به کارت برس..من همه کار هارو جور میکنم...

_ شما از صد تا پدر بهتری....

یکم که خونه عمو موندم برگشتم خونه...حوصله غذا گذاشتن نداشتم...یه تیکه کیک خوردم و رفتم تو اتاق بچه هام...دلم براشون یه ذره شده بود...لباسشو نو توی بغلم گرفت و با تمام وجودم عطرشونو بوییدم...اشکام جاری شد...ارتا بچه هایی که از خونم بودن و ازم جدا کرده...هیچ وقت نمی بخشمت آرتا...عکسی که تو راه مشهد لادن ازمون گرفته بود و برداشتم....حس میکردم دارم از زندگی کردن فقط مرگ و تجربه میکنم...

عصر با صدای زنگ در از خواب پاشدم..در که باز کردن قیافه خوشحال مهسا رو دیدم که پرید بغلم و گفت:

_ نفیسا همه چیز درست شد...

_ چی درست شد؟؟بیا تو ببینم...

روی مبل نشست...خنده از لبش پاک نمیشد...

_ خب بگو ببینم چی شده؟؟

_ من دارم مادر میشم...بالاخره ازمایشا جواب داد...

یه لبخند تلخ و اجباری زدم و مهسا کشیدم توی بغلم...

_ خیلی برات خوشحالم خواهری...من که مادر خوبی نبودم..حداقل تو مادر خوبی باش...

مهسا منو از خودش جدا کرد و گفت :

248

_ نفیسا تو مادر خوبی بودی...اون آرتاس که پدر بدیه...اون اگه میفهمید بی دلیل دو تا نوزاد سه ماهه رو از مادرش دور نمیکرد...

سعی کردم اشک نریزم ولی نشد..دو قطره اشک لجوجانه از چشم چکید...

_ خیلی داغونم مهسا..خیلی...

نزدیکای ساعت ۴۱بود که زنگ در و زدن..از چشمی نگاه کردم..سام و لادن و مهسا و رادوین بودن...اینا اینجا چیکار میکردن؟؟؟

درو که باز کردم همشون اومدن تو که رادوین گفت :

_ مهمونای آخر شب اومدن...حمله....

همشون رفتن نشستن...من هنوز با دهن باز بهشون نگاه میکردم که سام گفت :

_ آبجی کوچیکه بیا بشین..خسته شدی...

_ این وقت شب اینجا چی میکنید شما؟؟

_ اومدیم شب نشینی....من قهوه میخورم...

همه_ ماهم همین طور....

به این دیوونه ها خندیدم و رفتم براشون قهوه ریختم...صدای خنده هاشون خونه رو پر کرده بود...همین که نشستم لادن گفت :

_نفیسا برای فردا شب ساعت ۸پرواز داریم...قراره بریم کیش..

_ خوش بگذره..

مهسا_ چی چیو خوش بگذره پاشو چمدون جمع کن...توهم میای...

_ میدونی که من حال...

249

_ نفیسا خواهشا بس کن...تو میای..خوبشم میای...

بچه ها به قدری اصرار کردن که دیگه جرئت مخالفت نداشتم...کنار لادن نشسته بودم...سام و رادوین مشغول بحث کردن در مورد فوتبال

بودن...مهسا هم با گوشیش بازی میکرد...لادن نگاهی
بهم کرد و گفت :
_ فردا صبح بریم خرید..
_ خرید؟؟میدونی خیلی وقته خرید نرفتم؟؟
_ پس صبح ساعت ۴۱میام که بریم..
_ باشه..
_ احسان برادر سامم باهامون میاد...
_ پس یه غریبه بینمونه...
_ خیلی غریبه نیست...خیلی پسر خوبیه...باهم آشنا میشید..
_ برام مهم نیس که بده یا خوب...
لادن سرشو پایین انداخت و حرفی نزد...بچه ها که رفتن خودمو روی تخت انداختم و بدون معطلی به خواب رفتم

تو فرودگاه منتظر بودیم نوبت پرواز ما بشه. من لادن مهسا سام رادوین و احسان برادر سام...پسر خوش برخوردی بود ولی خب...من حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم. اگه نفیسای قبل بودم شاید بهتر باهاش برخورد میکردم ولی الان...خودم میدونم خیلی گوشه گیر شدم

با صدای گوشیم به خودم اومدم. این..این جاوید بود؟ یا اشتباه میبینم؟ یعنی چیکار داره؟

لادن که از من فاصله زیادی داشت با اشاره پرسید کیه

از بچه ها دور شدم و جواب دادم: بله؟ بفرمایید

250

-سلام نفیسا

-سلام اقای جاوید خوب هستید؟

-خوبم ... کجایی

وا به این چه مربوطه من کجام؟!

-چطور مگه؟

-چرا اموزشگاه نمیای؟ امروز از سلطانی پرسیدم گفت استعفا دادی تصویه حساب کردی ... بی خبر گذاشتی رفتی؟ نباید به ما یه خبر میدادی؟

-فکر نمیکنم بودن یا نبودن من برای کسی اونجا مهم باشه حالا تهش شبنم چند بار برام زنگ زد

-هست خیلی هست...میدونی من چه قدر نگرانت شدم؟ قبلا هم یکی دو سال پیش همینطوری بی خبر گذاشتی رفتی

-حالا هر چی...حتما مشکلی داشتم که دیگه نیومدم

-شنیدم طلاق گرفتی

جا خوردم...این از کجا میدونه؟ حتما اون شبنم دهن لق بهش گفتهاه چرا به شبنم گفتم

-الو؟ نفیسا؟

-ببخشید من کار دارم...اگه کاری ندارید قطع کنم

-برگرد اموزشگاه

-نه نمیتونم...سرم شلوغه

-دروغ نگو کجا سرت شلوغه؟؟؟ تو که کاری نداری

-به زودی دارم...ببخشید خدافظ

251

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو حالت پرواز

برگشتم پیش بقیه

لادن: کی بود؟ چرا اخمات تو همه؟

-هیچکس

-پرواز شماره.....

سام: بریم بچه ها

سوار هواپیما که شدیم هر کی سر جاش نشست.

اه این احسان کنار من بود

-سامی جاتو با من عوض میکنی؟

سام: چرا؟ کنار پنجره نشستی دیونه بهترین جاست

-خودت بیا بشین بهتره ... میخوام پیش لادن و مهسا باشم

سام دست به سینه گفت: من جام راحته...میخوای با رادوین عوض کن

رادوین: من عوض نمیکنم

لادن با ارنج زد تو پهلوی سام که بلند شد و گفت: بیا بشین

چشم غره ای رفتم و جای سام نشستم بین لادن و مهسا

مهسا: میگم...این احسان تیکه خوبیه نه؟

-منظور؟

مهسا: هیچی همینطوری

چشمامو بستم بدون اینکه به چیزی فکر کنم...

252

حدود یکی دو روز از اومدنمون به کیش میگذره.
هر روز میریم خرید و این ور اون ور...خلاصه تا الان که حسابی خوش گذشته
ویلای خوبی اجاره کرده کرده بودیم. کنار دریا بود و پیاده تا دریا 5دقیقه راه بود. بیشتر اوقات که بیکار بودم میرفتم کنار دریا
بعد از ظهر بود و همه خواب بودن. احسان نمیدونم کجا رفته بود ولی خونه نبود
کلید برداشتم از خونه زدم بیرون کنار دریا که رسیدم رو ماسه ها نشستم و زانوهام رو تو شکمم خم کردم. دریا هم ارامش داشت هم اوج غم...در کنار ارامش یاد خیلی از خاطره ها واسم زنده شد.
فلش بک*

-ارتا

-جون دلم

-تا حالا عاشق شدی؟

-نمیدونم...شاید...تو چی عاشق شدی؟

-منم نمیدونم

پایان فلش بک*

اشتباه کردم خیلی اشتباه. من عاشق ارتا بودم و هستم اگه بهش میگفتم شاید اونم میگفت عاشقمه اگه بیشتر بهش محبت میکردم اونم عاشق من میشد. سرمو گذاشتم رو زانو هام و نالیدم: ارتا با من چیکار کردی؟

-چرا تنهایی؟

سرمو اوردم بالا...احسان بود

253

رومو کردم سمت دریا و گفتم: بقیه خواب

بودن...تنها اومدم

-بهونه خوبیه ولی...خیلی دیدم که تنها میای...فکر نکن حواسم نیست

چرا باید حواسش به من باشه؟ بیکار و علافه دیگه

-به چی فکر میکنی؟

با اخم گفتم: به هر چی...شخصیه

-خب وارد حریم شخصیت نمیشم ولی ... دلم میخواد با هم حرف بزنیم درد و دل کنیم عین دو تا دوست خوب

-شما اگه میخوای حرف بزن من حرفی ندارم

-باشه من شروع میکنم ... من عاشق دریام چون یه دختری رو به اسم ساحل دوست داشتم.

چشماش رنگ دریا بود و همین ارامش دریا رو داشت. به چشماش که نگاه میکردم دلم میلرزید غرق میشدم تو یه دنیای دیگه ولی اون خیلی

نجیب و با حیا بود تو چشمام زیاد نگاه نمیکرد و من هر دفعه واسه دیدن چشماش پر پر میزدم...تا اینکه فهمیدم عاشق شدم خلاصه رفتیم خواستگاری و قبول کردن خانوادش. اون موقع درسم تازه تموم شده بود و یه مطب کوچیک دست و پا کرده بودم. زندگیم با وجود ساحل عالی بود تا اینکه...یه روز همه چی رو سرم خراب شد. روزی که تصادف کرد و درجا تموم کرد یهویی ساکت شد و حرفشو قطع کرد. با صدای اروم گفتم: تسلیت میگم خدا بیامرزتش

-دلم براش تنگ شده...خیلی زیاد

تو دلم گفتم تو دلت برای یه نفر تنگ شده ولی من چی؟ من دلم برای سه نفر تنگ شده

-خب ... اینو برات تعریف کردم که یکم از زندگیم بدونی و تو هم احساس راحتی با من داشته

باشی

-تو حرفات گفتی مطب؟ دکتری؟

254

-اره روانشناسم

-اهان...منم روانشناسی دوست داشتم ولی خب...نشد

-میتونی بری دنبالش

-نه دیگه ... الان نمیخوام...الان دارم مهدکودک باز میکنم عاشق بچه هام

-خب تو خونه که بیکاری میتونی کتاب بخونی در مورد روانشناسی کودکان..تو کارت بهت کمک میکنه

-اره راست میگیاااا مرسی از راهنماییت

-خواهش میکنم اگه کمک خواستی بگو بهم

-حتما...برگردیم ویلا حتما همه بیدار شدن

-اره بریم

وقتی رفتیم ویلا همه بیدار شده بودن. دوباره مثل چند روز گذشته رفتیم خرید و شام بیرون خوردیم. بیشتر با احسان حرف میزدم و بیشتر باهاش اشنا میشدم. پسر خوب و فهمیده ای بود...

آرتا

_آرتا من با شرکت سامی قرار داد بستم...

_ تو غلط کردی بدون اجازه من این کارو کردی...کی بهت گفت؟؟

_ چرا عصبی میشی عشقم...من خودم یکی از سهام دارای شرکتم..نیازی به گفتن کسی ندارم...

_ سمانه از جلوی چشمم گمشو اونور تا یه بلایی سرت نیاوردم...گمشووووووو

_ای بابا..من گفتم الان خوشحال میشی...

_ برو بیروووون....

255

دختره احمق...نمیفهمه نباید خودسر کار انجام بده...گوشی برداشتم و یه زنگ به سامی زدم...نزدیک هفت تا بوق خورد خواستم قطع کنم که جواب داد:

_ الو سلام...

_ سلام...

_ خوبی؟؟چه خبرا؟؟لادن خوبه؟؟

_خوبیم..

از سوالی از یه دفعه ای بدون اینکه حتی فکر کنم پرسیدم تعجب کرد:

_ نفیسا خوبه؟؟

_چی بگم...

بحث و فوری عوض کردم...دلم نمیخواستم فکر کنه نفیسا واسم مهمه ولی اعتراف میکنم مهم بود

اصلا چرا پرسیدم؟؟؟دیونه شدم

-کاری داشتی زنگ زدی؟

با من من گفتم: اره... سمانه با شرکت شما قرارداد بسته؟ اره؟

-اره

-کنسلش کن

-واسه چی؟

-چون من میگم

-من با تو قرارداد نبستم که حالا با دستور تو لغوش کنم طرف من یکی دیگست در ضمن اگه کنسل بشه باید به من جریمه لغو قراداد بدید

256

سامی زمین تا اسمون فرق کرده بود. بدون معطلی گفتم: اوکی خدافظ

-خدافظ

گوشی رو پرت کردم رو تخت و دستمو کردم تو جیب شلوارم که یه زنجیر اومد تو مشتم.
کشیدمش بیرون که دیدم همون زنجیریه که واسه نفیسا خریدم. اه لعنتی تو جیب من چیکار میکنی؟
رفتم سمت پنجره و درشو باز کردم. نفیسا دیگه واسه من تموم شده بهتره خاطره هاشم بریزم بیرون
زیر لب گفتم: نفیسا چیکار کردی با من؟ چطوری دلت اومد؟ من چی کم گذاشتم لعنتی؟
با صدای گریه بچه ها به خودم اومدم. من شاید بتونم نفیسا رو فراموش کنم ولی نمیتونم خاطره هاشو فراموش کنم. نمونه روشنش همین دو تا بچه که از گوشت و پوست و خون من و نفیساست چطوری میتونم فراموش کنم؟ اعتراف میکنم زندگیم

با نفیسا بهترین دوره زندگیم بوده و هست و خواهد بود.

گردنبند رو گذاشتم تو کشوی شخصیم و درشو قفل کردم. بهتره نفیسا رو فراموش کنم و وقت و انرژیم رو واسه بچه هام بزارم...اره اینطوری بهتره

۷سال بعد

نفیسا

257

-دلام داله(سلام خاله)

سرمو اوردم بالا و با خوشحالی گفتم: سلام جیگر خاله اینجا چیکار میکنی؟

-مامی اورد منو

-سلام نفیسا

مهسا رو بغل کردم و گفتم: سلاااام چطوری؟

مهسا: وای خسته شدم بابا این دختره اتیش پاره

منو دیونه کرد اوردمش اینجا با بچه ها بازی کنه حوصلش سر رفته
نیکی(بچه مهسا) رفت پیش بچه های دیگه
مهسا: لادن امروز نیومد اینجا؟
-نه چطور؟
مهسا: همینطوری ... احسان چی؟
-اره یه سر اومد واسه پدر مادر بچه ها جلسه روانشناسی میزاریم
-عه چه خوب ... میگفتی منم بیام ببینم با این نیکی اتیش پاره باید چیکار کنم...وای نفیسا اصلا اروم نمیگیره تو خونه
-خب مربوط به سنشه دیگه از بچه شیش ساله انتظاری نداشته باش زیاد حساس نشو...فردا تولد سینا(بچه لادن) میشه اره؟ یا پس فردا؟
-اره فردا..ولی سام رفته خارج از کشور واسه یه

سری کارای شرکت فکر کنم پس فردا تولد بگیره بیچاره سینا همش میگه بدون بابا تولد نمیخوام -بچست دیگه دلش باباشو میخواد

258

بچه...بابا...دلم به حال خودم سوخت. منم میتونستم الان بچه داشتم باشم. اگه بچه هام بودن الان

کلاس اول بودن چه ذوقی میکردم که بفرستمشون مدرسه. یعنی الان میرن مدرسه؟ الان ارتا این ذوق رو داره؟ خیلی نامرده که این حس رو از من گرفت یعنی الان بچه ها چیکار میکنن؟ اصلا منو یادشونه؟ اصلا ارتا چیزی از من بهشون گفته؟ یا ... شاید سمانه رو جای مامانشون میدونن؟

-الووووو نفیساااااا؟؟؟؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم: چی؟ هان؟

با دیدن لادن بلند شدم و گفتم: ببخشید حواسم نبود...سلام
لادن: سلام حواست کجاست؟ به من دروغ نگیاااا
نگاهم رو انداختم به دفتر کاغذ رو میزم و گفتم:
خب موقع شروع مدارسه یکم سرم شلوغه
حواسم پیش اونا بود..روز اول واسه بچه های مهد جشن داریم هزینه ارکست و مجری و اینا ...
لادن دستمو گرفت و گفت: خب ما که هستیم چرا نمیزاری کمکت کنیم؟ همیشه تنهایی کاراتو انجام میدی اصلا یادت رفته من و مهسا هم هستیم
خندیدم و گفتم: شماها بچه دارید زیاد وقت ندارید...سینا کو؟
لادن: خونه مامانم...دوباره داشت گریه میکرد...اه این سامی اعصاب من و این بچه رو خورد کرده

واقعا همش خارج خارج خارج اخه دیگه روز تولد این بچه هم کارشو ول نمیکنه واقعا دیگه واسه من و سینا وقت نداره

بازم یاد ارتا افتادم. حداقل اون هر چی که بود هیچ وقت واسه من و بچه ها وقت کم نمیزاشت.

هیچ وقت ... اه چرا امروز همش یاد ارتا میفتم؟؟؟

دارم دیونه میشم

آرتا

(مسافرین محترم پرواز ۳۱۱به مقصد ایران..).

259

یه دستمو آرشا گرفته بود یه دستمو آرسا..سمانه هم کنار آرسا راه می اومد...آرشا عینک دودیشو از روی چشمش برداشت و گفت:

_ددی...اینجا کجاس؟؟

_ اینجا ایران...

آرسا_ من ایران و دوست ندارم..

سمانه_ چرا عزیز دلم..تازه اومدیم بزار اینجا دوست پیدا کنی دیگه برنمیگردی لندن...

_ ولی من عاشق لندنم....اینجا یه جوریه...

وسط بحثشون می پرم و میگم:

_ پسر خوشگلم..بزار برسی..اگه بد بود برمیگردیم لندن...

آرشا_ ددی تو اومدی اینجا؟؟

_ من و سمانه جون اینجا به دنیا اومدیم...

سوالاشون تمومی نداشت... ۷سال از اون موقع میگذره...برای مدرسه بچه ها برگشتم ایران...بچه ها امسال میرن اول دبستان...آرسا شده کپی نفیسا...دلم براش یه ذره شده ولی هنوزم که هنوز بهش فکر میکنم تصویر اونروز و عکسا جلوی چشمم میاد...سامی دیروز برگشت...تولد

پسرشه...خیلی اصرار کرد که حتما برای تولد بیام ایران...از اون موقع در مورد این اتفاق هیچی به هیچ کس نگفتم... 6سال پیش آقاجون فوت کرد...ولی هنوزم که هنوز وصیت نامش رو پیدا نکردن تا ببینن این همه ارثیه چی شده؟؟؟آرسا و آرشا رو روی صندلی پشت نشوندم و خودم و سمانه جلو نشستیم...به سام گفته بودم برام ماشین بزاره تا خودم برم...همه چیز تغیر کرده بود...خیابونا، مغازه ها، همه چیز عوض شده بود....

ارسا_ ددی من حوصلم سر رفته...

260

آرسا از همون موقع که از ایران رفتم تا الان همش غر میزنه...حتی بچه هم که بود خیلی بی تابی میکرد...همش توی خودشه...یه سره غر میزنه...از

همه چیز ایراد میگیره...

_پسرم الان میرسیم دیگه...چرا غر میزنی؟؟

_ خب من از اینجا بدم میاد...حوصلمم سر رفته...

_ میخوای برات بستنی بخرم...

_ نمیدونم...

زدم کنار و براشون بستنی خریدم...آرشا که انگار دنیا رو بهش دادم با ولع تمام بستنیشو میخورد ولی آرسا نه انگار داره از سر اجبار میخوره...دست سمانه روی دستم قرار گرفت...

_ آرسا هنوز بچس....یه سری چیزا رو نمیخواد درک کنه...همش دنبال بهانس....

دستمو از زیر دست کشیدم بیرون...بعد این همه سال هنوزم که هنوز نتونستم باهاش کنار بیام...سری تکون دادم که دیگه حرفی نزد...به خونه بابا که رسیدیم بچه ها پیاده شدن...آرسا بهم

چسبید و گفت :

_ بابا خواهش میکنم برگردیم لندن...من نمیخوام اینجا باشم...

بغلش گرفتم و گفتم :

_ قربونت برم باشه میریم..فقط چند روزی بمونیم...

_ فقط چند روزا....

گونش و بوسیدم و گفتم:

_ باشه فقط چند روز...

بابا و مامان به پیشوازمون اومدن...چقدر شکسته شده بودن...دلم براشون یه ذره شده بود....بابا مردونه بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و گفت :

261

_ پسر چرا اینقدر دیر اومدی؟؟

_ ببخشید..بخدا گرفتار بودم...

مامان و بغل کردم و گفتم:

_ دلم برات تنگ شده بود مامانم...

_ آرتا من تو رو اینجوری بزرگ کردم...رفتی دیگه پشتتم نگاه نکردی...

_ دیگه نمیرم قول میدم...

بابا_ این دوتا وروجک رو ببین...

آرشا و آرسا دستشونو از توی جیب شلوار جین شون درآوردن و با یه ژست خاصی وایسادن...اول از همه آرشا دستشو برد جلو و با بابا دست داد و گفت :

_ سلام..من آرشا هستم....

بابا با دهن باز بهش خیره شده بود که آرسا هم عینکشو از روی چشماش برداشت و اومدم جلو و دست داد...

_ سلام...منم آرسا هستم...از اشنایی با شما خوش

بختم...

پسرای من مثل یه جنتلمن واقعی بودن...بابا روی دو زانو نشست و هردوشونو بغل کرد و گفت:

_ وای خدا قلبم...اینا رو ببین...نیم وجبیا...

امشب قرار بود بریم تولد بچه ی سام...یه نگاهی به هردوشون کردم...یه شلوار مشکی جین پوشیده بودن..یه تیشرت سفید اسپرت با کت سورمه ای..به این همه جذابیتشون لبخندی زدم و گفتم:

_ بچه ها دیر شدا...سمانه جون پایین منتظره 262

آرشا_ من که حاضرم ددی آرسا داره ادکلن رو روی خودش خالی میکنه...

_ بریم باباجون...

دست هر دوشونو گرفته و رفتیم...

نفیسا

به خودم از تو آینه نگاهی کردم...چشمایی که دیگه هیچ برقی نداشت... رنگ مثل گچ دیوارم...دستای سرد...ابرو های دراومدم...خیلی عوض شده بودم...از زمین تا اسمون...همین جوری که خودمو برانداز میکردم مهسا اومد تو و گفت:

_ نفیسا تو هنوز اینجایی؟؟

_ پس قراره کجا باشم؟؟

_ پاشو بریم برات وقت آرایشگاه گرفتم..

_بیخیال مهسا حال ندارم...خودم یه رژ میزنم دیگه...

_ پاشو ببینم...مثل پیرزن هفتاد ساله نشسته...

مهسا به زور منو برد آرایشگاه...اولین کاری که کرد صورتمو اصلاح کرد و ابروهامو

برداشت...موهایش بلندمو برام فر کرد و یه تل شکوفه روی سرم زد...ازش به آرایش ملایم خواستم که کارش فوق العاده انجام داد...لباسم یه لباس بلند سورمه ای رنگ بود...آماده که شدیم به مهسا و نیکی رفتیم ویلای سام...مهمونای زیادی دعوت نکرده بود...همین که وارد ویلا شدم سینا پرید بغلم و گفت :

_ دلام داله دون...(.سلام خاله جون)

_ سلام عزیز دلم...تولدت مبارک...

_ ملسی...بلام دادو چی خلیدی؟؟؟(مرسی..برام کادو چی خریدی)

263

سامی و لادن اومدن که سامی سینا رو ازم گرفت و گفت:

_ بابایی این چه حرفیه میزنی؟؟بدو برو با نیکی

بازی کن...بدووو

سینا که رفت لادن گفت:

_ خیلی خوب شد اومدی نفیسا...دیگه داشتم نا امید میشدم...

_ ببخشید..دیر اومدم...

_ نه برو لباس عوض کن بیا...

مانتو و شالمو دراوردم...گوشیم زنگ خورد...احسان بود...

_ سلام احسان...

_ سلام نفیسا...کجای؟؟

_ تازه رسیدم ویلا؟؟چطور؟؟

_ من تو حیاط ویلام اگه میشه بیا توی حیاط باهم بریم تو...

_ باشه اومدم...

شال بلندی رو که آورده بودم و روی شونه هام

انداختم...همین که اومدم از در برم بیرون محکم خودم به یه نفر..سرمو آوردم بالا و گفتم:

_ معذرت میخوام...

طرف آرتا بود...خدا آرتا اینجا چی میکرد...ازش دور شدم و رفتم توی حیاط...یعنی آرتا بود...سرمو تکون دادم و گفتم :

_ نفیسای احمق بازم خیالی شدی..اون داره الان اون ور دنیا حال میکنه...

_ با خودت حرف میزنی؟؟

264

با صدای احسان برگشتم و گفتم:

_ عه سلام..تو کی اومدی؟؟

_ همون موقع که با خودت حرف میزدی..

خندیدم و باهم وارد ویلا شدیم....

با احسان وارد شدیم و احسان مشغول سلام علیک

با دوستا و اشناها بود

مهسا اومد کنارم و با اظطراب گفت: چیزه نفیسا...میگم...چیزه

-چیه؟

مهسا: خوبی؟

-وا مگه قراره بد باشم؟

احسان: نفیسا یه لحظه میای اینجا

از مهسا جدا شدم و رفتم کنار احسان

-بله؟ کاری داشتی؟

احسان: معرفی میکنم دختر عموم ندا که دخترش تو همین مهدکودک شماست

با ندا دست دادم و گفتم: خوش بختم

ندا: منم همینطور احسان خیلی تعریف شما رو میکنه منم واسه همین دخترمو گذاشتم تو مهد شما که خیالم راحت باشه

-شما لطف دارید...ببخشید من برم یکم به لادن کمک کنم اخه ممکنه دست تنها باشه با اجازه

ندا: خواهش میکنم عزیزم

265

همین که برگشتم چشمم خورد به به چهار نفر که از هر اشنا تری اشنا بودن. ارتا کنار سمانه نشسته بود و سام داشت با دو تا پسر بچه خوش تیپ حرف میزد. کف دستم رو گذاشتم رو سرم و زیر لب گفتم: خدایا خدایا چرا خیالاتی شدم؟ وای این چه سرابیه میبینم؟

رفتم تو اشپزخونه کنار لادن و گفتم: قرص داری؟

لادن: هان؟ قرص چی؟

-قرص سر درد

لادن: بچه ها میشه یه لحظه همه برن بیرون ببخشید

لادن همه رو از اشپزخونه بیرون کرد. منو رو صندلی نشوند و گفت: نفیسا میدونم سخته برات به خدا منم خبر نداشتم این سامی خدا بگم چی کارش نکنه همین الان به من خبر داد به خدا منم ارتا رو دیدم هزار برابر تو شوکه شدم

با تعجب گفتم: چی گفتی؟ کیو دیدی؟

لادن: خب... ارتا اینا دیگه

-یعنی خواب ندیدم؟ ارتا واقعا اینجاست؟

چشمام پر اشک شد

لادن: نفیسا نفیسا نفیسا توروخدا خراب نکن بزار بدونه تو محکم بودی هیچیت نشده نفیسا خواهش کردم ازت بگم احسان بیاد؟

مهسا اومد کنارم نشست و گفت: وای رادوین اینا شک کردن هی میگن نفیسا کجاست ... چرا احسانو تنها گذاشتی؟

سرمو گذاشتم رو شونه مهسا و گفتم: نمیتونم نمیتونم نمیتونم چجوری برم بیرون؟
266
مهسا: نفیسا خواهشا یه این دفعه قوی باش قول میدم دیگه نبینیش توروخدا ابرو ریزی نکن بیا بریم
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
_ من الان فقط به یه کلمه جواب نیاز دارم تا قوی بشم...بچه های من کجان؟؟؟
مهسا- اروم باش عزیز دلم...ببین گوش کن..بچه ها رو آورده ولی اون بچه ها فکر نکنم تورو بشناسن...یه وقت واکنشی نشون دادن ناراحت نشیا....میدونم سخته ولی خودتو قوی نگه دار
اشکامو پاک کردم و گفتم: بریم
همین که اومدم بیرون احسان به سمتم اومد و

گفت: کجایی دختر؟ وای نفیسا بیا یه چیز بهت نشون بدم
-چی؟
احسان: بیا بهت بگم ... باید نشون بدم
بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم دستمو گرفت و دنبال خودش کشید
احسان: بیا ببین
خشک شدم. ارتا و سمانه و بچه هام
احسان: این دو تا جوجه رو ببین چه بامزن ماشالا بهشون یه جنتلمن واقعی
سمانه: واااای نفیسا خودتی؟عزیزمممم چه قدر لاغر شدی
لادن: وا سمانه جان مگه نفیسا چاق بود؟ ماشالا هزار ماشالا بزنم به تخته عین مانکن اروپایی بود حواسم به بچه هام بود. چسبیده بودن به پاهای

ارتا. کمی از خودش بچه ها رو دور کرد و گفت:
بچه ها سلام کردید؟
267
ارسا کپی خودم بود حتی الان که بزرگ شده. با چشمای خوشگلش داشت نگام میکرد ولی ارشا دوباره رفت پشت پاهای ارتا
ارشا: ددی این خانومه کیه؟
ارتا با اخم گفت: ایشون دخترعموی من هستن
ارسا: سلام ... من ارسا هستم
ارشا کمی اومد جلو و گفت: منم ارشا هستم
احسان: میبینی چه خوشگلن؟
رو زانو خم شدم و زیر لب گفتم: دلم براتون قد یه دریا تنگ شده خیلی زیاد
با تعجب نگام میکردن و یه حس ناشناختگی تو چشماشون بود منو نمیشناختن

سمانه: پسرا با دوستای جدید اشنا بشید نیکی و سینا
بچه ها که رفتن بلند شدم. اصلا تعادل نداشتم
احسان زیر بازوم رو گرفت و گفت: چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟
-من؟ هیچی؟
سمانه: عزیزم ازدواج کردی؟ وای مبارکه چرا مارو دعوت نکردی؟ دایی هیچی به ما نگفت
احسان: ما؟ نه...
پریدم وسط حرفش و گفتم: اره خصوصی گرفتیم عروسی رو
از گوشه چشم به ارتا نگاه کردم. صورتش قرمز شده بود و اخم وحشتناکی داشت
سمانه: بچه دارید؟

-نه هنوز نداریم

احسان هم با تعجب نگام میکرد حتما الانا یه سوتی میداد لادن هم بدتر از اون بیشتر با اخم نگام

میکرد و انگار داشت سرزنشم میکرد که چرا این حرفو زدم

-خب ما بریم دیگه...با اجازه

دست احسان رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم گوشه سالن جایی که ارتا اینا ما رو نبینن

احسان: میدونی که توضیح میخوام

-میگم...گفتم که بهت من قبلا ازدواج کردم...این شوهرم ارتا و اونام بچه هام بودن

احسان: وقتی گفت دخترعموشی یه لحظه شک کردم ...ولی مطمن نبودم...خب حالا چرا گفتی ما ازدواج کردیم

-میخواستم فکر کنه منم زندگی دارم خوب شد حالش قشنگ گرفته شد دیدم که قرمز شده ...
در ضمن اونم حال منو گرفت به بچه ها نگفت مادرشون منم
کنار احسان نشسته بودم و به بازی بچه هام خیره شده بودم...آرشا با سینا بازی میکرد ولی آرسا یه گوشه وایساده بود و به بازی شون نگاه میکرد....دلم طاقت نیاورد رفتم جلوی پاش زانو زدم و
گفتم :
_ عزیزم تو چرا بازی نمیکنی؟؟
_ چون دوست ندارم....
_ مشکلی پیش اومده؟؟
_ من از اینجا بدم میاد..دوست دارم با مامان سمانه و بابا آرتا و داداشی برگردم لندن...

وقتی گفت مامان سمانه ته دلم خالی شد...به چشماش ذل زده بودم که گفت :

_ تو چرا اینقدر شبیه منی؟؟؟

269

دلم میخواست محکم بغلش کنم و بگم چون من مادرتم...ولی جاش گفتم:

_ نمیدونم...

_ اخه من نه شبیه بابامم نه شبیه مامانم...

دیگه تحمل نکردم و گذاشتم که اشکام جاری بشن...

_ خاله چرا گریه میکنی؟؟چیزی شده؟؟من ناراحتت کردم...

_ نه قربونت برم...هیچی نیس...میدونی چیه..منم دوتا پسر همسن تو دارم...

_ عه...پس کجاس من باهاش بازی کنم...

تا خواستم جواب بدم صدای آرتا رو کنارم شنیدم...با هر کلمش بیشتر خورد میشدم....صداش تمام وجودمو به لرزه می انداخت...

_ آرسا..بیا اینجا باباجون...بهتره مزاحم خاله نشی...

_ بابا میدونستی خاله هم دوتا بچه داره...خاله جون نگفتی کجان؟؟

دوباره جای من آرتا جواب داد...

_به ما ربطی نداره پسرم...بیا بریم مامان سمانه بهت گوجه سبز بده...

اسم گوجه سبز و که شنید دیگه به کلی همه چیز یادش رفت و با آرتا رفتن پیش سمانه...بچه های من به عوضی که همیشه خودشو توی زندگیم جا کرده میگن مامان...آرتا تمام حرفاش بوی

کنایه میداد...یه جوری محکم میگفت مامان سمانه که احساس می کردم دیگه هیچ توانی ندارم...از ویلا زدم بیرون و روی تاب توی حیاط نشستم...سرمو بین دستام گرفتم و بی صدا اشک ریختم...کاش هیچ وقت نه آرتایی وجود داشت نه بچه ها...با قرار گرفتن دستی روی شونم به هوای اینکه آرتا باشه سرمو بلند کردم ولی با قیافه ناراحت احسان روبه رو شدم...

_ دیدم که از ویلا زدی بیرون...

270

به اشکام اجازه دادم که بریزن..کنارم نشست و گفت :

_ نفیسا مگه قرار نبود قوی باشی؟؟

_ احسان خیلی داغونم...نمیتونم ببینم بچه هام به کس دیگه ای بگن مامان...احسان حالم خیلی

بده...

منو کشید تو بغلش و گفت :

_ همه چیز درست میشه مطمئن باش...

با شنیدن صدای پای یه نفر آروم سرمو بالا بردم با دیدن چشمای آرتا تنم لرزید... احسان محکم تر منو نگه داشت که آرتا رفت....

بعد از خوردن کیک یه دور دیگه آهنگ گذاشتن که آرتا دست سمانه رو گرفت و برد وسط پیست...توی بغل همدیگه می رقصیدن همون جوری بهشون خیره بودم که احسان دستمو گرفت و گفت :

_ ماهم میریم می رقصیم...

باهم وارد پیست شدیم...سمانه با عشوه توی بغل آرتا می رقصید...آرتا هم با لبخند بهش نگاه میکرد...این لبخند یه روزی مال من بود...پایین

لباسم کشیده شد...نگاه کردم دیدم نیکی داره لباسمو میکشه...کشیدمش کنار و گفتم :
_ جون دلم...
_ خاله بیا یه دقیقه...
دستمو با دستای کوچولوش گرفت و کشون کشون برد توی اتاق... هر دو روی تخت نشستیم که گفت:
_ داله دون..آرسا داله گلیه میتونه.. (خاله جون..آرسا داره گریه میکنه)
271
نفهمیدم چجوری بدوم سمت آرسا...روی زمین افتاده بود و داشت گریه میکرد...مثل دیوونه ها زدم زیر گریه و آرسا و رو دست بلندش کردم...
_ آرتا....آرتا...بیا آرسا خورده زمین...
آرتا اونو تو بغلش گرفت و دوید سمت

ماشین...منم همون جوری با گریه سوار ماشینش شدم و
دوتایی رفتیم بیمارستان...
_ عزیز دلم هیچی نیس الان میریم دکتر خوب میشی مامانی...
مامانی از دهنم پرید...به بیمارستان که رسیدیم سریع بردیمش توی اورژانس...دکتر که سرشو دید گفت :
_ یه خراشیدگی سادس...نشکسته...
روبه من گفت :
_ دخترم اینقدر گریه نکن...بچت صحیح و سالمه...
آرتا نیم نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون...آرسا رو توی ماشین گذاشت و برگشتیم ویلا....آرشا توی حیاط با سمانه راه میرفت و گریه

میکرد..همین که آرسا دید داد زد:
_ داداشی جونم....
پریدن بغل همدیگه...دلم براش ضعف می
رفت...احسان اومد کنار و گفت :
_ دکتر چی گفت؟؟
آرتا با اخمای خیلی حشتناک آزمون دور شد...
_ هیچی...یه خراشیدگی ساده بود..
_ اها...بریم دیگه دیر وقته...
272
_ من نمیخوام از بچه هام جدا بشم...
_ نفیسا جان باید کنار بیای...اونا که هنوز تو رو به
عنوان مادر نمیشناسن
همه رفتن...آرتا و سمانه و بچه ها هم داشتن
میرفتن...کنار آرسا و آرشا نشستم و گفتم:
_ بچه ها فردا بیاین خونه ی من

--لازم نکرده...بچه ها مادر دارن پدر دارن...
مادر به قدری روش تاکید کرد که مو به تنم سیخ شد...از صدای تیکاف ماشین فهمیدم که رفتن...مهسا بازومو گرفت و گفت :
_ بخدا همه چیز درست میشه...
تا صبح خواب بچه هامو میدیدم..آرسا و آرشا رو با تمام وجود بغل میکردم و می بوسیدم...ولی اینا رویایی بیش نبود..
ارتا
صبح با سردرد از خواب بلند شدم. همش صحنه های دیروز تولد تو ذهنم عین صحنه های فیلم رژه میرفت. نفیسا کنار اون پسره لعنتی تو بغل اون پسره بود و من؟! من احمق هنوز عشق نفیسا رو تو دلم داشتم. نفیسا ازدواج کرده بود و من؟! خدایا چرا

-عزیزم چی شده؟ زود بیدار شدی

بلند شدم و گفتم: هیچی تو بخواب

دست و صورتمو شستم و رفتم پایین. مامان تو اشپزخونه نشسته بود و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود

-سلام مامان صبح بخیر

273

-صبح بخیر پسرم ... چرا زود بیدار شدی؟

-سرم درد میکنه...قرص داری؟

-وایسا صبونه بخور بعدش قرص بخور با شکم خالی که نمیشه

با خنده گفتم: جات خالی دیشب زیاد خوردم خیلیم شکمم پره پس قرصو بده

-لج نکن پسر وایسا صبونه بخور بعدا...هنوز این عادت بدت هست که صبونه نمیخوری؟!

لبخندم از صورتم رفت.یاد اون موقعا افتادم که نفیسا به زور دو لقمه میداد بخورم تا اینکه به صبونه عادت کردم. ولی دوباره یادم رفته نمیدونم شاید به خاطر اینکه عادت داشتم از دست نفیسا لقمه بگیرم

-اره هنوز اون عادت هست...همیشه بوده

-بیا بشین حالا...چه خبر از دیشب؟ وقت نشد واسم تعریف کنی

سوالی که تو ذهنم بود ازش پرسیدم

-خوب بود...خوش گذشت مخصوصا به بچه ها

-سمانه دیشب یه چیزی گفت هنوزم که هنوزه دهنم باز مونده...گفت نفیسا شوهر کرده ما چرا خبر ندادیم به شما و اینطور چیزا.. چی میگه؟

نفیسا گفته؟

با تعجب گفتم: مگه دروغ گفته؟

-چی؟! نه ... یعنی ... به ما که چیزی نگفته شاید خودشون فعلا یه حرفایی زدن یا شایدم خواستگارش بوده حالا پیاز داغشو زیاد کرده میدونی که از اول با این سمانه مشکل داشتن
-وا مامان؟ مگه شما از کارای نفیسا خبر ندارید؟
-زیاد نه با ما زندگی نمیکنه فقط دو هفته سه هفته در میون یه سری به ما میزنه ما هم بعضی وقتا بهش سر میزنیم
274
یعنی نفیسا دروغ گفته؟ باورم نمیشه اخه چرا
-ارتا...یه سوالی میخوام بپرسم جان من که مادرتم راستشو بگو
-وای مامان قسم نده بگو
-جوابش واسم مهمه ها راستشو بگو چون از نفیسا هم میپرسم جواب نمیده

-شما بفرمایید من جواب میدم

-تو نفیسا رو قانونی و شرعی طلاق دادی؟ اقاجونت که حرفی نمیزد همش میگفت به شما ربط نداره نفیسا هم میگه نمیدونم

با اخم گفتم: دروغ میگه نمیدونه... اره غیابی و غیرحضوری طلاق دادم...چطور؟

نفس راحتی کشید و گفت: خیالم راحت شد اخیش...اخه چند تا خواستگار واسه نفیسا هست همش نگران این موضوع بودم که طلاق نداده باشیش و نتونه ازدواج کنه. الانم که نزدیک ۲۹ سالشه ماشالا جا افتاده و پخته تر شده خیلیا خاطرشو میخوان ... بابات گفت باید با نفیسا صحبت

کنم یه نفر هست خیلی گیر داده حالا می..

با عصبانیت بلند شدم و گفت: من میرم اتاقم منو

صدا نکنید

تو اتاق که رفتم سمانه بیدار شده بود. همه عصبانیتم رو سرش خالی کردم

-واسه چی به مامان گفتی نفیسا ازدواج کرده هان؟ مگه همه چیو باید همه جا بگی

سمانه: وا معلومه که دروغ گفت..میخواستم مطمن بشم

-چی

سمانه: نفیسا دروغ گفت میخواست حرص تو رو دربیاره

اومد نزدیکم و دستش رو گذاشت رو سینم و گفت: تو که دیگه بهش فکر نمیکنی؟هوم؟

275

دستشو زدم کنار و گفتم: برو کنار...راستی امروز خیلی کار داریم باید بریم دنبال خونه و بعدشم

باید یه سر به شرکت بزنیم

-بچه ها اینجا رو دوست ندارن

-باید دوست داشته باشن...عادت میکنن

از اتاق رفت بیرون و منم خودمو رو تخت پرت کردم. دیگه قراره واسه همیشه ایران بمونم ولی نمیتونم همش فکرم پیش نفیسا باشه, خدایا باید چیکار کنم؟ یه کاری کن بهش فکر نکنم اصلا فراموشی بگیرم هر چی...فقط نمیخوام فکر کنم.

در یهویی باز شد و سمانه اومد تو

سمانه: راستیییی میخوام بگم سامیار تو شرکت جدید بهمون کمک کنه ها بعدشم یه سر باید به مامان بابام بزنیم...بیا پایین صبونه

-برو بیرون

بدون حرف دیگه ای رفت بیرون. پووووف سامیار کجا بود؟ خوبه یکی یکی دارم میرم سراغ فامیلا

و میبینمشون. این شرکت جدیدم دردسر شده چون تازه شعبه زدم مجبورم هر چی فامیل و اشناست بیارم تو کار
دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نفیسا چیکار میکنه؟! به خاطر دیدن ما چه حالی داره؟!
آرسا و آرشا کنار مامان داشتن کار مامان کارتون میدیدن...
_ پسرای بابا من رفتم...
آرشا_ کجا پس ددی...بیا الان باب اسفنجی میده...
_ نه قربونت برم...میخوام برم برای خونه...
276
از مامان و بچه ها خدافظی کردم و رفتم دنبال خونه...یه خونه شخصی خریدم...بچه ها که خونه رو دیدن مثل اینایی که تازه به خونه رسیدن هی

این ور اون ور می رفتن....

نفیسا

امروز بیتا اومده بود یه سر بهم بزنه تازه از شمال برگشته بودن نارینا کنارم نشسته بود و داشت وسایلی که برای مدرسش خریده بود نشونم میداد.

امسال میره اول راهنمایی

نارینا: عمه این خودکارو ببین قشنگه؟ باید صورتی هم برمیداشتمااا یادم رفت از بس مامان گفت زود باش زود باش

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: قشنگه

نارینا: وای عمههههه نگفتی تولد سینا چی شد؟ هی به این بابا گفتمااا زودتر از شمال برگردیم اه من دلم تولد میخواست

-ایشالا تولد بعدی

با ناراحتی گفت: عمه؟

-جونم؟

-چرا بی حوصله ای؟ همش یه کلمه دو کلمه جواب میدی

بیتا: عزیزم میری از صندوق عقب ماشین یه پلاستیک بزرگ هست اونو بیاری؟

نارینا بلند شد سوییچ رو از بیتا گرفت و رفت

بیتا بلند شد در دفتر رو بست و گفت: لادن بهم گفت دیروز چه اتفاقی افتاد ولی ببین

نفیسا...بهتره سر به سر ارتا نزاری و زندگی خودتو درست کنی الان تو همه چی داری خونه خوب

277

ماشین خوب کار خود دیگه چی میخوای؟! ببین اونقدر بی حوصله و بد اخلاق شدی این بچه هم فهمید از زنعمو شنیدم خواستگار زیاد داری یکیش خیلی خاطرتو میخواد چرا قبول نمیکنی؟

به صندلیم تکیه و دادم و گفتم: از من انتظار ازدواج نداشته باش و اینو به زنعمو بگو لطفا من تنهایی راحت ترم
-خیالم راحت باشه به ارتا فکر نمیکنی؟
پووووف این شایان جاوید دیونم کرده بود. الان هفت هشت ماهه که دوباره ادرس منو گیر اورده و اومده خواستگاریم...اصلا حوصلشو ندارم
-نمیدونم...خب انتظار نداشته باش با دیدنش هیچ واکنشی نشون ندم یه مدن بگذره دوباره خوب
میشم نگران نباش
با اومدن نارینا حرفشو قطع کرد
پلاستیک رو گذاشت رو میزم و گفت: عمه اینم سوغاتی شما
تو پلاستیک رو نگاه کردم. یه پالتوی خوشرنگ

کرمی بود. پوشیدمش و گفتم: خوبه؟ بهم میاد؟
نارینا با ذوق گفت:اره عمه خیلی ناز شدی
یه جعبه دیگه هم تو پلاستیک بود یه دستبند
ظریف قلب بود انداختمش تو دستم و گفتم: خیلی
قشنگه دستت درد نکنه
نارینا: بازم هستا ببین
یه جعبه کلوچه بود. وای من خیلی کلوچه دوست
داشتم. هر دو رو بغل کردم و تشکر کردم. من
وقتی اینا رو داشتم خانواده و دوستام رو داشتم
خیلی خوشحال بودم ولی همیشه.. جای ارتا و
بچه هام خالی بود همیشه...
_الو سلام راحله خانم..
278
_سلام دختر گلم...خوبی...
_ مرسی ممنون..شما خوبی؟؟دلم براتون یه ذره

شده....

_ عزیز دلم...دلم دلم برای تو تنگ شده...بگو ببینم بچه هاتو پس گرفتی؟؟؟

دوباره غم دوری از بچه هام یادم افتاد...

_ نه هنوز...اومدن ایران...ولی خب منو نمیشناسن...به سمانه میگن مامان

_الهی بمیرم برات مادر...من هنوزم که هنوز نفهمیدم آرتا چرا این کارو با تو که...شما که زندگیتون عالی بود...

_ من خودمم نمیدونم...راحله خانوم ازتون یه خواهشی دارم..

_ جانم...بگو...

_ میشه برگردین...من خیلی تنهام...

_ دخترم برمیگردم...ایشالا تا آخر هفته میام تهران....

یکم که با راحله خانوم حرف زدم گوشی قطع کردم و رفتم سراغ نقاشی...لادن از بچه ها عکس گرفته بود...منم داشتم خنده های از ته دل بچه هامو میکشیدم...

نزدیکای ساعت ۴۱لادن و سینا اومدن پیشم:

_ نفیسا بالاخره جواب این شایان چی شد...

_ منفی..

_ چرا خیلی مرد خوبیه که...

_ شماها چرا نمیخواین درک کنید که من ۲تا بچه دارم...چه جوری بتونم ازدواج کنم...

_ خیلی خب...چرا منو میزنی؟؟؟

279

_ ظهرم بیتا اینجا بود و درموردش حرف میزدیم...سامی پس کجاس؟؟

_ گفت شرکت کار داره دیر میاد...نقاشی رو به کجا

رسوندی...

_ لادن اینقدر با لذت نقاشی میکنم که داره تموم میشه...

_ عزیز دلم...ببینم شام خوردی؟؟

_ نه...میلی به هیچی ندارم

_میل ندارم که نشد حرف..من برای شام ماکارونی گذاشتم...الان میرم میارم باهم بخوریم...

_ لادن ولش کن...

_ الان میام...

لادن که رفت سینا اومد کنارم نشست و گفت :

_ داله دون...

_ جون خاله....

_دو مادین ندالی؟؟من موخوام بادی تنم (تو ماشین نداری..من میخوام بازی کنم)

_ چرا دارم...بیا بریم بهت بدم...

یکی از ماشین هایی که برای بچه ها خریده بودم و دادم بهش که از خوشحالی پرید و لپمو بوس کرد...

_ مردی داله (مرسی خاله)

آرتا

280

امروز قرار بود برم خونه سامی...برای یه پرونده بهم گفت که برم خونش...دکمه رو فشار دادم و رفتم...از آسانسور که دراومدم چشم تو چشم نفیسا شدم...هنوزم چشمای آبی رنگش منو توی خودش محو میکرد...

سلامی داد که بی جواب موند...منتظر بود که آسانسور بیاد...زنگ واحد سامی فشردم که نفیسا گفت :

_ حال...حال بچه ها خوبه....

_ دلیلی برای بد بودن حالشون وجود نداره...

_ میخوام ببینمشون...

_ هیچ وقت این حقو بهت نمیدم...

سامی درو باز کرد که نفیسا گفت:

_ خیلی دوست دارم بدونم چرا بچه هامو ازم دور میکنی..آرتا اونا بچه های منم هستن...من مادر اونام...

_ تو تا زمانی مادر اونا بودی که بهشون خیانت نکردی...

وارد خونه سامی شدم و درو بستم:

_ چته پسر؟؟خیانت دیگه چیه؟؟

_ سامی بهم یه لیوان آب بده....

سامی رفت و با به لیوان آب اومد و گفت:

_ بیا بشین تعریف کن...نفیسا چه خیانتی کرده؟؟ نمیدونم چی شد که از روز اول تا الان و برای سام

تعریف کردم...

281

_ آرتا داری اشتباه میکنی..نفیسا هیچ وقت این کارو نمیکنه...

_ مدرک بالاتر از اون عکسا...نفیسا توی این چند سال به قدری بیخیال بچه هاش بوده که ازدواج کرده...

_ کی...نفیسا؟؟؟تو نمیدونی نفیسا توی این ۷ سال چی کشیده...اینقدر سختی کشیده که تا پای مرگ رفته...اونوقت تو میگی بیخیال بوده...

_ سامی وقتی میگه ازدواج کردم یعنی چی...

_ با کی ازدواج کرده؟؟ توی این چند سال احسان دکترش بوده...

_ یعنی با احسان ازدواج نکرده؟؟

_ معلومه که نه...برام یه چیزی عجیبه...

ـ چی؟؟

ـ جاوید مگه نگفته نفیسا رو خیلی دوست داره و نفیسا هم دوسش داره چرا نفیسا به خواستگاری هاش جواب منفی داده...

ـ مگه ازش خواستگاری کرده؟؟

ـ توی این ۷سال هزار بار از نفیسا خواستگاری کرده...ولی نفیسا فقط میگه نه....

ته دلم یه چیزی گرم شد...یعنی نفیسا هنوزم...خفه شو آرتا اون اگه دوست داشت خیانت نمیکرد...هنوزم صدای محکم جاوید که گفت نفیسا رو دوست داره تو گوشمه...توی این ۷سال فقط عقلم تونسته حریف قلبم بشه....هر چه قدر قلبم لا احساس پیش میره عقلم با غرور احساسشو نابود میکنه....مشغول خوندن پرونده

بودم که گوشیم زنگ زد...خونه بود:

_ الو سلام بابا جونم....

صدای آرسا بود...

282

_ سلام عشق بابا..خوبی؟؟

_ خوبم...بابا جونمممممم...

_ چی میخوای وروجک؟؟؟

_ بابا تقصیر من نیستا داداشی گفت که بهت بگم...فردا بریم اسباب بازی بخریم...

_ شما که این همه اسباب بازی دارین...

_ هب بابا جون همش لندن جا مونده...

_ چشم...فردا میریم خرید...

_ آخ جووون...مرسی بابایی...از اینجا میبوسمت...خدافظ

قطع کرد...وروجک نذاشت خدافظی کنم...به کارم

ادامه دادم و بی خیال شدم..

ساعت تقریبا ۴۲بود..سامی میخواست بره دنبال لادن و سینا که رفته بودن خونه مامان لادن ..منتظر آسانسور بودیم که سام گفت:

_ وای آرتا من با پله میرم...انگار آسانسور و نگه داشتن...

_ من حس پله ندارم...وایمیستم که بیاد...

از سام خدافظی کردم و رفت...تقریبا یه ۴۱دقیقه گذشت ولی آسانسور نیومد...از پله ها که نم نم می اومدم پایین صدای بحث همسایه هارو شنیدم...

_ اره..انگاری یکی تو آسانسور گیر کرده...

_فک کنم خانم پارساس...من دیدم داشت میرفت بالا...

صداها توی مغزم اکو میشد...مردم و کنار زدم و با

مشت و پل افتادم به جون در آسانسور...

_ نفیسا...نفیسا جواب بده...حالت خوبه...

283

هیچی جواب نمیداد...آتش نشانی که اومد کارشو شروع کرد...صدای گریه های خفه شو میشنویدم...

_ نفیسا...تو رو خدا جواب بده...صدامو میشنوی؟؟

_ آرتا....

_ جانم....حالت خوبه؟؟

اتاقک تکون خورد که صدای جیغ نفیسا رو شنیدم...

لای در به اندازه یه کف دست باز شد...

_ نفیسا طاقت بیار...الان نجاتت میدن...تو رو خدا آروم باش...تکون نخور...

آتش نشانه درو بیشتر باز کرد و یه طناب داد

پایین و گفت :

_ اینو محکم ببند دور کمرت...سعی کن اصلا تکون نخوری...

نفیسا طناب و که بست فوری کشیدنش بالا...بلا فاصله که نفیسا اومد بالا اتاقک کامل سقوط کرد...نفیسا توی بغلم داشت از حال میرفت....

_ نفیسا...تو رو خدا چشماتو باز کن...الان میرسیم بیمارستان...فقط صبر کن...

داشتم میرفتم بیرون که سام اومد...با دیدن وضعیت یا حسینی گفت و پرید تو ماشین...تا خود

بیمارستان نفیسا تو بغلم میلرزید....هرکاری کنم نمیتونم از نفیسا دست بکشم...

نفیسا رو روی برانکارد گذاشتم و بردنش...گیج و کلافه پشت در اتاق راه می رفتم...دکتر که

دراومد به سمتم دویدم و گفتم :

_ آقای دکتر حالش چطوره؟؟؟

_ شما چه نسبتی باهاش داری؟؟

284

بدون هیچ تعللی گفتم:

_ شوهرشم...

_ ببینید شوکی که بهش وارد شده خیلی خطرناکه...ممکنه تا یه مدت کابوس های وحشتناک، به

یاد آوردن صحنه های بد، روی ذهنش تاثیر بزاره...باید اچشمی مواظبش باشید....

_ میتونم ببینمش...

_ چرا که نه...سرمش تموم میشه میتونی ببریش...

روی تخت بی روح و بی جون افتاده بود...بهش نگاه کردم...به قدری ضعیف شده بود که زیر

چشماش گود افتاده بود...روی دستش جای کبودی و خون مردگی سرم دیده میشود...نفیسا چرا

اینکار با خودت، من، بچه هامون کردی؟؟حق ما این بود؟؟ما که زندگیمون حرف نداشت...پس چرا اینکارو کردی؟؟

نفیسا

به دیوار خیره بودم...صحنه ها از جلو چشمم کنار نمیرفت....یعنی آرتا بود که نجاتم داد...با باز شدن در چشم از دیوار گرفتم...آرتا بود...فوری اشکامو پس زدم...با اخم کنارم نشست و گفت :

_ سرمت تموم شده...با سامی برو خونت..بچه ها خونه تنهان..منم میرم...

سرمو تکون دادم...دهنم قفل شده بود...همین که برگشت اشکام جاری شدن...دستش به در

نرسیده برگشت و با دیدن اشکام گفت :
ـ چیزی شده؟؟جاییت درد میاد؟؟
بازم سرمو تکون دادم...اشکام هنوزم بدون وقفه می اومدن...دوباره کنارم نشست و گفت :
ـ پس چیه؟؟
ـ دل...م..بر...ای..بچ...ه..ا..تن...گ..شد..ه
285
دیگه به هق هق افتادم...بر خلاف تصورم که الان بغلم می کنه با غرور تمام و سردی چشماش گفت :
ـ خیانتی بود که خودت کردی..وگرنه الان داشتی اونا رو برای مدرسه حاضر میکردی...
رفت..منو تو بهت حرفش گذاشت و
رفت...خیانت...من؟؟؟من کی بهش خیانت کردم؟؟من اصلا به

آرتا خیانت نکردم....سام و پرستار اومدن داخل...پرستاره سرم و درآورد...بدون حرف سوار ماشین شدم...سام خواست چیزی بگه که دستمو به معنای ساکت بالا آوردم...تا خود خونه حرف نزد...همین که به خونه رسیدم خودمو انداختم رو تخت...فقط به دیوار نگاه میکردم...دلم خیلی گرفته بود...دلم یه نفر و میخواست که سرمو روی پاش بزارم و گریه کنم...به قدری اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد....

یک هفته بعد

آرتا

با صدای گوشیم چشم از تلویزیون گرفتم و جواب دادم..سام بود...

_ الو سلام سامی.....

_ آرتا چی به نفیسا گفتی هاااا؟؟؟

با دادی که سامی زد گوشی رو از گوشم دور کردم و گفتم:

_ این چه طرز حرف زدن؟؟معلومه چیزی نگفتم....مگه چی شده؟؟

_ از اون شب نه لب به غذا زده..نه حرف زده...فقط به دیوار نگاه میکنه...تا حتی گریه نمیکنه...

_ الان تو کجایی؟؟

_ بیمارستان...

_ بیمارستان برای چی؟؟؟

286

_ دیشب یه مشت قرص خورده...آرتا اگه اتفاقی افتاده تو رو خدا بهمون بگو...نفیسا خیلی حالش بده

گوشی رو قطع کردم و لباس پوشیدم و با سرعت به سمت بیمارستان رفتم...این بار قلبم تونست

عقلم و شکست بده...از ایستگاه پرستاری پرسیدم که اتاقش کجاس؟؟به سمت اتاق ۳۱۸ رفتم...به قیافه سام که با تعجب نگاه میکرد توجه نکردم و وارد اتاق شدم...وارد شدنم همانا و چشم تو چشم شدن با احسان همانا....

سلام خشکی کردم رفتم بالای سر نفیسا...لاغر تر از همیشه شده بود...لباش کبود بود...یه لحظه به خودم گفتم:

_ آرتا این چه کاری بود کردی؟؟نفیسا که به جز تو کسی رو نداشت...چرا اینجوری کردی؟؟

دستاشو گرفتم...سرد سرد بودن...به عمرم نفیسا رو اینقدر داغون ندیده بودم...به اندازه یه خط چشماشو باز کرد..توان حرف زدن نداشت...دستشو فشردم و گفتم :

_ حالت خوبه؟؟

_ ب..چه..هام..

_ تو پاشو..من میرم الان میارمشون..

لبخند بی جونی زد و گفت:

_ بر..و..بی..ار..شو..ن

نفیسا رو به سام سپردم و سوار ماشین شدم...توی راه به مامان زنگ زدم که بچه هارو حاضر کنه...به خونه که رسیدم سوارشدن کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم...

آرسا_ ددی کجا میریم؟؟

_ داریم میریم بیمارستان...

287

هر دوشون باهم همزمان گفتن:

_ بیمارستان؟؟

آرشا_ بیمارستان برای چی؟؟

_ نفیسا جون حالش خوب نیس میخواد شما رو

ببینه...

آرسا_ چرا حالش بده؟؟

_ الان میرسیم...

دست هر دوشونو گرفتم و بردم تو اتاق...نفیسا با دیدن بچه ها لبخندی زد و دستاشو باز کرد...بچه ها به من چسبیده بودن...

_ بچه ها برید بغل نفیسا جون...

همچنان بهم چسبیده بودن...به نفیسا نگاه کردم که سرشو انداخته پایین و دستاشو تو هم قفل کرده...

روی زمین زانو زدم تا هم قد بچه ها بشم...

_ بچه ها نفیسا جون میخواست شما رو بغل کنه...چرا نرفتید بغلش..

آرشا تردید داشت ولی آرسا رفت جلو و دست نفیسا رو گرفت...

نفیسا سرشو آورد بالا و با دیدن آرسا لبخند زد...آرشا هم رفت و اون یکی دستش رو گرفت...نفیسا دیگه داشت گریه می کرد...هردوشونو روی تخت گذاشتم...نفیسا بغلشون کرد...لب
باز کرد چیزی بگه که درو محکم باز شد و سمانه اومد تو...اخمام و توهم کشیدم..بچه ها با دیدن سمانه از بغل نفیسا دراومد و گفتن :
_ ماماااااااااااان...
288
سمانه هر دوشونو بغل گرفت...چشمم به نفیسا افتاد که تو بهت این صحنه بود...بچه هارو کنار کشیدم..سمانه عینک دودیشو بالای سرش گذشت و گفت:
_ نفیسا جون..حالت خوبه؟؟از زنمو شنیدم که

حالت خوب نیس...

نفیسا فقط سر تکون داد...برای اینکه سمانه خرف دیگه ای نزنه گفتم:

_ سمانه تو و بچه ها برین تو ماشین منم الان میام...

_ باشه عزیزم...

بچه ها نزدیک نفیسا شدن و گفتن:

_ نفیسا جون امیدواریم زودتر خوب بشین...

نفیسا هر دوشونو بوسید..بچه ها که رفتن به نفیسا گفتم:

_ بچه هارو هم دیدی...من دیگه میرم...

_ چرا بهشون نگفتی که من مادرشونم؟؟

_ چون زمانی که فهمیدن مادر یعنی چی تو نبودی...

_ چرا بچه هامو ازم دور کرددددی؟؟؟

صداش رفته رفته بالا رفت...

_ نفیسا آروم باش...

_ چی چیو و اروم باش...چرا بچه های من به سمانه میگن مامان؟؟؟

رفتم تا دستاشو بگیرم که پسم زد و گفت :

_ تو با بچه های من چیکار کردی...

289

سام و پرستار و لادن اومدن تو...نفیسا سرم و از دستش کشید و داد زد:

_ من بچه هامو میخوام...

از دستش خون می اومد...لادن و پرستار سعی داشتن که مهارش کنن ولی همچنان داد میزد و بچه هارو میخواست...بدون هیچ فکری کشیدمش تو بغلم و گفتم:

_ اروم باش...آروم باش...

تمام هق هق شو توی سینم خالی کرد...آروم که شد پرستار دستشو پانسمان کرد...بهش یه آرام بخش زدن...دیگه نا نداشت...روی تخت افتاد و بی رمق گفت :

_ بچ...ه..ها...مو...پس..بده...

ارتا

نمیدونم چرا این روزا تمام مسایل زندگیم با هم قاطی شده بودن از یه طرف نفیسا از یه طرف شرکت از یه طرف سمانه که مدام غر میزنه و میگه من دارم به نفیسا فکر میکنم و اونم از بچه ها که میگن اینجا رو دوست ندارن

حق با سمانه هست من هر دقیقه دارم به نفیسا فکر میکنم و همش با خودم میگم الان چیکار میکنه؟کجاست؟با کی میگرده؟ حتی الانم سر کار دارم بهش فکر میکنم

-سلام

با صدای سامیار از فکر اومدم بیرون. نگاهمو کشیدم بالا و گفتم: علیک سلام

نمیدونم چرا از اون قدیم نمیتونستم با سامیار ارتباط خوبی داشته باشم

سامیار: بچه ها خوبن؟ امروز روز اوله میرن مدرسه اره؟

با بی حوصلگی گفتم: اره

290

سامیار که فهمید زیاد حوصله حرف زدن ندارم گفت: من کار دارم میرم بیرون شرکت نیستم...خدافظ

-به سلامت

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم و دوباره فکر نفیسا اومد تو ذهنم. اون صحنه ها تو بیمارستان

هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه

نفیسا

تلوزیون روشن بود و بهش خیره بودم. هیچی ازش نمیفهمیدم فقط یه سری تصاویر متحرک میدیدم

لادن: سینا برو پایین اون البوم عکس تولدتو بیار خاله ببینه

سینا: چششششم مامانی

چی میشد بچه های من منو صدا کنن مامانی؟ با یاداوری این موضوع سرمو گذاشتم رو زانوهام و بی صدا اشک ریختم. لادن نشست کنارم و گفت: داری با خودت چیکار میکنی نفیسا؟ فراموشش کن

با داد گفتم: چیو فراموش کنم؟ هان؟ چیو فراموش کنم؟

لادن: هیییسسس ببخشید ببخشید فقط داد نزن توروخدا

با صدای زنگ ایفون بلند شد و رفت. چند دقیقه بعد از صدای سلام علیک فهمیدم سامیاره. وای یعنی اونم اوضاع منو فهمیده؟! ای خدا

سامیار: سلام نفسی خانوم

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: سلام خوبی

سامیار: ای بابا یه ذره تحویل بگیر ما رو 291

لادن: حالش خوب نیست زیاد سر به سرش نزار

سامیار: میدونم...خوب میشه نفیسا قویه مثل همه این سالها

سینا: ماماااااان اوردم

لادن: ما میریم خونه کار ندارید با من؟

سینا: واااای مامان من میخوام با خاله عکس ببینم

سامیار: وا لادن خانوم خب بمونید دور هم باشیم این بچه هم عکساشو نشون بده

لادن: نه دیگه ما بریم الان سامی میاد شام درست نکردم...نفیسا چیزی نمیخواد درست کنی خودم برات شام میارم عزیزم..فعلا خدافظ

سامیار: خدافظ

بی حال و بی رمق گفتم: خدافظ

سامیار: نفیسا؟ میشه منو نگاه کنی؟

کمی نگاش کردم و گفتم: هوم؟

-ببین ... میدونم سخته فراموش کنی و بهش فکر نکنی ولی بزار ارتا زندگیشو بکنه تو کارش دخالت نکن

با عصبانیت گفتم: نمیخوام نمیخوام نمیخوام این حرفو میزنی چون خواهرت الان زن ارتا شده و نمیخوای زندگیش خراب بشه

با حرص گفت: نفیساتو چی فکر کردی در مورد من؟

-راست میگم دیگه اون موقع که تو زندگی من دخالت میکرد تو بهش چیزی گفتی؟ گفتی تو زندگی ارتا و نفیسا دخالت نکنه؟

292

-سمانه کاره ای نبود کلا از بچگی پدرجون میگفت ارتا و سمانه واسه همن دیگه از این حرف سمانه همیشه ارتا رو واسه خودش میدونست

-ولم کن اصن کدوم مادری رو دیدی بدون بچش دووم بیارع؟ بچه های من حتی نمیدونن من کیم چیم فقط سمانه رو میشناسن به عنوان مادرشون از من چه انتظاری دارید؟ وایسم نگاه کنم؟

- نه نمیگم وایسا نگاه کن ولی بسه هر چه قدر غرورتو واسش خورد کردی یکم جمع کن خودتو

بزار اون بیاد جلووو چرا همش تو میخوای غرورتو خورد کنی اخه؟

بعد از کمی حرف زدن سامیار رفت خونشون و دوباره تنها شدم. نمیدونم حق با سامیار بود یا نه؟ یعنی باید بیخیال همه چی بشم تا ارتا بیاد جلو واسه توضیح دادن کارش؟ اون ارتای مغروری که من میشناسم تا قیامت همچین کاری نمیکنه نمیدونم چه قدر به حرفاش فکر کردم تا خوابم برد. با صدای آیفون از تو آشپزخونه دراومدم...همین که درو باز کردم با ارتا و بچه ها چشم تو چشم شدم:

_ مهمون نمیخوای؟؟؟

_ چرا نخوام...بفرمایید...دست ارسا یه جعبه شکلات بود...

_ بفرمایید نفیسا جون...

محکم بوسیدمش و گفتم :

_ مرسی عزیز دلم

روی مبل نشستن...از خوشحالی در مرز سکته بودم...میوه و شیرینی بردم..داشتم چای تعارف میکردم که آرشا گفت:

_ زحمت نکش نفیسا جون...

دلم داشت برای حرف زدنش ضعف می رفت...

293

_ چه زحمتی قربونت بشم...

کنار شون نشستم که آرتا گفت:

_ امروز سمانه و مامان نیستن..بچه هارو اگه میتونی تا شب نگه دار...

_ چرا نتونم...تو بگو تا آخر عمر...

_ نه فقط تا شب...

_ باشه...قول میدم امروز بهترین روز زندگیشون

باشه..

آرتا که رفت به بچه ها نگاه کردم...ساکت نشسته بودن و بهم نگاه میکردن...

_ خب بچه ها شما نمیخواین اتاق بازی رو ببینید؟؟

همزمان باهم گفتن :

_ اتاق بازی؟؟

_ معلومه اتاق بازی...بیاید ببینید..

هردوشون پاشدن و به اتاقی که از ۷سال پیش دست نخورده بودن رفتن...

با ذوق فراوون توی اتاقشون می چرخیدن و به وسایل دست میزدن...آرسا خرس بزرگی رو که براش خریده بودم و برداشت و مشغول بازی کردن شد...آرشا اومد جلو و گفت :

_ برای چی این همه اسباب بازی داری؟؟

جای من آرسا جواب داد:

_ نفیسا جون ۲تا پسر مثل ما داره...

_ پس اونا کجان؟؟

294

دلم نمیخواست فکر بچه ها رو به سمت دیگه ای بکشونم...برای همین گفتم:

_ اونا پیش باباشونن...خب بچه ها برای شام چی درست کنیم...

هردوشون دوباره باهم گفتن :

_ لازانیا.....

یه کلاه و پیش بند برای خودم و دوکلاه و پیش بند دیگه خیلی کوچولو بودن به بچه ها دادم...قبل از هرچیزی یه عکس یهویی ازشون گرفتم...یه آشپزی باهم کردیم که دیدنی بود...بچه ها به قدری خندیده بودن که حد نداشت...با دستش در

فر رو باز کردم و لازانیایی که روش طلایی شده بود و دراوردم...

_ غذا ما آمادس...

_ هوراااااااااااا...

با صدای آیفون هر سه تاییمون ساکت شدیم...درو باز کردم و گفتم:

_ بچه ها بابا اومد...

دوتایی_ اهههههههه...

_ آرسا_ ما دوست نداریم بریم...

آرشا_نفیسا جون تو رو خدا به بابا بگو ما بمونیم...

دستای منو گرفته بودن و میکشیدن و می گفتن...

_ تورو خدا تورو خدا....

_ باشه بابا میگم...

_ وای نفیسا جون تو خیلی خووبی...

آرتا وارد خونه شد و بعد از سلام دادن گفت :

_ بچه ها آماده بشید بریم...

_ بابا تو رو خدا بمونیم...

_ نه بچه ها خیلی خستم..زود آماده بشید...

_ بابا تو رو خداااااااااااااا...

_ گفتم نههههههههههه....

با دادی که آرتا زد بچه ها رفتن تو هم...لباساشونو برداشتن و کنار آرتا وایسادن...

_ خدافظ نفیسا...بچه ها خدافظی کنید...

بچه ها زیر لب خدافظی کردن...دلم براشون خیلی سوخت...طفلکیا باهم غذا درست کردیم...بازی کردیم...خیلی ناراحت شدن...

به در نرسیده آرتا گفت:

_ فقط همین یه شبا...میتونید بمونید...

بچه ها_ آخ جووون...

دست آرتا رو ول کردن و پریدن بغل من...
آرتا داشت میرفت که گفتم :
_ کجا میری پس؟؟؟
_ خونه...
_ شام درست کردم...شام بخور بعد...
296
_ حوصله ندارم...برم خونه بخوابم...
_ شام بخور بعد برو دیگه
آرسا_ بابا جون بمون دیگه...
آرشا_ ددی جووون...
_ من حریف هرکی بشم حریف شما ۲تا نمیشم...
دوباره نشست...میز شام و چیدم و صداشون کردم...از قیافه آرتا خستگی میبارید...تمام زمانی که
شام میخوردن بهشون خیره بودم...رفتاراشون،طرز

حرف زدنشون،استایلشون، مثل خود آرتا بود...آرسا که شامش تموم شد اومد و گونمو محکم بوسید و گفت :

_ مرسی نفیسا جون خیلی خوش مزه بود...

_ من که کاری نکردم عزیزم خودتون درست کردین...

_ لازانیا تو از لازانیای مامان سمانه خوشمزه تر بود...

آرشا_ راست میگه...من اینو بیشتر دوست داشتم..

_ نوش جان...

همه دور هم توی حال نشسته بودن...منم کیک شکلاتی و قهوه بردم و کنار شون نشستم...

ارسا_ بابا نفیسا جون یه عالمه اسباب بازی داره...

آرشا_ اره بابا تازه از اون ماشین گنده ها هم داره...برای بچه هاشه...

_ بچه هاش؟؟

آرسا_ اوهوم...شوهر نفیسا جون بچه هاشو گرفته...

اخمای آرتا توی هم کشیده شد و گفت :

297

_ بچه ها ساعت خوابتون گذشته...فردا باید برین مدرسه...

_ ددی جونم فردا جمعس..

_ جمعه باشه...فوری برین بخوابین...

_ چشم...

هر دوشونو به اتاق خودم بردم و روی تخت دو نفره ی بزرگم خوابوندم..

_ من برم اتاق باباتونو آماده کنم که شب باهم بخوابیم..

_ باشه...

اتاق کناری رو برای آرتا آماده کردم و گفتم :

_ آرتا توی اتاق بغلی بخواب..

_ چرا به بچه ها گفتی...

_ چی رو؟؟؟؟

_ چرا درمورد خودشون بهشون دروغ گفتی؟؟

_ چی بگم خب؟؟بگم بی دلیل ازم گرفتیشون؟؟بگم من مادرشونم..باور میکنن؟؟

_ تو فقط داری منو از چشمشون میندازی

_آرتا هیچ وقت نمیتونی جای من باشی بدونی که دوری از بچه هات یعنی چی...

بغضم داشت می شکست...رفتم توی اتاق و لباس عوض کردم...خواستم زمین بخوابم که آرشا گفت :

_ نفیسا جون میشه پیش ما بخوابی...

_ چرا که نه...

بین هردوشون خوابیدم خوابیدم که آرسا گفت :

_ برامون قصه میگی؟؟

بوسیدمشون و گفتم :

_ معلومه که میگم...

یکی بود یکی نبود...زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود....

با احساس قلقلکی زیر بینیم دستمو بالا آوردم که صدای شلیک خنده ی بچه ها رفت هوا...از خواب پریدم که دیدم آرسا و آرشا بالا سر من دارن از خنده میترکن..

_ چی شد اول صبحی...برای چی میخندین؟؟

_ نفیسا جون یه پر کردیم تو دماغت نفهمیدی...

دوباره بلند خندیدن که گفتم :

_ به من میخندین وروجکا...

پاشدم که بگیرمشون ولی فرار کردن افتادم دنبالشون..می خندیدن و می دویدند...تا اومدم بگیرمشون پام بند شد و با سر خوردم زمین...بچه ها کنارم نشستن و گفتن :

_ نفیسا جون چی شد؟؟

_ هیچی بابا..خوردم زمین...بریم بقیه باز...

آرسا _ نفیسا جون دماغت خون میاد...

_ _چه خبره اینجا؟؟

خون که دیدم دست و پام سست شد آرشا دست آرتا رو کشید و گفت :

299

_ باباجون بیا نفیسا جون داره دماغش خون میاد...

رنگ نگاه آرتا عوض شد و اومد سمتم و گفت :

_ نفیسا پاشو ببینم...حالت خوبه..آرسا یه لیوان

آب بیار...آرشا توهم دستمال بیار...

بچه ها فوری رفتن و چیزایی که آرتا خواسته بود و آوردن...خون دماغم و پاک کرد و بهم کمی آب داد...حالم که جا اومد رفت تو اشپزخونه و یه شکلات آورد و گفت :

_ اینو بخور...تو کم خونی داره...

ته دلم قند اب شد. ..یعنی یادش بود که من کم خونی دارم...شکلات و ازش گرفتم و خوردم...رو کرد به بچه ها و گفت :

_ چرا این کارو کردین؟؟

همینو میخواستین؟؟؟

بچه ها سرشو نو انداختن پایین...بچه ها که کاری نکرده بودن..دست آرتا رو کشیدم و گفتم:

_ آرتا اونا کاری نکردن که...من خودم خوردم زمین...

_ پس صدای خنده و جیغ و داد چی بود؟؟

_ ما داشتیم باری میکردیم...

دستشو توی موهاش کشید و نفس عصبی کشید...بچه چه اومدن و کنارم نشستن...هردوشونو بوسیدم که آرسا گفت :

_ مامان سمانه با ما بازی نمیکنه...

اخم آرتا رفته رفته بیشتر می شد...

_ بچه دیگه آماده بشین..بچه های بریم خونه...حرفیم نباشه..

300

بچه ها با قیافه گرفته پاشدن و رفتن...اصرار برای صبحونه رو قبول نکردن..بچه هایده از من جدا نمیشدن...اصرارها دیگه داشت کلافه می شدن که به بچه ها گفتم :

_ بچه با بابایی برین خونه..قول میدم تو این هفته بیام دنبالتون بریم شهر بازی...

بهم نگاه کردن و یهوو گفتن:

_ هوراااااااااااااا

با ارتا رفتن...منم صبحونه خوردم و خونه رو جمع و جور کردم...

آرتا

وقتی صبح نفیسا رو دیدم که از بینیش خون می اومد عصابم خورد شد...من نمیتونم نفیسا رو فراموش کنم...من هنوز دوسش دارم...بچه ها هم به نفیسا دارن وابسته میشن...روی تخت دراز کشیده بودم که در باز شد و سمانه وارد اتاق شد...

_ عزیزم دلم چیزی شده...

_ سمانه چرا اینجوری میکنی...مگه بهت نمیگم با من اینجوری حرف نزن...

_ آرتا جان نمیخوای باور کنی که ما بهم محرمیم...

_ سمانه ما فقط بهم محرم بودیم..تازه زمان صیغه تموم شده...من به تو هیچ حسی ندارم...

قیافش رفت تو هم و گفت :

_ ولی آرتا من دوست دا....

_ سمانه خواهش میکنم...حالم اصلا خوب نیس..لطفا تنهام بزار...

_ طبق معمول همیشه...

درو کوبید و رفت بیرون...

301

تنها کاری که آرومم میکرد گرفتن یه دوش آب سرد بود...

دانای کل

آرسا و آرشا تو راه رو مشغول بازی بودن که توپشون رفت زیر پله...یه اتاق خیلی کوچولو اون

زیر
بود..آرسا رو به آرشا گفت:
_ اینجا چیه...
_ فکر کنم یه اتاق...
درو باز کردن و وارد اتاق شدن...توی اتاق پر از عکس و کتاب و نامه بود..آرشا یه آلبوم عکس برداشت و گفت :
_ آرسا اینجا همش کتاب...من یه آلبوم پیدا کردم..
_ بیا بریم ببینیم....
هردوشون رفتن توی حیاط و پشت درختی نشستن...هر لحظه که آلبوم رو ورق می زدن بیشتر تعجب میکردن...تمام عکسای آرتا و نفیسا تو حالت های مختلف...آرسا که هیچی نفهمیده بود گفت :
_ اینا عکسای نفیسا جون و باباس....بابا چرا با

نفیسا جون عکس انداخته...

آرشا بدون لحظه ای تعلل آلبوم و برداشت و با سرعت رفت تو اتاق آرتا... بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و گفت :

_ بابا اینا چیه؟؟چرا عکسای تو با نفیسا جونه...

_ اینا دست شما چی میکنه؟؟

_ بابا خواهش میکنم به ما جواب بده

آرتا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

302

_ این عکس منو نفیساس...

_ بابا ما اینو میدونیم...نفیسا جون توی شکمش بچه داره...

_ نفیسا مامان شماس...

بچه ها با بهت به آرتا نگاه میکردن که آرسا گفت:

_ پس مامان سمانه چی؟؟

_ سمانه فقط از شما مواظبت میکرد...

آرشا دیگه تحمل نکرد و رفت توی اتاقش...آرسا با تمام بچگیش به آرتا گفت :

_ بابا چرا ما رو از مامانمون جدا کردی؟؟

_ پسرم..این موضوع کاملا شخصیه و بین من و نفیساس...الانم برو پیش آرشا که تنهاس...

آرسا با ذهنی آشفته رفت پیش آرشا...وارد اتاق که شد دید آرشا داره وسایلشو جمع میکنه...

_ داداشی کجا میری...

_ پیش مامانم

_اما بابا چی..

_ اون دیگه بابای من نیس...

کیفشو روی دوشش انداخت که آرتا وارد اتاق شد و گفت :

_ کجا میری آرشا...

_ پیش مامانم...

303

_ سمانه که نیومده هنوز...

_ مامان نفیسام...

_ صبر کن من میرسونمتون...

آرسا هم وسایل شو برداشت بره...آرتا خیلی تو فکر بود..نمی دونست باید چیکار کنه...تنها راه ممکن گفتن حقیقت به زندگیش بود....الان بهترین کار بردن بچه ها پیش نفیسا بود...هر دوشونو

رسوند خونه نفیسا و نفیسا رو با تعجب فراوونش تنها گذاشت....

نفیسا

نمیدونستم باید چیکار کنم. ارتا فقط بچه ها رو اینجا گذاشت و گفت: همه چی رو بهشون بگو

دیگه فهمیدن

و بعدش رفت و منو با دنیایی از تعجب تنها گذاشت. چرا ارتا یهو تصمیم گرفت به بچه ها حقیقتو

بگه؟ من گیج شدم نمیدونم چی باید بگم

ارسا: میشه همه چیو بگی؟ ما عکسا رو دیدیم

وسط هر دو تاشون نشستم و گفتم: چی دیدی عزیزم؟

ارسا: عکسای شما با بابایی رو دیدیم و بابا گفت شما مامان ما هستی راست گفت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره راست گفت

ارشا: پس چرا بابایی به ما دروغ گفت؟

-چون که...خب چون که...خب منم نمیدونم بچه ها

واسه چی دروغ بگم بهشون؟ منم نمیدونم ارتا چرا

یه شبه گذاشت و رفت از چیزی که نمیدونم چی بگم به بچه ها؟

ارسا: خب چرا از بابایی نمیپرسی؟

304

-حتما میپرسم...حتما

ارشا: میشه ما رو پیش خودت نگه داری؟

سرشو تو بغلم گرفتم و گفتم: دلت برای بابایی تنگ نمیشه؟ اینجا راحتی؟

ارشا: نه اون بابای من نیست

ارسا: اره داداشی راست میگه اون بده به ما دروغ گفت

ارسا هم اومد بغلم. نمیدونستم چی بگم بهشون نه ارتا بد نیست هیچ وقت بد نبوده و نیست. ولی خودمم نمیدونم چطوری بچه ها رو مجاب کنم

-بیاید امروز همه این اتفاقارو فراموش کنیم و فقط

خودمون باشیم

دیدم هنوز ناراحتن. لبخندی زدم و گفتم: پایه اید یه لازانیای خوشمزه درست کنیم؟ مثل اون دفعه؟

هر دو تا پریدن بالا و گفتن: اخ جووووووووون ارتا

داشتم دیونه میشدم. الان بچه ها در موردم چی فکر میکنن؟ فکر میکنن الکی از نفیسا جداشون کردم؟ اگه بفهمن مادرشون چیکار کرده و چه خیانتی کرده چی؟ بازم حاضرن پیشش بمونن؟ الان دو سه هفته میشه که بچه ها پیش نفیسا هستن و هر روز با نفیسا میرن مدرسه و برمیگردن.

هر وقت که میرم بهشون سر بزنم اصلا باهام حرف نمیزنن نمیدونم این چیزا رو شاید نفیسا

یادشون داده. بیشتر از همیشه ازشون دور بودم و بیشتر از همیشه دلم براشون تنگ شده بود
هیچ وقت اینقدر تنها نبودم
تو بالکن وایساده بودم و سیگار تو دستم بود. از حرص پک محکمی زدم که همون موقع سمانه اومد. عجیب بود که جدیدا زیاد دور و برم نبود
305
-چیکار میکنی؟ سیگار میکشی؟
با حرص گفتم: داری میبینی دیگه چرا میپرسی
نفس عمیقی کشید و گفت: میشه حرف بزنیم؟
مثل دو تا آدم با منطق
پوزخندی زدم. منطق کجا بود؟!!! سری تکون دادم که گفت: عاشقشی؟ نتونستی فراموشش کنی؟
-چی؟
-تو هنوزم عاشق نفیسا هستی

به اسمون زل زدم و گفتم: شر نگو من عاشقش نیستم

دلم لرزید. واقعا عاشقش نبودم؟ پس چرا بهش فکر میکردم؟ شاید به خاطر بچه ها بود که هنوزم وجه اشتراکمون بود

-ارتا...من...باید در مورد خیلی چیزا باهات حرف بزنم

شاید الان فقط حرف زدن ارومم میکرد. مهم نیست سمانه یا هر کس دیگه فقط دلم پر بود و میخواستم حرف بزنم.

-بگو.. منم حرف دارم

-خب میخوای تو اول بگو؟

-نه دیگه تو اول شروع کردی بگو

-باشه...میخوام یه داستان بگم. یه دختر کوچولو بود که خیلی دل نازکی داشت و تو یه خانواده

ای به دنیا اومده بود که خیلی قانونمند زندگی میکردن و سخت گیر بودن تو عالم بچگی که هیچی نمیفهمید دلش میخواست عین بچه های دیگه ساده باشه ... ولی خب...نشد. حدود ۴۸ سالش بود که دیگه یه دختر خشک و سرسخت و مغرور بود یه زمزمه هایی شنید اونم اینکه

306

وقتی بزرگتر شد باید با پسردادییش زندگی کنه دیگه ارتا و سمانه به نام هم شده بودن و نشون کرده بودن....

-...دختره خوشحال بود دیگه چی از این بهتر؟ پسر پولدار خوشگل همه چی تموم ولی خب پسره کوه غرور بود و هیچ توجهی به دختره نداشت ولی دختره جونش واسه پسره میرفت. تا اینکه یه روز...یه روز پدرجون به بابای دختره میگه اگه

دخترت نتونه نوه پسر بیاره باید طلاق بگیره...باباش میترسه از اینکه دخترش یه زن مطلقه بشه و آیندش خراب بشه. دختره که اینو میشنوه دو دل میشه میترسه از ازدواج ولی قدرت نداشت که مقابله کنه چون پدر مادرش فقط فکر پول بودن تا اینکه مادره واسه مطمن شدن دخترشو میبره دکتر که ببینه بچه دار میشه یا نه...بماند که چه دکترایی رفت و چه ازمایشایی داد ولی خب نتیجش همه چیو بهم زد. دختره هیچ وقت بچه دار نمیشد.

دهنم باز مونده بود. یعنی من از همه این اتفاقا بی خبر بودم؟!

برگشت سمتم و گفت: از اینجاش به تو مربوط میشه چون زندگیت بهم خورد. پدربزرگ که فهمید من بچه دار نمیشم گفت تو باید با نفیسا ازدواج

کنی خب نفیسا تو خانواده ما اصلا اهمیت و ارزشی نداشت همه بهش زور میگفتن و تحقیرش میکردن حتی تو ولی فقط مامان بابات باهاش خوب بودن. منم از نفیسا بدم میومد دلیلی نداشت ولی خب بدم میومد دیگه. تا اینکه فهمیدم پدربزرگ گفته تو باید باهاش ازدواج کنی دیگه تنفرم ازش بیشتر شد. من میسوختم و کسی کاری نمیکرد. ولی خب پدربزرگ گفت بعد از اینکه بچه دار شدین باید طلاق بگیرین...از این خوشحال شدم چون بعدش دوباره با من ازدواج میکردی وقتی با نفیسا ازدواج کردی سعی کردم بهش فکر نکنم چون اخرش مال خودم میشدی ولی...نمیشد فکر نکنم تو مهمونی مسافرت همه جا با هم میدیدم شما رو قلبم اتیش میگرفت. روزی که شنیدم بچش پسره اونم دو قلو بازم

داشتم میسوختم که چرا من نمیتونم بچه دار بشم...خلاصه گذشت و گذشت و گذشت تا اون شب
رسید. شبی که پدربزرگ گفت وسایلمو جمع کنم و با تو برم لندن. بهترین شب زندگیم بود
بهترین روزای زندگیم داشت میرسید ولی تو کوچیکترین علاقه ای نداشتی بهم و واقعا برام سخت بود. کاری از دستم برنیومد و فقط خودمو مشغول کار کردم. ارتا جریان ما این بود چیزی
307
که تو ازش خبر نداشتی ولی میخوام بگم
هیچکدوم اینا تقصیر من نیست که تو اینقدر از من
متنفری همه اینا یه اجبار از طرف پدربزرگ بود
کسی که هیچکس توان مقابله رو نداشت باهاش

تعجبم بیشتر و بیشتر میشد نمیدونم اینا چی بود که شنیدم؟ زندگی من به بازی گرفته شد فقط به خاطر اینکه پدربزرگ نوه پسر میخواست؟ زندگی سه نفرو خراب کرد فقط واسه خودش؟ نه

خدا بگو که اشتباه شده بگو همه اینا یه خوابه....

از بالکن رفتم بیرون و خودمو رو تخت پرت کردم.

سرم سنگین شده بود

-ارتا؟

دستمو گذاشتم رو سرم. داشتم دیونه میشدم

-ارتا هیچی تقصیر من نبود. من چه گناهی کردم که باید تاوان بدم؟

-بس کن نمیخوام هیچی بشنوم

-ارتا...

بلند داد زدم: برو بیرون بسه بسه بسه هر چی گفتی ... اصلا چرا الان داری میگی اینارو؟ هاااان؟

من چند سالمه؟ الان ۳۲سالمه و از ۴۸سالگی زندگیم با بازی پدربزرگ نابود شده خدااااا

با داد اخری که زدم گلوم سوخت. سمانه بی سر و صدا از اتاق رفت بیرون و تنهام گذاشت سرمو تو بالش فرو کردم و دادمو خفه کردم. خدایا بگو یه خوابه....

یک هفته بعد...

رو صندلی چرخی بزرگم نشسته بودم از راست به چپ و از چپ به راست میچرخیدم. پک محکمی از سیگارم کشیدم. در اتاق با چند ضربه باز شد و بعد سامیار اومد داخل

-شرکت جای سیگار کشیدن نیست

-شرکتی که مدیرش من باشم هر کار بخوام میکنم به تو هم ربط نداره

سیگارو از دستم کشید بیرون و تو زیرسیگاری خاموش کرد.

-از بچگی خودخواه و لجباز بودی

حوصله کل کل نداشتم. با اخم گفتم: کارتو بگو

چند تا پرونده گذشت رو میزم و گفت: اینا پروژه چند تا شرکته که ده یازده سال پیش باهاشون کار میکردی به نظرم پروژه های خیلی خوبی بود و کلی شرکت ما رو معروف کرد کلی هم سهام شرکت رفت بالا.... خواستم بگم شماره دفتر اینا رو پیدا کن بده من دوباره باهاشون کار کنیم این شرکتو تازه زدی با اینا که از قبل باهات اشنا دارن کار کنی بهتره...مثل قبل اعتبار شرکت میره بالا

-باشه پیدا میکنم...دیگه؟

-همین...راستی بچه ها هنوز پیش نفیسا هستن؟

-اره

-اهان...فعلا

وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم. ارتا به هیچی فکر نکن الان باید رو کارت تمرکز کنی فقط همون ارتای مغرور و جدی باش که هیچکس جرعت بی احترامی رو بهش نداشت...

از جام بلند شدم و کتم رو برداشتم. پرونده های قدیمیم تو شرکت قبلیم که الان رییسش سامی بود جا مونده بود. سامی گفته بود به اتاقم دست نزده و همونجوری مونده.

وقتی رسیدم اونجا سامی از دیدنم خوشحال شد.

-چه عجب ارتا خان؟ از این طرفا؟

نگاهی به اتاقش انداختم دکوراسیون شیکی داشت. یاد قدیما افتادم که چه قدر با هم صمیمی تر

بودیم ولی الان؟ خیلی عوض شده بودیم. کل صحبتامون در مورد کار و شرکت بود و بعضی موقع

309

ها هم یه حالی از خانواده هامون میپرسیدیم تا کار فوری نداشتیم به هم زنگ نمیزدیم. همش همین...

-خوشت اومد؟

از فکر اومدم بیرون و گفتم: چی؟

-میگم از اتاقم خوشت اومد؟

-اها... بد نیست

نمیخواستم از اتاقش تعریف کنم تا خودشو بگیره الان اون روی غرور و تکبرم بالا زده بود

-خب از این طرفا؟ یادی از ما کردی

-گفتی اتاق قبلیم هنوز هست اره؟ میخوام پرونده

های قدیمی رو بردارم
-پرونده ها رو که نمیتونی برداری ببری چون متعلق به این شرکته ولی اگه دنبال چیز خاصی میگردی بگو کمکت کنم
حرصم گرفت از حرفش. حالا خوبه رییس این شرکت من بودم.
-اره یه سری شماره میخوام لای پرونده های قدیمیه باید بردارم
از تو کمدش یه کلید بهم داد و گفت: بیا این کلید اتاقت برو بردار من کار دارم نمیتونم کمک کنم
پس چرا زر میزنی کمک میکنمکلیدو گرفتم و رفتم سمت اتاق خودم. درو پشت سرم بستم و کتمو گذاشتم رو مبل چرمی قهوه ای. یادش بخیر چه قدر سر دکور اتاقم حساس بودم.
میخواستم همه چی شیک باشه خب نسبت به اون

موقع همه چی عالی بود ولی الان دیگه قدیمی شده. سامی راست میگفت که هیچی رو دست نزده. حتی جای قلم و خودکارم همون جای قبلی بود

310

رفتم سمت میزم و در کمدو باز کردم. هر چی بود ریختم رو میز یه عالم پوشه و پاکت بود. شروع کردم به گشتن و هر کدومو که میخواستم رو یه تیکه کاغذ مینوشتم. تقریبا یکی دو ساعت گذشته بود و یکم خسته شده بودم

با صدای در سرمو گرفتم بالا و گفتم: بفرمایید

یه پیرمرد با چهره مهربون اومد داخل و گفت: براتون قهوع اوردم اقا گفتن اگه میخواین ساعت دو

برین با ایشون ناهار بخورید

-مرسی...باشه اگه شد میرم

قهوه رو گذاشت رو میزم و رفت. یکم از قهوه خوردم و دوباره کارمو شروع کردم. پرونده بعدی رو باز کردم که یه پاکت از لاش افتاد بیرون. بازش کردم که دیدم عکسای نفیساست. همونایی که سمانه هفت سال پیش بهم داده بود...

عکسا رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم...کارم که تموم شد از شرکت زدم بیرون...توی مسیر خونه بودم که مامان بهم زنگ زد :

_ جانم مامان جان؟؟؟

_ سلام پسرم...خوبی؟؟

_ خوبم مرسی..شما خوبی...بابا خوبه؟؟

_ ماهم خوبیم...آرتا جان میگم شب حتما بیا خونه ما...

_ چرا چیزی شده؟؟

_ اره عزیزم...آقای جاوید همکار نفیسا میخواد بیاد خاستگار گفتم توهم باشی....

چنان ترمزی زدم که صدای بوق ماشین ها دراومد...

_ الووو آرتا..پسرم پشت خطی...

311

گوشی خط کردم و از همون جا دور زدم سمت خونه نفیسا....با سرعت بالایی می رفتم...وقتی به خونه نفیسا رسیدم دستمو روی زنگ گذاشتم و برداشتم...چند دقیقه بعد نفیسا با خنده در و باز کرد و گفت :

_ چه خبر..سلام آرتا...

وارد خونش شدم و با داد گفتم:

_ بهتون تبریک میگم...امشب رسما آقای جاوید ازتون خاستگاری میکنن...

_ خب

_خب....تو واقعا عذاب وجدان نداری که با زندگی اون بچه ها داری بازی میکنی...تو دقیقا داری با کسی که بهم خیانت کردی ازدواج میکنی..

_آرتا در مورد چی حرف میزنی...خیانت چی..من نمیفهمم...

عکسا رو ریختم روی میز و گفتم:

_ درمورد این خیانت حرف میزنم...

با بهت به عکسا نگاه میکرد...منم با خشم بهش نگاه میکردم که گفت:

_ متاسفم برات آرتا...این همه سال بخاطر اینا منو از بچه هام دور کردی...

نفهمیدم چی شد؟؟انگار مقصرم شدم...

_ چرا ازم نپرسیدی؟؟نگفتی شاید توضیحی در این مورد داشته باشم؟؟

همون جوری بهش نگا میکردم با یه لبخند آرامش بخش گفت :

_ بیا بشین تا تعریف کنم...

312

کنارش نشستم...شروع کرد به تعریف کردن...از روز آموزشگاه تا الان...تمام مدتی که حرف میزد سرم پایین بود...اینقدر تو فکر کار احمقانه م بودم که نفهمیدم که حرفش تموم شد...

_ آرتا...

بهش نگاه کردم...بر خلاف تصور که الان عصبی و ناراحت باشه..با لبخند بهم گفت :

_ دیدی زود قضاوت کردی...

_ نفیسا من واقعا...

_ هیچی نگو...برام گذشته مهم نیس...مهم الان که واقعیت مشخص شد و بچه هام کنارمن...

_نمیدونم چی بگم...فرصت دوباره میخوام...

بلند شد و رفت...لعنت بهت آرتا...چند دقیقه بعد با چهره ای خندان اومد و گفت:

_ برو برای شب آماده شو...

_ نفیسا...

_ آرتا برو شب میبینمت...

توی چشماش هیچی نخوندم...از خونه که زدم بیرون مستقیم رفتم خونه...

نفیسا

حرفا مو به آرتا زدم...امشب میخوام رسما به جاوید جواب بدم...

_ مامان هنوز حاضر نشدی؟؟؟

313

به آرسا که یه تیشرت جذب سفید با شلوار جین قرمز پوشیده بود نگاه کردم...

_ من حاضرم عزیزم..بریم...

آرشا هم مثل آرتا لباس پوشیده بود...هر دوشونو سوار ماشین کردم و به سمت خونه عمو راه افتادم...نگهبان درو باز کرد و ماشین بردم تو حیاط...

عمو زنم به پیشوازمون اومدن که بچه ها پریدن بغلشون و گفتن:

_ سلام...دلمون براتون تنگ شده بود

عمو_ عزیزای دل من...

همه وارد خونه شدیم...آرتا هنوز نیومده بود...نزدیکای ساعت ۹بود که جاوید اومد...بچه ها روی

مبل با جذبه خاصی نشسته بودن...شروع کردن به حرف زدن...تمام این مدت چشمم به در بود که آرتا بیاد...تا اینکه عمو گفت :

_ عزیزم شایان جان و به اتاقت راهنمایی کن...

از جا پاشدم و به سمت اتاقم رفتم...روی تخت نشست..منم روی صندلی نشستم...

_ خب آقای جاوید...شروع کنید...

_ خب در مورد من که همه چیز رو میدونید...

_ ببینید آقای جاوید...من نمیخوام ازدواج کنم...چرا بهتون دروغ بگم...من هنوز آرتا رو دوست

دارم...بچه هامم دوست دارم...

_ نفیسا تو که هنوز نمیدونی آرتا دوست داره یانه...

_ من نمیدونم..ولی من که دوسش دارم...خواهش میکنم منو از سرت بیرون کن...

سرشو انداخت پایین و گفت :

_ اگه تو اینو میخوای باشه..من برای همیشه دورتو خط میکشم ولی بدون که دوست دارم و دوست خواهم داشت...اگه نتونستم باهات ازدواج کنم دلیلی بر جداییمون نمیشه...همیشه مثل یه برادر روی من حساب کن...

_ مطمئن باش تو همیشه جای برادرم میمونی...

باهم زدیم بیرون...عمو و زنمو بت دیدنمون گفتن:

_ چی شد؟؟به نتیجه رسیدین؟؟

بهم نگاهی کردیم که من گفتم :

_ به تفاهم نرسیدیم...کیس های بهتر از منم برای آقای جاوید هست...

بچه ها لبخندی زدن و دست همدیگرو گرفتن...همون لحظه در باز شد و آرتا اومد تو...لبخند ما رو

دید پوزخندی زد و گفت :

_ خیلی دیر رسیدم..ولی کاش هیچ وقت نمی رسیدم...

از در رفت بیرون...تو یه لحظه مغزم هنگ کرد و رفتم دنبالش...بچه ها هم دنبال من...

_ آرتاااااااااا..صبر کن...

بین راه وایساد...بچه چه ها هم کنارم ایستادن تا اومدم حرف بزنم آرتا با صدای بلندی گفت...

_ برای چی صبر کنم؟؟ وایسم خوشبختی تونو ببینم؟؟ عروسی که برات نگرفتم و ببینم...

_ نه ارتا...باید حرف...

_ حرفی نمونده نفیسا...تموم شد...من خودم زندگیمو با دستای خودم داغون کردم..

آرسا عصبی رفت جلو و گفت :

_ بابا مامان نفیسا بله نگفت....

315

_ من کار ندارم چی گفته یا نگف....چیییییییی؟؟بله نگفت؟؟؟

_ معلومه که نه...اون بله نگفت...

_ نفیسا آرسا چی میگه؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ من به جاوید جواب منفی دادم...

تو یه حرکت منو کشید تو بغلش و شروع کرد به چرخیدن محکم گردنشو گرفتم تا نیفتم. چشمم خورد به در که عمو و زنعمو و جاوید وایساده بود. خخخ عجیبه من حتی جاوید رو به فامیلی صدا میکنم چطوری میخواست باهاش ازدواج کنم؟ هفت سال تمام منتظر من بود

منو گذاشت پایین و گفت: نمیدونم چی بگم الان وقت صحبت کردن نبود بهتر بود بزاریم برای بعد

-ارتا همه دارن نگاه میکنن...بزار واسه بعد امروز قرار بود با ارتا بچه ها رو ببریم شهر بازی. هر اتا خیلی خوشحال بودیم چون اولین بار بود خانوادگی میرفتیم بیرون یه جورایی اولین تجربه بیرون رفتن خانوادگیمون بود.

ارسا: مامان نفیسا؟ شهربازی اینجا چطوریه؟

-پسرم تا حالا شهربازی نرفتی؟

ارسا: ارههههه رفتم ولی خب اینجا همه چی فرق داره گفتم شاید شهربازی هم فرق داشته باشه

-نمیدونم پسرم من که لندن نبودم ولی شهربازی اینجا قشنگه

با تک زنگ روی گوشیم فهمیدم ارتا اومده. وقتی رفتیم پایین با خوشرویی جواب سلاممو داد.

بچه ها عقب نشستن و از شیشه ماشین بیرونو نگاه میکردن

316

-چه خبر؟ خوبی؟

با لبخند گفتم: سلامتی..خوبم مرسی

-منم خوبم ممنون از احوال پرسی شما

لبخند ملیحی زدم. یعنی باید حالشو میپرسیدم؟ خب دارم میبینم که حالش خوبه و سر حاله

-مهد نرفتی امروز؟ به خاطر بچه ها درگیر شدی اره؟

-اشکال نداره بعضی وقتا مهسا به جای من میره. حالا هفته های اول مهره زیاد همه چی جدی نیست

-اتفاقا همین هفته های اول مهمه دیگه

-من هفت ساله اینجا رو مدیریت میکنم میدونم هفته های اول هیچی نیست

-اهان یعنی میخوای بگی دخالت نکنم؟

با خنده گفتم: بیخیال
تا رسیدن دیگه حرف خاصی نزدیم. بچه ها سوار وسایل میشدن و ما با ذوق نگاشون میکردیم
ارتا از بچه ها فیلم میگرفت. بعد از بازی برای شام رفتیم یه رستوران شیک. اونجا هم کلی
خندیدیم و حسابی خوش گذشت. موقع برگشت بچه ها از خستگی تو ماشین خوابشون برد
-معلومه خیلی خسته شدن
به جلو و ترافیک خیابونا خیره شدم و گفتم: اره ... خیلی
-میگم...بیا حرف بزنیم
-داریم حرف میزنیم دیگه
-درباره خودمون
317
-بگو

-نفیسا تو...حاضری...چجوری بگم

نگاش کردم تا ادامه حرفشو بزنه

-اونطوری نگاه نکن هول میشم

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: بگو حالا نگات نمیکنم

-میشه...میشه باهام ازدواج کنی؟

با تعجب گفتم:چی؟

-نفیسا...باهام ازدواج کن

نمیخواستم به همین زودی قبول کنم. به هر حال واسه یه چیز خیلی مسخره هفت سال زندگیمو بهم زده بود و بچه ها رو ازم گرفته بود تاوان اینا رو باید بده

-نه

با اخم گفت: نه؟ چرا نه؟

-چرا باید بگم اره؟

-به فکر بچه هات نیستی؟ اونا مادر پدر میخوان تو

رو میخوان منو میخوان میفهمی؟ یکم خودخواهی رو بزار کنار فکر بچه هات باش

-بس کن ارتا...فعلا نمیخوام در موردش حرف بزنم

-اگه میخوای بچه هاتو ببینی باید ازدواج کنیم

این داشت منو تهدید میکرد؟؟؟نا خواسته کمی صدام رفت بالا

-تو داری منو تهدید میکنی؟ دست میزاری رو نقطه ضعفم تا بهت جواب مثبت بدم؟

318

-من که به خاطر خودم نمیگم ازدواج کنیم واسه بچه ها میگم که تو سن حساسی هستن

بازم از رو اجبار بازم به خاطر چیز دیگه ای قرار بود ازدواج کنیم نه به خاطر علاقه

با بی میلی گفتم: در موردش فکر میکنم

منو رسوند خونه و بچه هارو بغل کرد و اورد بالا

گذاشت رو تخت. خودش خداظی کرد و رفت خونه...خدایا باید چیکار کنم؟

تو دفتر نشسته بودم و پرونده های مالی مهد رو بالا پایین میکردم. داشتم هزینه های پرداخت ثبت نام رو چک میکردم. اه همیشه از حساب کتاب کردن بدم میومد بیشتر این کارا رو لادن انجام میداد چون حساب کتابش خوب بود ولی این چند هفته که بچه ها پیشم بودن خیلی کمک کردن و به جای من اومدن مدرسه الان دیگه باید خودم اینجا رو بچرخونم

با صدای در بدون اینکه سرمو بگیرم بالا گفتم: بفرمایید

-سلام خانوم پر مشغله

با صدای احسان سرمو اوردم بالا و گفتم: وای احسان سلاممم خوبی؟

بلند شدم و رفتم جلو.
-وای چند وقته ندیدمت؟
با خنده گفت: بله دیگه چشمت افتاده به شوهر و بچه هات دیگه مارو تحویل نمیگیری یه زنگ نمیزنی بی معرفت
راست میگفت خیلی بی معرفتم از خیلیا دور شده بود. احسان سامیار مهسا لادن نریمان بیتا از خیلیا...مهم ترین ادمای زندگیم که همیشه پیشم بودن و کمکم کردن
-ببخش تقصیر من بود. بیا بشین
رو به روی هم نشستیم و واسش سفارش یه قهوه دادم.
319
-خب چی شده اومدی مهد؟
-مهسا ترتیب یه جلسه روانشناسی داده خبر

نداشتی؟

-نه اخه دو سه هفته میشه که مدرسه نیومدم از هیچی خبر ندارم

-اهان...خب اوقات خوبی داشتی با بچه ها؟

با لبخند گفتم: اهوم...خیلی خوب...خیلی اتفاقا افتاد باید برات تعریف کنم حتما الان که وقت نیست

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: حدود نیم ساعت وقت داریم...بگو

-خب اول اینکه بچه ها فهمیدن من مادرشونم حاضر نیستن برن پیش ارتا و فهمیدن ارتا بهشون دروغ گفته...بعدشم ارتا دیشب...دیشب بهم پیشنهاد داد دوباره ازدواج کنیم

معلوم بود تو فکر حرفامه. احسان همیشه اول فکر میکنه بعد حرف میزنه حتی اگه فکر کردنش

خیلی طولانی بشه همیشه مخاطب رو منتظر میزاره

-نظر خودت چیه؟

-خب نمیخوام سریع جواب بدم همش میگه بچه ها بچه ها بچه ها اصلا نمیگه علاقه و دوست داشتن...میخوام اعتراف کنه

-اهان میخوای ناز کنی

با خنده گفتم: یه جورایی

-زیاد شورش نکن اونم یه حد و تحملی داره مردا زود جوش میارن...ولی خب بازم مراقب باش هر تصمیمی بگیری واسه زندگیت گرفتی بهترینو انتخاب کن

-نمیخوام همش بگه به خاطر بچه ها پس خودمون چی؟ در ضمن معلوم نیست عمه و عمو اینا

قبول کنن
320
-اهان راستی از پدر مادرت خبر نداری؟
حس بدی اومد سراغم. اخرین بار که دیدمشون برای جشن سال اول مدرسه رفتن نارینا اومده بودن ایران فکر کنم شیش هفت سال پیش بود
-نه ندارم...هیچ ارتباطی نداریم
-سعی کن دلشونو به دست بیاری بعدا پشیمون نشی
-نمیشم...اصلا پدر مادرم نیست اونا من عمو و زنعمو رو پدر مادر خودم میدونم
-به هر حال روش فکر کن...من دیرم شد برم
-برو...منم میرم دنبال بچه ها الان تعطیل میشن از مدرسه
-یه روز باید بیام ببینمشون اوت روز خونه سام نشد

خوب باهاشون اشنا بشم

-حتما یه روز برنامه میزارم

-باشه سلام برسون به همه...خدافظ

-به سلامت

.....

بچه ها لب در مدرسه وایساده بودن..با بوقی که زدن هردوشون سوار شدن و گفتن :

_ سلام مامان جون...

_ سلام جنتلمن های مامان...خسته نباشین...

_ توهم خسته نباشی...

_ خب مدرسه چه خبر؟؟خوبه..دوست پیدا کردین؟؟

321

ارسا_ اره خیلی خوبه...چند تایی هم دوست پیدا کردیم...

_ آفرین...خب بچه ها پایه اید ناهار بریم بیرون...

_ آخ جووووون..

توی مسیر رستوران بودیم که آرشا با تردید گفت :

_ مامان یه چیزی بگم...

_ جون دلم..چیزی میخوای...

_ میشه به بابا هم بگی بیاد ناهار پیش ما....

خواستم مخالفت کنم ولی برای اینکه دلش نشکنه گفتم :

_ باشه...الان بهش زنگ میزنم..

گوشیمو برداشتم و شماره آرتا رو گرفتم...به صدم ثانیه نکشید که جواب داد...

_ جانمممم...

_ الو سلام آرتا...

_ سلام خانمم...خوبی؟؟

_ مرسی ممنون..

_جانم کار داشتی...

_ اره...من و بچه ها داریم برای ناهار میریم بیرون..خواستم بگم توهم میای...

_ چرا که نه...با کمال میل...فقط کدوم رستوران...

_ ما لب در رستوران وایسادیم تا تو بیای...

322

_ تا چشم روی هم بزارین اومدم...

به رستوران که رسیدیم چند دقیقه بعد آرتا هم رسید..من دست ارسا رو گرفته بودم ارتا هم دست آرشا رو گرفت...روی یه تخت نشستیم...تمام مشتری های رستوران به ما ۱تا نگاه میکردن...

آرتا برای هممون کباب برگ با همه ی مخلفات سفارش داد...بچه ها با گوشی من مشغول بازی

بودن...آرتا بهم نگاهی کرد و گفت:

_فکراتو کردی؟؟

_ یه روزه؟؟؟مگه میشه ارتا...

_ چرا نشه...تو اگه بچه هاتو بخوای ۴۱دقیقه ای هم فک میکنی...زدم جواب میدی...

_ آرتا من به زمان بیشتری نیاز دارم...

_ باشه..حتما...

سفارشاتمونو آوردن....بعد از ناهار به اصرار بچه ها آرتا اومد خونم....

وقتی رسیدیم خونه بچه ها به قدری خسته بودن که سریع خوابیدن...دوتا چایی ریختم و بردم توی نشیمن...آرتا مشغول دیدن تلوزیون بود...چایی رو دستش گرفت و گفت :

_ مرسی...

_ خواهش میکنم...

_ نفیسا میدونی دو هفته دیگه تولد بچه هاس...

_ مگه میشه ندونم... ۷سال تموم این روز و غصه خوردم...

سرشو انداخت پایین..

323

_ نفیسا من واقعا شرمندم...هیچ وقت....

_ آرتا بهت گفتم که مهم نیس...هیچ وقت دیگه تکرار نکن...

سرشو تکون دادو گفت :

_ راستی چیزی از وصیت نامه آقاجون خبر

-چیزی از وصیت نامه اقاجون خبر داری؟ در مورد ارث و اینا چیکار کرد؟

واقعا ارث مهم بود؟ یعنی ارتا فقط به پول اقاجون فکر میکرد؟

با اخم گفتم: نمیدونم کسی خبر نداره فکر کنم

بابات بدونه فقط

-باید باهاش حرف بزنم...حالا تو چرا اخم میکنی؟

-خوشم نمیاد به ارث فکر کنیم خود اقاجون مهم بود نه ارثش

-اقاجون واست مهم بود؟ بعد این همه زور و اجباری که به ما گفت؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: مگه من چند تا پدربزرگ داشتم؟ به هر حال دوسش داشتم تو نداشتی؟

-نمیدونم...حسی نداشتم

-میشه مگه؟ هر چی باشه پدربزرگته واقعا دوسش نداشتی؟

-نفیسا تو...واقعا خیلی بخشنده و مهربونی حتی آقاجونو با اون همه بدی که در حقت کرد دوست داری

لبخند ملیحی زدم. خب ذات من این بود نمیتونستم تغیر بدم نمیتونستم از کسی زیاد متنفر بشم

حتی ارتا که این همه منو عذاب داد

-نفیسا؟ منم میبخشی؟ با همه بدیا؟

324

با صدای ارسا حرف ارتا نصفه موند

ارسا: ماماااان

-جونم پسرم؟

ارسا: حوصلم سر رفته

-الان تازه از خواب بیدار شدی که

ارسا: مامان میگی سینا بیاد بازی کنیم؟

زنگ زدم لادن که با سینا اومدن اینجا ارشا هم بیدار شد و بچه ها مشغول بازی بودن. سر و صدا و

جیغشون رو هوا بود. کمی بعد آرتا رفت و من با لادن تنها شدم

-ارتا تازگیا زیاد میاد این طرفا...خبریه؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم: نه چه خبری؟ بچه ها رو میبره میاره

-حرفی نزد؟ چیزی نگفت؟

-نه

نمیدونم چرا حال و حوصله حرف زدن در مورد ارتا رو نداشتم. نمیخواستم حالا حالاها در موردش پیشنهادش فکر کنم میخواستم یکم زمان بگذره نشسته بودم برای بچه ها کاردستی درست میکردم...سه روز از اون روز گذشته بود...توی این مدت آرتا رو ندیده بودم...صبح بهم اس داده بود که شب برم کافی شاپ دریا...دودل شدم برم یا نه ولی بعدش اس داد:

_ اگه یه درصدم برات مهم بودم حتما بیام..

با سوزشی روی دستم از فکر دراومدم که آرشا گفت :

325

_مامان دستتو با قیچی بریدی...

_ چیز مهمی نیس...

یه چسب زدم و به بقیه کارم ادامه دادم...داشتم دوباره تو فکر فرو می رفتم که آرسا گفت :

_ مامان میشه شب بریم شهر بازی؟؟؟

_ عزیز دلم من شب باید برم جایی به خاله مهسا میگم ببردتون....

آرشا_ وای بازم نیکی لوس....نمیشه با خاله لادن و سینا بریم؟؟

_ باید بهش بگم..در ضمن بار اخرتون بود که درمورد نیکی اونجوری حرف زدینا...

_ باشه....

کاردستی که تموم شد رفتم تو اشپزخونه و ناهار و آماده کردم...تمام طول مدت غذا خوردن و تو فکر بودم...یعنی چیکار داره...بعد از ناهار بچه ها رو بردم خونه لادن تا با سینا بازی کنن...به لادنم گفتم که بچه هارو نگه داره تا من برم...

اومدم خونه خودم...ساعتمو روی زنگ گذاشتم و خوابیدم....

به خودم توی آینه نگاه کردم...همه چی تکمیل بود...آرایش کامل و ساده ای داشتم...سوییچ ماشینو برداشتم و رفتم...لب در کافی شاپ پارک کردم...وارد کافه که شدم دهنم باز شد....یه کافی شاپ که یه پله مارپیچ وسطش داشت...از لب در ورودی تا بالای پله ها مسیری از گل پرپر شده رز بود...کناره های مسیر گل ها هم شمع های

روشن چیده بود...یه مرده اومد کنارم و گفت :

_ خانم پارسا..خوش اومدین...آقای پارسا بالا منتظر شما هستن...

تشکری کردم و از پله ها رفتم بالا...به آخر پله ها که رسیدم یه میز که دور تا دورش شمع روشن شده بود و همه ی زمین گلبرگ بود دیدم...آرتا که متوجه من شد برگشت سمتم و گفت :

_ سلام عزیزم...خوش اومدی...لبخندی زدم و گفتم :

326

_ وای آرتا...اینجا فوق العادس...خیلی خوشگله...

لبخند خاصی زد و گفت :

_ خوشگله ولی نه به خوشگلی تو...

کیلو کیلو قند توی دلم آب شد....با دستش راهنمایی کرد تا روبه روش بشینم...همین که

نشستم

گفت :

_ بچه ها رو کجا فرستادی؟؟

_ با لادن رفتن شهربازی...

همون طوری توی سکوت نشسته بودیم که همزمان گفتیم :

_ راستی..

آرتا خندید و گفت :

_ همزمان....تو اول بگو...

_ نه تو اول بگو....

_ خانما مقدم ترن...

_ باشه بابا من میگم...برای چه کاری منو تا اینجا کشوندی؟؟؟

یه نگاه پر جذبه بهم کرد و دستامو توی دستاش گرفت...خیره به دستامون گفت :

_ امشب برای این اینجا کشوندمت که باهات حرف بزنم...
_ در مورد...
_ در مورد زندگیمون...
327
تو چشماش خیره شدم و که گفت :
_ نفیسا میخوام برای آخرین بار شانس خودمو امتحان کنم....
فقط بهش گوش میکردم...دستامو ول کرد و از توی جیبش یه جعبه مخملی قرمز در آورد...وقتی که باز کرد یه حلقه خیلی خوشگل نقره که یه تک نگین روش داشت توجهمو جلب کرد...رو بهم گرفت و با کمی مکث گفت :
_ نفیسا با من ازدواج میکنی؟؟؟
با حیرت بهش نگاه میکردم...یعنی این آرتای

مغرور و خودخواه داره به من پیشنهاد ازدواج میده؟؟؟من تصمیمو گرفته بودم...عاشق آرتا بودم...می پرستیدمش...حاضر بودم جونمم براش بدم...به چشماش خیره شدم که گفت :

_ نفیسا قول میدم خوش بختت کنم...با من ازدواج میکنی...

_ آرتا تو من چه جوری شناختی؟؟؟

با بهت بهم نگاه کرد...ادامه دادم..

_فک نکردی تغیر کردم؟؟ من اون نفیسام؟؟؟

_ نه نفیسا...

_ آرتا خجالت بکش...

سرشو انداخت پایین...لبخند خبیثی زدم و گفتم :

_ میمردی بگی من یه لباس بهتر می پوشیدم...اخه مگه آدم با مانتو میاد سر قرار...

چنان سرشو آورد بالا که گفتم مهره های گردنش

شکسته...

دست چپمو گرفتم جلوش و گفتم:

328

_ معطل چی؟؟زود باش حلقه بزار سر جاش....

_ یعنی تو....

_ بله...من پیشنهاد ازدواج تو رو قبول میکنم....

حلقه رو توی دستم کرد...به حلقه خیره بودم که سرمو اومد بالا...بهش خیره شدم که نفهمیدم چه جوری منو بغل کرد...سرشو کرده بود توی گردنم و نفس میکشید...یکم بعد منو از بغلش درآورد و گفت :

_ بالاخره منو بخشیدی...دوباره شدی خانومم...

نخودی خندیدم...کم کم داشت بهم نزدیک میشد...منم دلم میخواست...آرتا رو با تمام وجود میخواستم....چشمام و بستم و لبامو روی لباش

گذاشتم....
از هم که جدا شدیم آرتا گفت:
ـ بریم که میخوام امشب و با خانومم باشم...
ـ پس بچه ها چی....
ـ تو نگران اونا نباش...شب خونه لادن میمونن..
دستمو گرفت و باهم از کافی شاپ زدیم
بیرون...سوار ماشین ارتا شدیم و رفتیم به سمت
بام
تهران...ماشین منو گذاشت توی پارکینگ پشت
کافی شاپ...آهنگ عشقت که باشه مهدی
جهانی و علیشمس و گذاشته بود...دستمم زیر
دست خودش روی فرمان گرفته بود....
[[تو خیس شده موهات قشنگه حرفات میخندی
آروم
تو اینو میدونی چقد واسه من عزیزی خانوم

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه
329
باش تا آخرش تا بشه غریبه و آشنا باورش
که تلخ نمیشه همیشه داستانا تهش
واسه قلبم یه بهونه باش واسه تپش
میکردن به ما هربار حسودی دشمنا ولی ما دست بردار نبودیم
پزمون این بود که همیشه باهمیم با اینکه اهل ادا اطوار نبودیم
تو مثله دن اکسیری به من انرژی میدی
جمعه شبا کله شهر تا صبحش همه دور منو تو مثه پروانه میشن دور شمع]]

صبح که بیدار شدم با یاد خاطرات دیشب لبخندی به لبم اومد. بعد چندین سال دوباره تو بغل ارتا خوابیدم. به سقف زل زده بودم باورم نمیشد دوباره پیش ارتام

-بیداری خانومم؟

-اره..صبح بخیر

-بخواب حالا زوده بیدار شدی

-عادت دارم دیگه واسه مدرسه زود بیدار میشم

حلقه دستاشو دور کمرم تنگ کرد و گفت:امروز مدرسه نداریما

دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم: چرا؟!

-چون امروز روز عقدمونه

حسابی تعجب کردم. یکم لای پلکاشو باز کرد و گفت: اینطوری نگاه نکن

با لبخند شیطونی گفتم: چرا

330

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و گفت: بعدش هر چی شد پای خودت...یهو دیدی دوباره بچه دار شدی

با اخم گفتم: با اروپاییا گشتی بی حیا شدیا...ولم کن برم صبحونه درست کنم

با خنده گفت: من که تو رو میخورم صبحونه نمیخوام دیگه

با جیغ گفتم: ارتاااا بسههه

دستش رو برداشت و گفت: یه صبحونه توپ درست کن که ظهر مراسم عقد داریم

-چرا یهویی؟ به من خبر ندادی؟

-به بابا گفتم همه چی رو واسه امروز ردیف کنه

_به عمو اینا گفتی که میخوام عقد کنیم...

_ بگم پیشنهاد بابا بود تعجب نمیکنی؟؟؟

_ عمووووو؟؟؟

_ بله...بابا گفت اینجوری بهت پیشنهاد ازدواج بدم...

_ عمو هم راه افتاده ها...آرتا بریم یه سر خونه من...دلم برای بچه ها تنگ شده...

_ یه شبه؟؟؟خوش به حال بچه ها...

_ حسود خان...

_ باشه میریم...البته بعد عقد...یه لحظه صبر کن...

رفت از توی اتاق بقلی یه مانتو سفید که دور آستینش و پایین لباس گلی طلایی داشت آورد و گفت :

_ اینم لباس سر عقد خانوممم

331

رو که آرتا برام خریده بود و پوشیدم...آرایش مختصری هم کرده بودم...توی آینه به خودم نگاه

میکردم...دیگه الان یه زن ۳۱ساله بودم...اینقدر زمان زود گذشت....هنوزم که هنوز باورم نمیشه من مادر ۲تا پسر ۷سالم...با قرار گرفتن دستی روی شونم از فکر دراومدم که آرتا گفت :

_ عزیزم چرا تو فکری؟؟

_ هیچی..تو فکر این بود چقدر زود گذشت...

_ واقعا...به من میاد ۳۱سالم باشه؟؟

_ مگه به من میاد ۳۱سالم باشه...

_خیلی زمان زود میگذره...

_ اره...خانومم پا نمیشی...الان عاقد در محضر و می بنده ها...

لبخندی زدم از جا پاشدم...کیف دستی سفید طلایی که آرتا با مانتو ست کرده بود و برداشتم و به

همراه آرتا به محضر رفتم...

بعد از اینکه آرتا بله رو داد دفتر بزرگ آقای اصلانی رو امضا کردیم و از محضر زدیم بیرون....تمام مسیر بهم نگاه میکرد...به خونه ی من که رسیدیم ماشینو پارک کردیم و باهم رفتیم تو....بچه ها که ما رو دست تو دست دیدن چشماشون گرد شد...آرسا با تعجب گفت :

_ مامان جون...آشتی کردین؟؟؟

به آرتا نگاهی کردم و گفتم:

_ بلههههه....ما با هم ازدواج کردیم...

بچه ها بهم نگاهی کردن و یهو با صدای بلندی گفتن:

_ آخ جووووووووووون....

332

آرشا رو من و آرسا و آرتا بغل گرفتیم...توی شادی و خوشبختی داشتم غرق میشدم...توی همون

حالت بودیم که صدای فلش دوربین ما رو برگردوند...به لادنم که با ذوق از این صحنه عکس میگرفت نگاه کردم که گفت :

_ وای خدا چه عکسی شد...اونو باید قاب کرد زد به دیوار....

وقتی عکس گرفت یاد سفر به مشهدمون افتادم...داشتم آرسا رو میخوابوندم و با عشق به آرتا

نگاه میکردم که لادن عکس گرفت...قرار شد شب همه مهمون آرتا بریم شام بیرون...

از خونه لادن دراومدیم و رفتیم خونه ی خودمون...بچه ها به قدری بازی کرده بودن که روی تخت

ولو شدن....منم لباسامو با یه تاپ دامن لیمویی عوض کردم و رفتم پیش آرتا...تا اومدم بشینم

گفت :

_ نه...بیا اینجا...

به پاش اشاره میکرد...لبخندی زدم و روی پاش نشستم....همون طور که موهامو نوازش میکرد گفت:

_ میدونستی مامان خبر نداره باهم عقد کردیم...

_ واقعاااا؟؟چرا بهش نگفتی؟؟!

_عصری یه سر میریم پیشش.. میخوام سوپرایز بشه..

سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم :

_ دوباره شدیم یه خانواده...

_ یه خانواده...خانواده ی پارسا...

منو کشید توی بغلش و برد توی اتاق...روی تخت توی بغلش دراز کشیده بودم...اینقدر موهامو نوازش کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.....

333

با احساس نوازشی چشمامو باز کردم...به ارتایی که با لبخند بهم ذل زده بود نگاه کردم که گفت :

_ ساعت خواب خانووم...

_ مگه ساعت چنده؟؟؟

_ ساعت ...۳۱:6پاشو عزیزم...مگه قرار نبود بریم خونه بابا...

با یاد آوری خونه عمو لبخندی زدم و گفتم :

_ الان بلند میشم....

داشتم موهامو شونه میکردم که در باز شد و آرتا اومد تو :

_ نفیسا آماده ای؟؟؟

_ اره بریم...موهامو از پشت بافتم که آرتا گفت :

_ موهاتو از اون موقع خیلی بلند تر شده..

_ هر سال فقط یکم از پایینش زدم...

_ هیچ وقت کوتاشون نکن....

غرق چشماش بودم که آرسا داد زد

_ ماماااااااااااان...

_ جان دلم...

_ بریم دیگه دیر شد...

_ اومدم...

کیفمو برداشتم و با آرتا و بچه ها به سمت خونه عمو راه افتادیم...

334

زنمو که ما رو دست تو دست دید چشماش اندازه دکمه شد و گفت :

_ شما...آر...تا...شما آشتی کردین؟؟؟

آرتا رفت نزدیک تر و گفت:

_ ما امروز عقد کردیم..

زنمو از خوشحالی شروه کرد به اشک ریختن...

_ شما چیکار کردین؟؟؟

آرتا _ ما امروز ع ق د کردیممممم...

زنمو هردومونو بوسید که چشمم به سمانه خورد...فقط با بهت نگاه میکرد...چشمش که به منو آرتا افتاد از خونه زد بیرون...شونه ای بالا انداختم و کنار آرتا نشستم...آرتا کنار گوشم گفت :

_ خودتو برای یه عروسی آماده کن....

_ عروسی کی؟؟

_ عروسی خودمون...

_ عروسی خودمون؟؟

_ بله...من که برات عروسی نگرفتم...

_ آرتا ولی من عروسی نمیخوام....

_ ولی من میخوام...

_ شوخی نمیکنم..به جای عروسی بیخود و خرج

اضافی برای بچه ها یه تولد بزرگ بگیریم...

ـ من دلم میخواست برات عروسی بگیرم...

335

ـ من این زندگی رو چه با عروسی چه بی عروسی دوست دارم...مهم ترین چیز برای من خوشبختی مونه...اونم کنار بچه ها...

ـ من تو رو نداشتم چیکار میکردم...باشه به جای عروسی برای بچه ها تولد میگیریم...

برای شام پشت میز نشستیم...زنمو یه عالمه ازمون پذیرایی کرد...دیگه ساعت نزدیکای ۴۲بود که رفتیم خونه...یکی از بچه هارو من و اون یکی رو هم آرتا بغل کرد...اینقدر تو حیاط دویده بودن که از خستگی خوابشون برده بود...هر دوشونو روی تخت گذاشتیم و به اتاق خودمون رفتیم...

_ نفیسا باید بریم خونه من...

_ چرا؟؟اینجا که خیلی خوبه...

_ میریم خونه من...نا سلامتی مردی گفتن زنی گفتن...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ خب حالا....

لباسامو با یه لباس خواب کوتاه حریر نیلی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...آرتا بهم نگاهی کرد و گفت :

_ اووو...خانم مارو ببین....چه تیپی زده...

سرمو انداختم پایین که گفت :

_ وووییی خجالت کشیدنش و

_آرتاااااااا...

_ جونمممممم...

کنارم دراز کشید و دستاشو دور کمرم حلقه کرد...منم سرمو روی سینش گذاشتم و رفتم تو فکر...اصلا خوابم نمییرد...دستمو روی ته ریشش میکشیدم که گفت :

_ نکن وروجک...

به کارم ادامه دادم که دوباره گفت :

_ انگاری دلت شیطونی میخواد...دوباره بچه میخوای؟

_ عه آرتا...خوابم نمییره...

_ حق داری...منم تا ۳۱:6بخوابم خوابم نمییره...

_ آرتا خیلی بدجنسی...هی میخوای بگی من تنبلم داری تیکه میندازی

_ خب عزیز دلم چیکار کنم خوابت ببره

_ نمیدونم...حرف بزنیم

_ تولد بچه ها رو کجا بگیریم؟؟

_ توی یه باغ بگیریم...از مهمونی توی خونه بدم میاد ریخت و پاش داره

_ باشه...باغ توی لواسونو میفرستم آماده کنن...کادو براشون چی بگیریم؟؟؟

_ به نظر من براشون ایکس باکس بخریم...تو خونه که هستن زیاد حوصلشون سر میره

_ عالیه...

گوشی آرتا زنگ خورد...نگاهی به آرتا کردم و گفتم:

_ کیه این وقت شب...

_ نمیدونم... شماره ناشناس..

337

_ خب جواب بده دیگه...

گوشی جواب داد....

_ بله بفرمایید....بله خودم هستم...چیییییی؟؟بیمارستان.....کدوم

بیمارستان....الان خودمو
میرسونم...
گوشی که قطع کرد پرسیدم :
_ چی شد ارتا؟؟ کی بود...
همون طور که لباس می پوشید گفت:
_سمانه تصادف کرده بردنش بیمارستان باید
خودمو برسونم
سریع لباس عوض کرد تا بره
- ارتا میخوای بیام؟
-نه تو بخواب
-اخه خوابم نمیبره که بزار بیام
-همینجا بمون نفیسا من برم دیر شد
لپمو بوس کرد و گفت: اومدم بیدار نباشیا...شب
بخیر
ارتا که رفت رو تخت دراز کشیدم ولی اصلا خوابم

نمیبرد. کاش حداقل بچه ها پیشم بودن...
داشتم به بچه ها صبونه میدادم تا برن مدرسه ولی همه فکر و ذکرم پیش ارتا بود که وقتی زنگ زدم بهش گفت بعدا برام تعریف میکنه چی شده و رفت خوابید.
ارسا: مامان؟ ماماااان؟
با صدای ارسا از فکر اومدم بیرون
338
-جانم پسرم؟
ارسا: مامان ساعتو ببین دیر شدا
به ساعت نگاه کردم. راست میگفت اونقدر تو فکر بودم دیرم شده بود. تند تند لباس پوشیدم و بچه ها رو رسوندم مدرسه و خودم رفتم مهد. بیتا هم اومده بود اونجا
-خوبی؟ این طرفا؟ نارینا کجاست؟

-خوبم...مدرسه داشت

دلم واسه نریمان تنگ شده بود. خیلی دیر به دیر میدیدمش اونم یه شام یا ناهاری چیزی خونه همدیگه دعوت باشیم. نمیگم قهر بودیم نه! فقط خیلی سرمون شلوغ بود و درگیر مسایل شخصی زندگیمون بودیم

-باز خوبه تو و نارینا رو میبینم این نریمان که معلوم نیست کجاست

-خب...رفته استرالیا

با تعجب گفتم: استرالیا؟ پیش مامان بابا؟

سرشو انداخت پایین و گفت: واسه موضوع مهمی اومدم پیشت

-چی شده؟

-راستش...بابات سکته کرده الان بیمارستانه

احساسم یخ زده بود. نمیدونم چرا اینطوری بودم؟!

یعنی الان باید گریه کنم و خودمو برسونم استرالیا؟

-الان حالش چطوره؟

-نریمان که میگفت متعادله

339

نگاهمو از بیتا گرفتم. نمیدونم چرا حسی نداشتم

-نفیسا؟ نمیری استرالیا؟

-من؟نمیدونم...باید با ارتا صحبت کنم

-بهتره بری ببینیش به هر حال...یه جورایی پدرته

پوزخندی زدم و گفتم: اگه مامانم بود یه چیزی حالا میگفتم منو زاییده ولی بابام چی؟ هیچ وقت پدری نکرد واسم

-اینطوری نگو نفیسا

-بیخیال بیتا من خودم زیاد بدبختی دارم الان سمانه هم تصادف کرده بیمارستانه

-چیییییی؟! اون دیگه چرا تصادف کرده

-نمیدونمم دیشب تصادف کرد ارتا رفت بیمارستان فعلا چیز خاصی خبر ندارم

-پووووووف اتفاق پشت اتفاق...باشه میل خودت اگه دوست داشتی برو حتما خوشحال میشه ببینتت اگه بچه ها رو با خودت ببری که دیگه خوشحال تر میشه

-نمیدونم بیتا فعلا حال و حوصله ندارم نمیتونم فکر کنم

-حالا وقت داری...من برم مزاحمت نشم کار نداری؟

-نه قربونت...مرسی اومدی

-خواهش میکنم...خدافظ

-خدافظ

340

بیتا که رفت حسابی ذهنم بهم ریخت. خدا کنه این اتفاقا تاثیری رو زندگی من نداشته باشه...تازه داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم

همه تو بیمارستان بودن برای عیادت سمانه.

اونطور که به همه گفته بود اون شب با مامان باباش

دعواش میشه از خونه که میزنه بیرون بدون نگاه کردن به خیابون میخواست رد بشه که ماشین میزنه بهش. خداروشکر چیزیش نیست ولی داره فیلم میاد که حالش خیلی خرابه مطمنم

عمه: الهی مامان دورت بگرده دخترم اخه این چه کاری بود عزیزم؟ الهی دشمنات کور بشن حتما چشمت زدن

ارتا با اخم گفت: وا عمه تقصیر خودشه خیابونو نگاه نکرد به مردم چیکار داری

عمه: تو یکی که حرف نزن هر چی هست از چشم تو میبینم به خاطر تو با ما دعوا کرد بعدشم از خونه زد بیرون

عمو اومد کنارم و گفت: دخترم برو بیرون باش میدونستم عمه چی میخواد بگه میخواد بگه تقصیر منه و ارتا رو از سمانه گرفتم

ارتا: عمه چیزی بهتون نمیگم حرمت خودتونو نگه دارید

عمه: گمشو جلوی چشمام نباش این دختره عوضی هرزه رو هم ببر

قلبم تند تند میزد. چرا باید همیشه دعوا بشه سر من؟! چرا همیشه مشکل منم

سامیار: مامان بسه چی میگی

ارتا: واقعا که اصلا در حد من نیست با ادم بی شخصیتی مثل شما حرف بزنم...نفیسا بیا بریم

اومد دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید. از بیمارستان رفتیم بیرون ارتا خیلی عصبی بود و خون جلوی چشماشو گرفته بود. تو ماشین نشستیم که سرشو گذاشت رو فرمون و چند دقیقه به
همون حالت موند. دستمو گذاشتم رو بازوش و و اروم گفتم: ارتا؟
341
-بچه ها کجان؟
-پیش لادن
پشت سر هم نفس های عمیقی میکشید. دستمو رو بازوش کشیدم و گفتم: بیخیال ارتا من عادت دارم
-همین دیگه همیننن همیشه ساکت بودی و هیچی نگفتی نفیسا چرا یکم جلوشون واینمیسی؟

چه قدر تحقیرت کنن؟ چه قدر میخوای ساکت باشی و هیچی نگی؟

سرمو برگردوندم سمت پنجره و گفتم: بلد نیستم...بریم خونه اصلا حوصله ندارم

با حرص ماشین رو روشن کرد و رفتیم خونه. بچه ها رو از لادن گرفتم و رفتیم خونه خودم. نه من حوصله داشتم نه ارتا...بچه ها هم بیحوصله شدن و زود رفتن خوابیدن. من و ارتا هم با یه ذهن درگیر و پر از فکر خوابیدیم

توی آشپزخونه مشغول درست کردن سالاد بودم...تو فکر این بودم که برم استرالیا یا نرم که آرتا

اومد توی آشپزخونه یه دونه کاهو برداشت و گفت :

ـ چرا تو فکری؟؟؟

_ هیچی...چیز مهمی نیس...

دستمو گرفت و گفت :

_ مشکلی پیش اومده؟؟

نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم و گفتم :

_بابام سکته کرده...

_ چی؟؟؟عمو آرین سکته کرده؟؟

_ اره...امروز بیتا بهم گفت که نریمان رفته استرالیا...

342

_ خب توهم میخوای بری؟؟

_ نمیدونم...یه دلم میگه برم یه دلم میگه نرم...اونا همونایی بودن که منو ول کردن...

بغضم داشت می شکست...آرتا سرمو توی سینش گرفت و گفت :

_ الهی قربونت برم...خودتو ناراحت نکن...هر چی

تو بگی...اگه بخوای بریم که همین فردا میریم...اگه که نه نمیریم....

تا خواستم جواب آرتا رو بدم آرسا و آرشا اومدن تو اشپزخونه و گفتن:

_ بابا بیا گوشی داره زنگ میخوره...

آرتا گوشیشو از بچه ها گرفت و سریع رفت تو اتاق تا جواب بده...

آرسا اومد کنارم و گفت :

_ مامان جونم...

_ جانم...

_ میشه ما فردا نریم مدرسه...

_ برای چی...

_ میخوایم دوتایی بریم بیرون...

_ بیروووووون؟؟اونم دوتایی؟؟کجا میخواید برید من ببرمتون...

آرشا _ پیش سمانه جون...

توی دلم به خودم پوزخند زدم و گفتم از بچه هایی ۷سال پیش دشمنم زندگی کردن همچنین چیزی بعیده...

_ باشه...شما برین مدرسه من میام دنبالتون تا ببرمتون پیش سمانه...

343

با ذوق فراوون منو بوسیدن و رفتن...آرتا که اومد پرسیدم...

_ آرتا کی بود؟؟؟

_ نریمان بود..گفت میخواد عمو و زنمو رو میخواد بیاره ایران...

-ایران؟ ایران واسه چی؟

-خب اینجا بیاد یکم روحیش عوض بشه

حرفی نزدم و سعی کردم واکنشی نشون ندم

-نفیسا؟ کجایی بابا

-من؟ همین جا...

-ببین هر چی باشه پدر مادرت هستن باشه؟ وای دیگه حالم داشت از این کلمه پدر مادر بهم میخورد. اخه چه پدر مادری که منو تو سخت ترین شرایط تنها گذاشتن چطوری اونا رو پدر مادرم بدونم؟!

بدون هیچ حرفی میز و چیدم و صداشون کردم...آرتا با بچه ها بگو بخند میکرد ولی من بی صدا با

غذام بازی میکردم...

پتو رو روی آرشا و آرسا مرتب کرد و به اتاق خودم رفتم...آرتا عینک مطالعه زده بود و مشغول خوندن یه کتاب بود...کنارش نشستم و گفتم:

ـ چی میخونی؟؟

_ یه کتاب تاریخی..در مورد جنگ جهانی...

_ اها...آرتا

_جونمممممم....

344

_ بچه ها از من خواستن که برای فردا ببرمشون پیش سمانه...

_ لازم نکرده....

_ ولی من بهش قول دادم که ببرمشون...

داشت عصبانی میشد که دستشو گرفتم و گفتم :

_ آرتا جان برای بچه ها سخته که از سمانه دور باشن...هر چی باشه سمانه بزرگشون کرده...تازه سمانه که به بچه ها بدی نکرده که بخوان ازش متنفر بشن...

_ نفیسا جان...بچه ها تازه به تو عادت کردن..اگه سمانه بهشون یه چرت و پرتی بگه و دوباره بچه

هارو اذیت کنه چی...

_ نگران نباش...فردا اتفاقی نمی افته...

عینکشو برداشت و شقیقه هاشو ماساژ داد..

_ من هیچ وقت از پس تو برنمیام...

لبخندی زدم و دستشو کشیدم...

_ پاشو بگیر بخواب صبح باید بری سر کار...

_ چشممم...

روی تخت دراز کشیدیم و خوابیدیم...

#پارت دویست و بیست و چهارم

345

-بچه ها زیاد سمانه رو اذیت نکنیدا حالش خوب نیست باشه؟

دو تایی با هم گفتن: باشه مامان جون

با پرستار رفتن داخل و منم تو راهرو منتظر موندم.

به در اتاق خیره شده بودم و نگران حرفای

سمانه و بچه ها بودم. نکنه یه چیز بگه به بچه ها که دروغ باشه؟ هر کاری ازش برمیاد. با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون ... نریمان بود

-بله؟!

-سلام نفیسا خوبی؟ کجایی؟

-سلام مرسی تو خوبی...بچه ها رو اوردم بیمارستان پیش سمانه

با صدای متعجبی که از این طرف خط میتونستم تشخیص بدم گفت: سمانه؟ اهان بیتا گفت بهم...خب بیخیال واسه یه چیز دیگه زنگ زدم

-چی؟

-ما الان رسیدیم خونه من مامان بابا رو اوردم خونه خودم...شب شام با ارتا و بچه ها بیا خونه ما

-اخه نریمان...

اومدم یه بهونه ای جور کنم که گفت: نفیسا نه و

اخه و ولی و اما نداریما همین که گفتم...شب میبینمت بچه ها رو ببوس خدافظ

-خدافظ

پووووف نریمان چرا شرایط منو درک نمیکنه که دوست ندارم با پدر مادرم رو به رو بشم؟! نه فقط نریمان، هیچکس درک نمیکنه...نمیدونم چیکار کنم اصلا وقتی دیدمشون باید چی بگم چطوری رفتار کنم؟!

بچه ها که اومدن بیرون رفتار یا چیز خاصی ازشون ندیدم. بهتر بود منم برم یه سر به سمانه بزنم

346

-بچه ها بشینید اینجا تا من بیام جایی نریدا

رفتم داخل. ساعدشو گذاشته بود رو چشماش مطمنم خواب نبود

-سمانه؟

دستشو از رو چشماش برداشت نگاهش که به من افتاد روشو کرد سمت پنجره و گفت: برو از اینجا

-اومدم فقط سر بزنم بهت بچه ها هم دلشون واست تنگ شده بود

-میدونم...تو حساس ترین سن زندگیشون کنار من بودن مگه میشه دلشون واسم تنگ نشه

اه اه اه خودشیفته مغرورحالا انگار کیه خودشو واسه من میگیره اگه ارتا سر خود تصمیم نمیگرفت الان بچه هامو خودم بزرگ کرده بودم و الان این همخ دردسر نداشتیم

-خب...بچن دیگه

-ارتا خوبه؟! چرا بهم سر نمیزنه؟

با اخم گفتم: مشغله کاری داره...من دیگه برم خدافظ

سری به معنای خدافظ تکون داد و منم از اتاق اومدم بیرون و با بچه ها رفتیم خونه...برای امشب باید چیکار کنم؟! نمیدونم قدرت رو به رو شدن دارم یا نه

از ماشین پیاده شدیم. دست بچه ها رو گرفتیم سمت در رفتیم

ارتا: بریم؟ یه نفس عمیق بکش

نفس عمیق کشیدم و گفتم: بریم

زنگ درو زد و رفتیم بالا اول از همه نارینا اومد استقبال و بعدش بیتا و نریمان. وقتی رفتیم داخل مامان و بابا ایستاده بودن. اروم سلام دادم ولی ارتا رفت جلو باهاشون دست داد. عین بچه ها پشت ارتا قایم شده بودم. خب احساس راحتی باهاشون نداشتم

نریمان: بچه ها نمیخواید برید بغل مادربزرگ و پدربزرگتون؟

بچه ها اروم رفتن جلو و سلام دادن. مامان ارسا و بابا ارشا رو بغل کرد

مامان: وای چه پسر نازی الهی قربونت برم کپی نفیسای منی

بابا: ماشالا چه بزرگ شدن

پوزخندی زدم...حالا اصلا بچه ها رو ندیده بودااا همچین میگفت بزرگ شدن انگار دویست بار بچه ها رو دیده

ارتا اروم در گوشم گفت: نفیسا برو جلو

اروم با التماس گفتم: نههه ارتاا

اروم رفتم جلو و گفتم: بچه ها بیاید پایین مادربزرگ و پدربزرگ کمرشون درد میگیره

مامان ارسا رو گذاشت زمین. اومد جلوم ایستاد و

گفت: چه خانوم شدی
قلبم از تعریف مامان تند تند میزد. نگاهم به چهره جوونش افتاد که پوستش به اندازه همسن و سالاش اصلا چروک نداشت قدش هنوز بلند بود و خوش اندام و خوش هیکل مونده بود. نمیدونم چه قدر به هم دیگه خیره بودیم که کم کم اومد جلو و بغلم کرد. از حرکتش شوکه شدم انتظار نداشتم بغلم کنه. چشمم خورد به بابا که اونم ارشا رو گذاشت زمین و اومد سمتم
بابا: خانوم یکم این دختر ما رو غرض میدی منم بغلش کنم
دیگه واقعا دهنم اندازه غاز باز شده بود. مامان منو از بغلش اورد بیرون و بعدش بابا بغلم کرد.
چشمم خورد به ارتا و بیتا و نریمان که لبخند عمیقی رو لبشون بود چلی من هنوز خشک بودم

بابا ازم جدا شد. موهامو از تو صورتم زد کنار و گفت: خیلی چیزا رو باید برات تعریف کنم خیلی حرفا هست که باید بهت بزنم به اندازه عمرت حرف دارم واست همه چیو باید توضیح بدم

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: باشه

348

جز باشه چی میتونستم بگم؟! میتونستم بگم حرف نزن؟ میتونستم بگم نمیخوام بشنوم؟ نه نمیتونستم نمیشد...خودمم میخواستم بشنوم دلیل این همه سال جدایی چیه؟! البته هنوز نمیدونستم چی میخواد بگه ولی امیدوار بودم دلیل تنهایی من تو این سال ها رو توضیح بده

نریمان: خب دیگه فیلم هندی نکنید بریم بشینیم رفتیم نشستیم. من هنوزم یکم غریبی میکردم و کنار ارتا نشستم ولی بچه ها رفتن بغل مامان و

بابا. خوش به حالشون که راحت با یکی صمیمی میشدن...
بیتا داشت پذیرایی میکرد، ارتا و نریمان و بابا در مورد کار و اقتصاد و کشور حرف میزدن، مامان با بچه ها مشغول بود و هر چند وقت یه بار با مهربونی نگام میکرد. سرمو انداختم پایین، تحمل نگاه کردنشو نداشتم...با حس اینکه یکی بالا سرمه سرمو گرفتم بالا که دیدم مامانه
- بیا اونجا پیش من و بچه ها
بلند شدم و بدون اینکه توجه بقیه رو جلب کنم اروم رفتم پیش بچه ها
نارینا: وای عمه این ارسا و ارشا خیلی پرو شدنا
-چطور مگه؟
نارینا: ارسا میگه لندن بودن یه مهد میرفت بعد یه دختره بود خیلی دوسش داشت

ارسا: عههههه چرا الکی میگی گفتم اون منو دوست داشت من که نداشتمم

خندیدم و گفتم: چشمم روشن ارسا خان بزار به بابات بگم

_عه مامانی...مگه فقط من بودم...تازه آرشا هم عاشق خانم هنرمون بود...

آرشا یه نگاهی به آرسا که براش زبون درمیاورد کرد و گفت :

_ خیلی آدم فروشی داداش...

349

مامان به هردوشون خندید و بوسشون کرد...نارینا بچه ها رو برد تو اتاقش تا باهاشون بازی کنه...منم نگاهی به بیتا کردم که منو مامان و تنها گذاشت...

مامان اشاره که به کنارش کرد و گفت:

_ بیا اینجا ببینم...

با کمی تعلل کنارش نشستم که گفت :

_ چقدر زود بزرگ شدی...مادر شدی...خانم شدی... تو دلم گفتم تو مگه از من خبرم داشتی..مگه دیدی چه جوری بزرگ شدم...

_ بالاخره منم بزرگ میشم دیگه...

دستمو تو دستش گرفت و گفت :

_ دلم اینقدر برات تنگ شده بود که حد نداشت...

جواب حرفاش فقط سکوت بود...

_ آرسا خیلی شبیه خودته...آرشا کپی آرتاس...

_ اره آرسا به من رفته...

_ حرفی برای گفتن ندارم...دلم اینقدر هوای دختر کوچولوم رو کرده بود که الان زبونم بند اومده...

_ مثل همون موقع...

_ تو هیچی از دل مادرت خبر نداری...

آرتا_ نفیسا جان یه لحظه میای...

دستمو از دست مامان کشیدم بیرون و رفتم پیش آرتا...

350

_ جانم...

_ خانمم یه وقت حرفی نزنی دل زنمو بشکنه ها...گناه داره...از اون سر دنیا فقط برای تو اومدن...

_ آرتا خسته شدم...حرفاشون برام قابل درک نیس..

_الهی قربونت برم میفهممت ولی سعی کن ناراحتش نکنی...

باشه ای گفتم که آرتا پیشونیمو بوسید و باهم رفتیم...توی آشپزخونه با بیتا داشتیم میزو

میچیدیم که مامان وارد شد و گفت :

_ عه چرا نگفتین بیام کمک....

بیتا_ نه مامان جون شما برین بشینید من و نفیسا انجام میدیم...

_ اخه اینجوری که نمیشه....

بدون هیچ اراده ای برگشتم و گفتم :

_ نه مامان شما برین بشینید...

یه لحظه بیتا و مامان ساکت شدن که مامان اشک ریخت و محکم بغلم کرد و گفت :

_ وای خدا بالاخره به آرزوم رسیدم...دخترم بهم گفت مامان...

منم بغلش کردم که مردا اومدن تو اشپزخونه و بابا پرسید :

_ چی شده؟؟چرا گریه میکنی خانم...

_ آرین...دخترم بهم گفت مامان...

بابا سرشو انداخت پایین و رفت بیرون...نریمانم مامان و برد تو تراس...توی مدتی که شام میخوردیم نگاه سنگینشون روی خودم حی میکردم...دیگه ساعت از ۴گذشته بود که قصد رفتن

351

کردیم...بچه ها همچنان تو بغل مامان و بابا بودن و به هیچ وجه پایین نمی اومدن...دست آرشا رو گرفتم و گفتم :

_ مامانی بریم دیگه پسرم...خستن..

_ مامان جون تو رو خدا امشب مامانی بابایی بیان خونه ما...

آرسا_ تورو خدا مامان...

نمیدونستم چیکار کنم که آرتا گفت :

_ خب عمو جون بیاید خونه ما دیگه...

_ نه پسرم مزاحم نمیشیم..اینجا بمونیم نفیسا راحت تره...

_ این چه حرفیه بابا...بیاید بریم خونه ما...بچه ها به شما خیلی وابسته شدن...

آرسا همون جوری که تو بغل بابا بود گفت:

_ بابایی بیا بریم دیگه...من شما و مامانی رو خیلی دوست دارم....

با لبخندی که زدم بابا نگاهی کرد و گفت :

_ از دست شماها...باشه...

بچه ها چنان ذوقی کردن که حد نداشت.. توی ماشین بچه ها خوابشون برده بود...به خونه که رسیدیم بابا و آرتا بچه ها رو بغل گرفتن و بردن تو اتاق...منم به مامان اتاقشونو نشون دادم...بابا و مامان که رفتن بخوابن آرتا گفت :

_ خیلی خوب شد اومدن اینجا...

_ اره...

دستمو کشید و گفت :

352

_ ببینم نکنه تو ناراحتی از اینکه اومدن...

_ نه برای چی ناراحت باشم...

منو کشید تو بغلش و گفت :

_ عزیز دلم....

کنار آرتا روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

_ مامان و بابا برای تولد بچه ها هستن...

_ اره..خیلی خوب شد که اومدن...

توی بغل آرتا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

_تولد تولد تولدت مبارک..مبارک مبارک تولدت مبارک...

به احسان که دو تا خرس گنده دستش بود و برای بچه ها شعر تولد میخوند نگاه کردم...بچه ها با

ذوق فراوون پریدن بغل احسان و محکم بوسش کردن...

_ وای عمو مرسی...خیلی بزرگن...

خرس دوبرابر قد خودشون بود...کشون کشون بردنش تو یکی از اتاقای ویلا...احسان اومد کنارم و گفت :

_ سلام خانم...چقدر خوشگل شدی پس آرتا کو؟؟؟

_ سلام..مرسی...ایناها داره میاد...

_ به سلام آقا احسان...خوش اومدی

_ سلام...ببخشید دیر شد...

_ نه بابا بفرمایید...احسان رفت کنار سام نشست...آرتا دستمو گرفت و گفت :

353

_ منتظر کسی هستی؟؟؟

_ عه..اره...تو برو پیش مهمونا منم الان میام...

با شک باشه ای گفت و رفت...منتظر شایان بودم...میخواستم مثل نریمان روش حساب کنم...از دور که دیدمش جلو رفتم و گفتم :

_ سلام...خوش اومدی...

_ سلام آبجی خانم گل گلاب...

باهم وارد ویلا شدیم...آرتا که شایان و دید اخماش رفت تو هم و کنار گوشم گفت :

_ این اینجا چیکار میکنه؟؟

_ شایان برای من مثل نریمان...خیلی پسر خوبیه...نگران نباش..

_ اگه از نظر خودت اشکال نداره باشه...ولی بگم سمتش نمیریا...

روی پنجه پا بلند شدم و بوسه ای روی گونش زدم و گفتم :

_ چشم...

_ نفیسا رژ لبیم کردی...

_ اوا حواسم نبود...

همه مهمونا اومده بودن...سامیار هم قرار بود بیاد که گفت باید پیش سمانه بمونه...بعد از سرو شام یه آهنگ شاد گذاشتن که همه ریخت وسط...از همه جالب تر این بود که آرشا با نیکی می رقصید...آرسا هم چسبیده بود به پای من...

_ آرسا مامان چرا نمیری پیش پسرا...

_ حوصله ندارم...

354

_ چرا چی شده؟؟؟

_ مامان چرا آرشا داره با نیکی می رقصه؟؟؟

_ من نمیدونم از خودش بپرس...

_ عمرا...حالا که اینجوری شد منم میرم با نارینا میرقصم...

به سمت نارینایی که داشت با گوشیش حرف میزد رفت و دستشو کشید برد وسط...
به کارش می خندیدم که دست ارتا از پشت دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم زمزمه کرد :
_ به چی میخندی خانومم..
_ به بچه هام...به زندگیم...
_ افتخار یه دور رقص و به من میدید مادمازل ؟؟؟
_ البته...
آهنگ عوض شد و یه آهنگ ملایم گذاشتن...دستامو دور گردنش حلقه کردم که اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد...با عشق توی چشماش خیره شده بودم و همراه آهنگ زمزمه میکردم...
سرم و روی سینش گذاشتم...قلبم به معنای واقعی به سینش می کوبید...روی موهام بوسه های

کوتاه میزد....
آهنگ که تموم شد از هم جدا شدیم و رفتیم تا کیک بچه هارو بیاریم....
یه کیک دو طبقه بن تن براشون سفارش داده بودیم....وقتی که کیک و دیدن پریون و هردومونو بوسیدن...کیک که بریده شد نوبت به کادو ها رسید...
مهسا و رادوین دوتا ماشین کنترلی دادن..
لادن و سامی دوتا پلاک که اسم خودشون روش حک شده بود دادن...
355
بابا و مامان به هر کدوم 511تومن دادن...
کادوی شایان دو تا تفنگ بزرگ بود..
در اخرم کادوی ما که براشون ایکس باکس خریده بودیم بود...

مهمونا که رفتن ماهم جمع کردیم و به خونه خودمون برگشتیم...مامان و بابا و بچه ها خواب بودن...آرتا هم رفته بود دوش بگیره...یه لباس خواب کوتاه یاسی پوشیدم...یه رژ کالباسی رنگم زدم و جلوی اینه نشستم...

آرتا که از حموم دراومد و منو دید گفت :

_ واو () wowببین خانم ما چی کرده؟؟؟میخوای امشب منو به کشتن بدی....

_ عه خدا نکنه...

لباساشو تنش کرد و کنارم دراز کشید و گفت :

_ نفیسا...

_ جانم...

_ تو از زندگیت راضی....

_ کنار تو بچه ها همه چیز عالیه...من همیشه راضیم...

ـ یه چیزی...تو پدر و مادرت رو بخشیدی؟؟

ـ نمیدونم...دارم روش فکر میکنم...

ـ امیدوارم به نتیجه درستی برسی...

آرتا یه چیزی رو ازم پنهون میکرد...چشماشو بست...از منظم شدن نفساش فهمیدم که خوابیده...منم به قدری فکر کردم که زود خوابم برد

356

صبح سمانه از منو آرتا خواسته بود که بریم ببینیمش...خدا میدونه چی تو سرشه..دکتر گفته با یه

عمل میتونه دوباره راه بره...ارتا لب در بیمارستان پارک کرد و باهم رفتیم داخل....سمانه روی تخت نشسته بود و به پنجره نگاه میکرد که وقتی ما اومدیم نگاهشو از پنجره گرفت و به ما نگاه کرد...سلامی داد که منو آرتا هم جوابشو دادیم...

_ بشینید...

روی کاناپه دو نفره نشستیم...

_ آرتا..نفیسا امروز میخوام بهتون یه واقعیتی رو بگم...

ما بهم نگاه کردیم و همزمان مثل بچه ها گفتیم :

_ چی...

_آرتا از روزی که نفیسا وارد زندگیت شد هزاران هزار تا نقشه ریختم تا اونو ازت دور کنم...ولی هر دفعه نقشه هام نقش بر آب می شد...تا اینکه یه روز از یکی از دوستام شنیدم نفیسا برگشته آموزشگاه...چند باری نفیسا رو تغیب کردم که فهمیدم با یکی از استادای اونجا اشناس...چند باری استاده نفیسا رو رسوند...منم دیدم این بهتره سوژس برای به تو نزدیک شدن...برای همین از هر صحنه ای که باهم بودن عکس میگرفتم...یه

روز نفیسا داشت وارد اموزشگاه میشد که یکی از پسرای که من بهش گفته بودم درو محکم هول داد و باعث شد بخوره به دماغ نفیسا و نفیسا بی افته...چون نفیسا هم خونی داشت استاده بغلش کرد و با خودش برد بیمارستان...من از تمام این صحنه ها عکس گرفتم و مدرک جمع کردم...بعد از اون اتفاق تمام عکسا رو برای تو آوردم تا بهت بفهمونم نفیسا آدمی نیس که میشناسی...این نقشه م گرفت...تو نفیسا رو ول کردی و با من و بچه
ها رفتی لندن...اونجا منو از خودت جدا کردی و فقط گذاشتی تا یه مدت کنار بچه ها باشم...آرتا نفیسا هیچ وقت به تو خیانت نکرده...همه ی اینا تقصیر من بوده...تا حتی توی این چند سال یه بارم با هیچ پسری ملاقات نکرده...منو ببخش...

357

با دهن باز به سمانه نگاه میکردم که نگاهم به ارتایی که از عصبانیت پلکش می پرید افتاد...نفهمیدم چی شد که آرتا بلند شد و دستشو برد بالا تا بکوبه به صورت سمانه ولی من پریدم و دستشو گرفتم و گفتم:

_ آرتا آرم باش...فقط نفس عمیق بکش...

سمانه از گریه نفسش بند اومده بود...سریع یه لیوان آب ریختم و دادم بهش...آرتا از عصبانیت قدم میزد...

_ آرتا حرفی زدی نزدی...درسته کار اشتباهی کرده ولی خودش اعتراف کرده...

_ نفیسا من به خاطر یه دروغ مسخره تو رو زندگیمو از دست دادم...

سمانه_ تو رو خدا منو ببخشید.. من سزای کاری رو

که کردم و دیدم....دیگه نمیتونم راه برم...من ببخشید...التماست میکنم منو ببخش..

آرتا با چشمای خون افتاده اتاق و ترک کرد و رفت...سمانه رو کشیدم تو بغلم و گفتم:

_ گریه نکن...مهم نیس..همه چیز گذشت...من تو رو بخشیدم...مطمئن باش آرتا هم تو رو میبخشه...

_ من خیلی بدم...

_ دیگه مهم نیس...همه چیز تموم شده...

اشکامو پاک کردم و گفتم :

_ الانم بدون هیچ فکر و خیالی بگیر بخواب...منم باید برم تا با ارتا حرف بزنم...

_ چرا تو اینقدر خوبی؟؟؟

لبخندی زدم و خدافظی کردم...

آرتا توی حیاط عصبی به سیگار پک میزد...رفتم جلو و سیگارو از بین انگشتاش کشیدم بیرون و گفتم :

_ بریم که بچه ها تنهان....

آرتا با سرعت رانندگی میکرد....به خونه که رسیدیم گفت :

_ تو برو منم حالا میام...

_ لازم نکرده...نمیزارم با این عصبانیت پشت رل بشینی زود تند سریع پیاده شو...

_ نفیسا....

_ سریعععععع....

ناچار از ماشین پیاده شد و اومد...همین که رسید رفت تو اتاق و درم قفل کرد....منم رفتم آشپزخونه تا ناهار درست کنم..

آرسا..آرشا..بدویید دیگه بچه دیر شد...

هردوشون خوش تیپ از پله ها اومدن پایین و همزمان گفتن:

_ ما حاضریم....

آرتا تو ماشین منتظر بود...هر سه تایی سوار شدیم و به سمت خونه آقاجون حرکت کردیم....دو روز از اتفاق های بیمارستان و حرفای سمانه میگذرهدر ....بابا دیشب زنگ زد گفت که امروز همه

خونه اقاجون جمع بشیم...انگاری میخواد وصیت نامه آقاجون و باز کنه...برام خیلی جای تعجب که وصیتنامه آقاجون دست بابا چی میکنه...خیلی استرس دارم...آرتا دستمو که روی پام بود گرفت و گفت :

_ نفیسا خوبی؟؟چرا اینقدر دستت یخه...

_ نمیدونم آرتا خیلی استرس دارم...

359

_ استرس برای چی؟؟ عزیزم حتما میخواد صحبت کنه که در هم جمعمون کرده....

_ امیدوارم که فقط اینجوری باشه....

به خونه آقاجون که رسیدیم همه اومده بودن...نارینا دست بچه ها رو گرفت و برد توی حیاط...منم کنار آرتا نشسته بودم و از استرس ناخنمو می جویدم...آرتا با دستش مانع جوییدن ناخنام شد و گفت :

_ خانومم آروم باش...نگاه کن هیچ کس استرس نداره....

_ وای آرتا همش یه چیزی تو دلم میگه الان یه اتفاقی میافته...

_ عزیزم اینقدر نفوذ بد نزن...

از اون روز بیمارستان آرتا در مورد هیچی حرف نزده...منم دنبال موقعیت مناسبم که باهاش حرف بزنم تا سمانه رو ببخشه...

با اومدن با همه ساکت شدن...روی مبل تکی نشست و گفت :

_ امروز همتونو برای حرف مهمی اینجا جمع کردم...آقاجون قبل از مرگش وصیت نامه شو برای من فرستاد تا پرده ای از این ماجرا بردارم...

همهمه اوج گرفت...عمه ها جرئت حرف یا مخالفتی نداشتن....بابا نانا ای که دستش بودو باز کرد و

شروع کرد به خوندن:

[به نام خدا

من ایرج پارسا وصیت میکنم که.....]

وصیت نامه که تموم شد همه با بهت به بابا نگاه

میکردن...پدر جون تمام اموال و داراییشو به بهزیستی، خیریه بخشیده بود...از بین داراییش فقط همین یه خونه مونده بود که دستور داده بود تا اینجا رو مدرسه کنن...عمه آذر بلند شد تا با شوهرش بره که بابا گفت :

360

_ هنوز حرفا تموم نشده پس بشین

عمه با غیض به بابا نگاه کرد و نشست...بابا پاشو روی اون یکی پاش انداخت و شروع کرد:

_ زمانی که با شیرین آشنا شدم توی همون نگاه اول عاشقش شدم...پدر شیرین یه معلم ساده بود...وقتی به بابا گفتم که عاشق شدم اونم عاشق شیرین مخالفت شدیدی کرد...ما جزو پولدار ترین خانواده های تهران بودیم ولی خانواده شیرین از خانواده های معمولی بودن... من عاشق

شیرین شده بودم..هیچی حالیم نبود...تا اینکه یه روز بدون اجازه صیغش کردم و بردم خونه خودمون...بابا وقتی که دید با شیرین ازدواج کردم همون لحظه زد توی گوشم....گفت از ارث منو محروم میکنه ولی برام مهم نبود...شیرینو که عقد کردم طرد کرد...زندگی سختی داشتم...به زور با پس اندازی که داشتم یه خونه اجاره کردم...زندگی عاشقانه و ساده ای داشتیم تا اینکه نریمان
به دنیا اومد...درسته سخت بود ولی زندگی خیلی شیرین شده بود....نریمان روز به روز بزرگ تر میشد و زندگی سخت تر...تا اینکه نفیسا به دنیا اومد...واقعا بریده بودم...اون آموزشگاه آرمان اون موقع که فروشگاه بزرگ بود...بدون اینکه بابا بفهمه با کمک آرمان توی اون فروشگاه مشغول

شدم...پدر شیرین که مرد تمام اموال داراییش به تک بچش رسید...با پولی که خودم جمع کرده بودم و پول ارثیه میخواستم یه خونه بزرگ بخرم که آرمان بهم گفت از ایران برم...آرمان دو برابر پول خودمو بهم داد و منو راضی کرد تا برم...با پولی داشتم فقط میتونستم تو استرالیا یه خونه بگیرم...دوست آرمان یه کارم برام پیدا کرد...با پیشنهادی که آرمان داد میخواستم منصرف بشم..اینکه فقط نریمان و ببرم و نفیسا رو بزارم بمونه...اینجوری خرجم کمتر میشد..نمیخواستم قبول کنم...ولی مجبور بودم...دخترم،زندگیمو ول کردم و رفتم...آرمان به آقاجون گفت که ما تو تصادف مردم و فقط نفیسا مونده....اقاجونم متاثر شد و پشیمون شد که چرا حواسش به ما نبوده....

چند سال بعد یکی از دوستای آقاجون که میفهمه ما زنده ایم میاد و همه چیزو به آقاجون میگه...اقاجونم از سر لج به نفیسا میگه که ما ازش متنفر بودیم و اونو ول کردیم..نفیسا شباهت عجیبی به مامان داشته...یکی از دلایل اینکه آقاجون از نفیسا دوری میکرده یاد آوری خاطرات مامان...گذشت و گذشت تا نفیسا بزرگ شد...شیرین تو نبود دخترش خورد شد ولی آقاجون حتی
نذاشت اونو ببینه...از طرفیم به شیرین گفته که نفیسا از شما متنفره و به هیچ وجه حاضر نیس
361
شما رو ببینه...آقاجون واقعا نفیسا رو دوست داشت...نمیخواست که ازش دور بشه...برای همین با

یه نقشه ازدواج اجباری با ارتا سعی کرد تا اونو نگه داره...آرتا تنها کسی بود که میتونست از نفیسا مواظبت کنه...تنفر آذر و افسانه از تو برای اینکه آقاجون بهت بی وقفه توجه داشته و همیشه نگران بوده...با اومدن آرسا و آرشا زندگیتون موندگار شد...تا اینکه آقاجون اون نقشه کذایی رو که جدایی شما از هم بود کشید...میخواست خودش مراقب نفیسا باشه...ولی نشد...من هر روز از حال دختر افسرده و آرتای داغون خبر داشتم...دست تقدیر دوباره شما رو بهم رسوند...این وصیت نامه رو همون ۷سال پیش برام فرستاد...ازم خواسته تا به نفیسا بگم منو ببخشه
از چیزایی که شنیدم احساس کردم قلبم دیگه

نمیزنه نفسم تنگ شده بود انگار دنیا داشت دور سرم میچرخید خدایا من چی شنیدم؟! یعنی زندگی همه ما به خاطر خودخواهیه اقاجون بهم ریخته؟ این همه سال دوری این همه مشکلات یه عمر بدون پدر مادرم، فقط همین؟ به همین سادگی؟ حالا چه انتظاری دارن؟ من چیو باید ببخشم؟ شقیقه هام بدجور تیر میکشید دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم: اییی

ارتا سریع اومد کنارم و گفت: نفیسا؟ چی شده؟

کم کم همه دور من جمع شدن ولی هیچی حالیم نبود...کم کم سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت دیگه هیچی نفهمیدم....

آرتا

_دکتر حالش چه طوره...

_ شک عصبی بهش وارد شده...چیزی

نیس..میتونید سرمش تموم شد ببریش....
از دکتر تشکر کردم و وارد اتاق شدم...به جون روی تخت بیمارستان خوابیده بود...رفتم جلو و دستش بوسیدم...اخه آقاجون این چه کاری بود کردی...زندگی هممونو نابود کردی...من فک میکردم من فقط تو اجبار بودم و سختی کشیدم ولی نفیسا از من داغون تر بوده...سر یه لجبازی احمقانه زندگیشو، بچگیشو، عمرش از دست داده...اروم چشماش و باز کرد و زمزمه کرد :
362
_ آب....
سریع یه لیوان آب ریختم و بهش دادم...به دور و برش نگاه کرد و پرسید:
_ اینجا کجاس؟؟چی شده؟؟؟
_ اروم باش عزیزم...حالت بد شد اوردمت

بیمارستان..

انگار یه چیزی یادش اومد سریع دستمو گرفت و گفت :

_ آرتا مامانم کو؟؟بابام کجاس؟؟

_ خانومم آروم باش...بیرونن...

_ آرتا تو رو خدا صداشون کن...

_ باشه تو دراز بکش...

رفتم بیرون و به مامان و بابا گفتم بیان داخل...نفیسا که پدر و مادرش رو دید اشکاش راه افتاد و

هردوشونو بغل کرد...منم به این صحنه که سال ها منتظرش بودم با لبخند نگاه میکردم...

نفیسا رو که مرخص کردیم مستقیم رفتیم خونه...نفیسا رمان بچه ها رو پیش لادن گذاشته بود..از

توی آینه به نفیسا که بغل مادرش بود نگاه کردم و گفتم :

_ نفیسا خانم بالاخره به مادرت رسیدی....

_ من همه ی اینا رو مدیون توعم...

_ این چه حرفیه..

363

به خونه که رسیدیم پدر و مادر نفیسا رفتن تا بخوابن...من منم یه سر رفتم اتاق بچه ها که خواب

بودن...پتو رو روشون مرتب کردم و

دراومدم...همین که وارد اتاق شدم نفیسا محکم پرید تو بغلم

و گفت :

_ آرتا بابت همه چیز ممنون...

_ کاری نکردم خانومی...الانم بریم بخوابیم که

ساعت ۲....

باهم روی تخت دراز کشیدیم و به خواب رفتیم...

[آغاز سال.. ۴۳هجری شمسی..!..]

بمب تبریک سال نو رو که شنیدم چشمامو باز کردم و بچه ها رو که از هیجان بالا و پایین می پریدن بغل کردم...همون طور که با بچه ها میپریدیم بالا پایین آرتا منو از پشت بغل کرد گفت :

_ عیدت مبارک خانوممم...

_ عید توهم مبارک اقایی...

بچه ها مثل همیشه همزمان با هم گفتن :

_ ما عیدی میخوایم یالا...ما عیدی میخوایم یالا....

آرتا هر دوشونو بغل کرد و بوسید و گفت :

_ یه دقیق صبر کنید وروجکا...

رفت تو اتاق و بعدش با دوتا جعبه بزرگ اومد

بیرون و داد به بچه ها...براشون دوتا هلیکوپتر کنترلی خریده بود....بچه ها به قدری ذوق زده شده بودن که دویدن رفتن تو حیاط تا باهاش بازی کنن...آرتا روی مبل نشست..اومدم کنارش بشینم که گفت :

_ بیا اینجا...

به پاش اشاره میکرد...لبخندی زدم و روی پاش نشستم...دستشو توی موهام فرو کرد که گفتم :

364

_ پس عیدی من چی؟؟؟ نمیخوای به من عیدی بدی

_ مگه میشه به خانومم عیدی ندم؟؟

_ یه جعبه کوچولو از کشوی میز درآورد و گفت :

_ اینم عیدی شما...

یه گردنبند خیلی خوشگل بود..

_ وای آرتا خیلی قشنگه...

لبخندی زد و گردنبند رو برام انداخت...برگشتم که گفت :

_ حالا عیدی من چی...

من لحظه ای تعلل نکردم و لبامو روی لباش گذاشتم...

_ بابااااااااااااااااااااا ....

با شنیدن صدای بچه ها از آرتا جدا شدم که آرتا گفت :

_ جون دلم...

آرسا خبیث نگاه کرد و گفت :

_ شما چی میکردین؟؟؟

آرتا_ فضول خان کارتو بگو...

_ بابا بریم خونه بابایی دلم میخواد هلیکوپتر مو به دایی نشون بدم..

_ باشه..بدویید برید آماده شین...

بچه ها که رفتن آرتا گفت :

365

_ زلزله های فضول...

خندیدم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم...به خونه عمو که رسیدیم بابا اینا همه اونجا بودن...بچه پریدن بغل نریمان و شروع کردن به تعریف کردن...با همه روبوسی کردیم و دور هم نشستیم...بابا به بچه ها عیدی یه باکس شکلات و آب نبات داد..عمو هم بهشون دو تا ماشین داد..بعد ناهار کنار

مامان نشستم و گفتم :

_ مامان جون من چطوره...

_ دخترشو که میبینه عالیه...

نریمان اومد بغل دست مامان نشست و گفت :
_ مامان پس من چی؟؟
_ تو دیگه خرس شدی..الان دخترم مهم تره...
_ ماماااان؟؟
_ یامان...پاشو برو بینم
به نریمان زبون دراوردم و مامان و بغل
کردم....شب که رفتیم خونه اولین کاری که کردم یه
دوش
گرفتن بود...از حموم که دراومدم آرتا گفت :
_ سمانه به حسام جواب مثبت داد...
_ واقعا..پس یه عروسی افتادیم.
همون موقع سمانه رو عمل کردن..به کمک
کاردرمانی و جلسات فیزیوتراپی تونست راه رفتنشو
به دست بیاره...الانم با دکتری که اونو کاردرمانی
میکرد داره ازدواج میکنه...سامیارم با یه دختری

توی کتابخونه آشنا شد و نامزد کردن...شایان با ستاره خواهر سمانه ازدواج کرد و احسانم از ایران برای ادامه تحصیل رفت...

366

زندگی همه به سر سامان رسید...بابا و عمو پیگیر کارای ساخت مدرسن...من و ارتا هم زندگی خوبی داریم...بچه ها واقعا زندگی رو شیرین تر کردن...آرتا سمانه رو بخشید..منم آقاجون ته دلم بخشیدم...بچه ها بعد شام رفتن نشستن پای تلوزیون که من گفتم :

_ بچه ها ساعت خوابتون دیر شده ها...

آرسا_ مامان ول کن...دیگه تعطیلیم که...

آرتا_ عزیزم اینا یه پروهایی هستن که همتا ندارن...

رفتم توی اتاقمون...داشتم لباسا رو مرتب میکردم

که چشمم به تابلوی روزنامه پیچی خورد...آرتا هم و اومد تو اتاق..وقتی تابلو رو دست من دید گفت :

_ اهان...اینو دیروز آوردن گفتن خونه قبلی جا مونده بود...

وقتی که بازش کردم تصویر نقاشی شده ی خودم و آرتا رو دیدم...

_ وای آرتاااااا...اونو من نقاشی کردم...یادم رفته بود بیارمش...

_ خیلی قشنگه...بزنیم تو اتاقمون...

یه میز و چکش آورد و تابلو رو به دیوار زد...

خیره به تابلو بودم که کارش که تموم شد برگشت سمتم و گفت:

_ نفیسا منو نگا...

تا برگشتم لباشو رو لبام گذاشت و شروع به

بوسیدنم کرد...دست از بوسیدنم که کشید تو چشمام
ذل زد و گفت :
_ دوست دارمممممممم زندگی من...
زندگی ما ادامه داشت و ادامه داشت...زندگی سرشار از عشق..سرشار از هیجان و چالش...

اجباری بی رحمانه ی ما تبدیل به یه زندگی عاشقانه شد..

پایان ...

دانلود رمان

نام رمان	.....	اجباری بی رحمانه
نویسنده	.....	ساناز و پگاه
موضوع	.....	عاشقانه اجباری غمگین
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	735
ناشر	.....	دانلود رمان